

# افسان درگذرگاه تکامل

«چگونه انسان غول شد»

جلد دوم

ایلین - سیگال ترجمه : محمد تقی بهرامی حران

۶۲





م. ایلین - ی. سگال  
M. Ilyin - Y. Segal

۵۴

# انسان در گذرگاه تکامل

جلد دوم کتاب «چگونه انسان تحول شد»



وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

م. ایلین-ی. سگال

انسان در گذرگاه تکامل

ترجمه محمد قلی بهرامی حران

چاپ اول: ۱۳۵۲-چاپ دوم: ۱۳۵۴

چاپ سوم: ۲۵۳۵ شاهنشاهی

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۴۹۶-۲۵۳۵/۳/۳۹

حق چاپ محفوظ است.

# فهرست

## بخش نخست: غول سر بر می آورد

- ۱- چگونه انسان از خانه تنگ و تار خود  
به فراخنای جهان بیرون راه می یابد ۱
- ۲- جهان نو و شکفت انگیز ۱۱
- ۳- مهد علم کجا بود؟ ۱۸
- ۴- تردید و انکار ۲۷
- ۵- علم به پیروزیهای بیشتری دست می یابد ۳۳

## بخش دوم: مرزهای ناپایدار

- ۱- آوازخوان سالخورده ای که ترانه های  
نو می خواند ۳۹
- ۲- مدافعان نظام کهنه می کوشند از علم  
به سود خود بهره گیرند ۴۵
- ۳- زاهد تندخویی که به مردم شیوه  
اندیشیدن می آموخت ۵۶

## بخش سوم: پیروزی و شکست

- ۱- هرودوتوس (هرودوت) و داستانهای  
دریانوردان ۷۳
- ۲- محفل پریکلِس ۸۱
- ۳- سرود افتخار ۸۹
- ۴- دموکریِتوس ۹۵
- ۵- پیشوایان و واماندگان ۱۰۴

۱۰۸ ۶- راه به بن بست می رسد

۱۱۳ ۷- انسان واپس نگر

۱۱۷ ۸- عقل، آتن را ترك می گوید

### بخش چهارم: غول در گذرگاه تاریخ

۱- انسان به اندیشیدن آغاز می کند و هنوز

۱۱۹ دیری نوابیده گمان می برد که غولی است

۱۲۵ ۲- سقراط

۱۳۹ ۳- افلاطون و بازگشت به دیار افسانهها

۱۵۰ ۴- انسان جستجوگر

### بخش پنجم: راه فرزاتگان

۱۶۱ ۱- دو راه ناهمسو

۱۶۶ ۲- در باب دوستی و دشمنی

۱۷۰ ۳- کهنه و نو

۱۷۳ ۴- خواننده جاهای آشنا را باز می شناسد

۱۸۱ ۵- دست و سر

۱۸۴ ۶- راه خرد

۲۰۴ ۷- انسان مردگان را جان می بخشد

۲۰۶ ۸- نبرد با سر نوشت

### بخش ششم: فاتحان و شکست خوردگان

۲۰۸ ۱- راهی که به رم می انجامید

۲۱۶ ۲- انسان و جانوران

۲۱۸ ۳- بردگی یا مرگ

۲۲۸ ۴- انضباط آهنین

۲۳۱ ۵- پلینیوس بزرگ

### بخش هفتم: پرواز و سقوط

۲۳۸ ۱- سفر بردریاها و در طول قرون

۲۴۲ ۲- بر فراز زمین

۲۵۲ ۳- پیشروی کاستی می گیرد

۲۵۸ ۴- بیراری از علم

## بخش نخست

# غول، سر بز می آورد

۱ چگونه انسان از خانه تنگ و تارخود به فراخای جهان بیرون راه می یابد.

افریقایی روزگاران کهن چون به پیرامون خویس نگریت به هرسو دیواری یافت: در چپ و راست، گستره سوزان صحرا بود که رود نیل در آن جریان داشت. پیش رو، اقبانوس ژرف و هراس انگیز و در پشت سر، خاستگاه گردابها و تندابهای جهان زیرین بود: نیل از همانجا سرچشمه می گرفت و برپهنه زمین جاری می شد. بر فراز سرش گنبد نیلغام آسمان بدانگونه کمانه زده بود که گفنی لبه های آن برستیخ کوههای دور پیوسته اند.

مصریان، سرزمین کوچک خود را همه جهان می پنداشتند. می گفتند در دنیا فقط بکروود وجود دارد و آن نیل است، و تنها انسانهای روی زمین هم، خودشان اند.

سیاه را رنگ خوب و سرخ را رنگ بد می دانستند زیرا رنگ خاک مصر سیاه بود و خاک صحرا که دور از سرزمین آنان بود

رنگ سرخ داشت. صحرا از سرزمین مصر چندان دور نبود ولی مصریان نمی‌خواستند خود را به‌خطر بیندازند و به‌آنجا قدم گذارند. دریای آبی چون روزنه‌ی آنان را با دنیای خارج مربوط می‌کرد اما این روزنه در چشم آنان سد نفوذ ناپذیری می‌نمود. می‌پنداشتند کف دریا از دهان خدای دریا بیرون می‌آید و نمک دریا سم است. بی‌آنکه از دنیای خود پاریرون نهند هزار-سال بدینگونه زیستند.

زمان می‌گذشت. نیل، هر بار، بی‌هیچ چشمداشتی، محصول بیشتری عطا می‌کرد. مصریان تلاش می‌کردند و دستهای خود را هرچه بیشتر به کار می‌انداختند. با گذشت قرون دستها و رزیده‌تر و ماهرتر گشتند. ساکنان کرانه نیل دریافتند اگر اسیران جنگی را به کار وادارند با صرفه‌تر است تا اینکه آنان را بکشند یا دستشان را ببرند و نزد رئیس قبیله‌شان بفرستند تا چیز گرانبهای بابت آزادی آنها بگیرند. امروز در کنده‌کیاریهای مصر باستان این اسیران را می‌بینیم که با دستهای به‌پشت بسته در عقب سپاه حرکت می‌کنند. مصریان این بیچارگان را با تازیانه می‌رانند چرا که «بیگانه» و زاده‌ی شیطان بودند. هنوز برای «برده» واژه‌ی نداشتند و چون نامهای کهنه را بر چیزهای نو می‌نهادند، بندیان را «مردگان زنده» می‌خواندند. بنا بر نبشته‌های گورخانه‌ها و دیگر کتیبه‌های مصری، این «مردگان زنده» در مزرعه کار می‌کردند، کانال می‌کنند، سد می‌ساختند و یا به کارهای دیگر می‌پرداختند.

به تدریج زندگی در مصر دگرگون شد. نظام اشتراکی نخستین که در آن زمین، مسکن، رعمه و ابزار کار برای همه افراد قبیله بود مقهور نظام برده‌داری گردید.

کار، که در آغاز برای همه مشترك بود، میان طبقه‌ها و

غول. سر بر می آورد [۳]

صنهای گوناگون تقسیم شد. بردیوار گورخانه‌های مصری  
تصاویری از کشاورزان و افزار مندان می بینیم که هر يك سرگرم  
کارخویش است: کوزه گر چرخ کوزه گری خود را می چرخاند،  
درودگر چوب می برد، کفشگر کفش می دوزد، آهنگر در کوره  
می دمد و کشاورز گاوهای خود را به پیش می راند.

در هر جا که کار تقسیم شده بود، مردم فرآورده‌های کار خود  
را مبادله می کردند، بر دیوارهای معابد و گورخانه‌ها تصاویری  
است حاکی از مبادله کالا در آن روزگار: ماهیگیر از سبد خود  
به آهنگر ماهی می دهد و در برابر آن از او قلاب ماهیگیری می گیرد،  
کشاورز محصول خود را با يك جفت کفش عوض می کند و  
پرنده گیری پرنده‌یی را با قفس می دهد و مهره‌های زینتی می گیرد.  
پیش از این عصر، یعنی زمانی که زندگی به گونه‌ی قبیله‌یی  
جریان داشت، هر چیز برای همه بود و همه با هم در مزرعه کار  
می کردند. اما بعدها ثروتمندان و «نجبا» املاک بزرگ را صاحب  
شدند و فقط مزرعه‌های کوچک از آن فرودستان شد. ثروتمندان،  
خود، زمین خویش را کشت نمی کردند: بردگان را به این کار وا  
می داشتند. زمینداران بزرگ به هنگام شخم زنی و خرمن کوبی،  
کشاورزان خرده پا را به کار می گرفتند بی آنکه کار مزدی به آنان  
بدهند. وقتی ثروتمندی می مرد، دیگران موظف بودند هدایایی  
به سرگورش ببرند. در برخی از تصاویری که روی دیوارهای معابد  
مصری به جای مانده مشاهده می کنیم روستاییان چندبره، سبدهای  
پر از میوه و کوزه‌های شراب با خود برداشته به سرگور یکی از  
ثروتمندان می برند.

با دگرگونی شیوه تولید، افکار مصریان نیز دگرگون شد.  
کم کم دریافتند «بیگانگان» نیز آمدند، اما خیلی طول کشید تا



فهمیدند از لحاظ مرتبه آدمی هم با آنان یکسانند. می گفتند: «بیگانگان آفریده‌های بدبخت و نکبت زده‌بیند که راه از آنها نفرت دارد. خورشید به خاطر ما می تابد نه به خاطر آنان.» کشتن بردگان را نیز جنایت نمی دانستند.

هنوز در همان دنیای محدود و کوچک می زیستند. صدها سال برای منوال گذشت. به یمن هدایت و سپوات<sup>۱</sup> خدای جنگ و گشاینده راهها، به بیرون از زادگاه خود کشانده شدند؛ به برده نیاز داشتند و تنهاراه بر آوردن این نیاز جنگ بود. برای ساختمان، چوب سرو لازم داشتند و برای تیرهایشان مس می خواستند. طلا و عاج هم برای کساکها و پرستشگاههای آنان لازم بود. آنچه با شمشیر نمی توانستند بگیرند با مبادله غله، سلاح و زیور به دست می آوردند.

در جنوب، در «جزیره عاج» به همسایگان سیاهپوست خود، یعنی حبشهای فیل شکار بر خوردند. مصریان کارد مسین، گردنبد و مهره می دادند و از حبشیان سنگریزه‌های طلا دار می گرفتند. کم کم مسأله ارزش کالا پیش آمد؛ توافقی را که مبادله بر اساس آن انجام می گرفت، سونه<sup>۲</sup> یعنی قیمت نامیدند.

همسایه دیگرشان فنیقیها از شمال با کشتی به آنجا آمدند. اینان کشتیهای خود را با طناب به صخره‌های ساحل می بستند و بار آنها را که الوار و سنگ مس بود خالی می کردند.

بدینگونه بازرگانی سبب به وجود آمدن دانش جغرافیا شد. جزیره‌ها، کوهها و دره‌ها نام گرفتند. از نام بسیاری از اینگونه

o Ra راه یا ره Re بزرگترین خدای مصریان بود که او را پدر درختان می خواندند.

غول، سر بر می آورد [۵]

جاها به آسانی می توان دریافت که چه محصولی از آنها به دست می آمده: «دره سرو»، رستگاه درختان سرو بوده، از «جزیره مس»، واقع در قبرس، مس به دست می آمده و نقره در «کوه های نقره» - که اکنون تا اوروس نام دارد - یافته می شده است.

زمانی انسان می پنداشت چیزی کوچکتر از يك دانه شن و بزرگتر از کوه وجود ندارد؛ هنوز هم می گوئیم «به اندازه يك دانه شن»، یا مثلاً «به بزرگی کوه» و از این قبیل.

کم کم، بشر به درون دنیای ناشناخته چیزهای کوچک نفوذ می کرد. می خواست به هر وسیله شده مس را از سنگ آن جدا کند. سرانجام از آتش مدد گرفت؛ فلز کاران سنگ مس را در آتش یافتند و مس خوش رنگ و درخشان از سنگ جدا شد.

يك تکه سنگ فلز برای انسان گنجینه بی بود که می خواست با دستکاری و تغییر آن از دنیای چیزهای کوچک به جهان چیزهای بزرگ راه یابد.

درختان تنومند صدساله به دره سرو فرو می افتادند و فنیقیها با تیرهای مسین تیز خود از تنه عظیم آنها کشتی می ساختند: الوارها را پهلوی هم می نهادند و به هم می پیوستند، آنگاه قسمتهای دیگر را روی آن استوار می کردند. پس از بالا بردن بدنه، عرشه را می ساختند. عقب کشتی را مانند دم ماهی درست می کردند تا کشتی مانند ماهی در آب شناور باشد، دماغه آنرا نیز مانند نوک پرندگان می ساختند تا بتواند به آسانی امواج را بشکافد و در آب پیش برود.

سوار بر کشتیهایی چنین شگفت انگیز، روانه سرزمینهای

ناشناخته می‌شدند.

راستی آن تندیس مرد کوچک خندانی که بادقت بردماغه کشتی نصب کرده‌اند چه کسی است؟ تندیس پوام<sup>۱</sup> کوتاه قامت، خدای پنک. چرا آنرا همواره باخود همراه دارند؟ دلیل آن روشن است: به مدد اومی توانند سنگ فلز را از کانهای تاریک بیرون آورند. این اوست که درکارگاه فلزکاری تبرمی سازد و به کشتی‌سازان شوق کار عطا می‌کند. اکنون هم از دنیای کوچک کارگاه بیرون آمده از فرزندش، کشتی، برپهنه دنیای بزرگ دریا نگرهانی می‌کند.

قرنها گذشت. هنوز دست کم چهار هزارسال به آغازعصر ما مانده بود. کشتیهای فنیقی سراسر مدیترانه را درنوردیدند. همواره پیش می‌رفتند، در جزیره‌ها و شبه جزیره‌ها زیستگاه‌های تازه‌یی می‌یافتند و در آنجا به داد و ستد می‌پرداختند. به مدخل اقیانوس<sup>۵</sup> رسیدند و ستونهای ملکارت<sup>۲</sup> را دیدند. ملکارت کسی بود که دیوارهای شهر فنیقی صور<sup>۳</sup> را بنا کرد. ستونهای ملکارت که به دست وی درمدخل اقیانوس بنا شده بودند به منزله مرز دنیا بود و کسی نمی‌بایست از آن فراتر رود. گفتی به دریانوردان می‌گوید: «بایستید! بیشتر نرانید! شما از زادگاهتان بسیار دور شده‌اید. اینجا آخرین حد دنیاست، همین‌جا بایستید.»

مدتها، ملاحان را یارای سرپیچی از این فرمان نبود. پهنه

۱ - Puam

۵ اقیانوس که یونانی‌ان آن ارکه آئوس Okeanos است دراصل نام رودیست که به‌پندار یویایان باستان دیارا احاطه کرده بود.

۲ - Melkart      ۳ - Tyre

غول، سر بر می‌آورد [۷]

بیکران اقبانوس در آن سوی دروازه، یعنی ستونهای ملکارت آنان را به هراس می‌افکند.

سرزمینهای نسا شناخته، ملاحان حادثه جوتر را وسوسه می‌کردند و آنان، یکی پس از دیگری، از دروازه مسی گذشتند. از برخورد پاروها با آب، آوای دل‌انگیزی بر می‌خاست. فرانسه و اسپانیا، بر کرانه‌های دور انتظارشان را می‌کشیدند. این دو کشور هنوز مسکن انسانهای وحشی بودند. فنیقیها به جزیره بریتانیا که معدن قلع داشت و ساحل عنبر، واقع در دریای بالتیک رسیدند. در این زمان آدمیان در سراسر جهان پراکنده بودند. زمین، همچنان با سبیری منظم، گرد خورشید می‌گشت.

قرنها گذشت. زمان از ۴۰۰۰ سال به ۲۸۰۰ سال پیش از میلاد رسید.

سلیمان، شاه حکیم، از همسایه و دوست خود، هیرام، پادشاه فنیقی خواست که ملاحان ورزیده‌یی برای کشتیهای او بفرستد. هیرام چنین کرد. عبرانیان و فنیقیها با این کشتیها به دریای سرخ و سواحل پارس و هند رفتند تا برای کاخها و پرستشگاههای خود طلا و نقره و همچنین عاج، میمون، طاووس و غیره بیاورند. مرزهای دنیا کنارتر رفت و بدینگونه دنیا وسیعتر گردید.

هنوز دریانوردان برای درنوردیدن تمامی اقبانوس حاضر نمی‌شدند خود را به خطر بیندازند. فکرمی کردند نخواهند توانست بازگردند چرا که خشکی و دریا دو چیز سخت متفاوتند: پاروهاروی آب اثری بر جانی گذارند تا از روی آنها بتوان از راه رفته بازگشت. ولی در خشکی چنین نیست زیرا در بازگشت، انسان می‌تواند از روی ردپا و یا مثلانسانه‌هایی که بر تنه درختان می‌گذارد راه بازگشت را بیابد.

تکه‌های کوزه شکسته یا استخوانهای گوسفند و شترحاکمی از آن بودند که کسانی از آن راه گذشته‌اند. سنگ نشانه‌هایی نیز در کنار راه بودند که نشان می‌دادند جاده به کجا می‌انجامد. آدمیان این سنگ‌نشانه‌ها را خدای دانستند و می‌پرستیدند. هرگاه مسافر هر پشته یا دره‌یی که از آن می‌گذشت نشان می‌کرد در بازگشت می‌توانست راه خود را بیابد.

اما بردریا . . . جز موجهای متلاطم و بی‌ثبات چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. کسی نمی‌توانست آنها را از هم بازشناسد. هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توانست بر سطح دریا بماند؛ آب، اجساد غرق شدگان و تخته پاره‌های کشتی را برای همیشه از نظر پنهان می‌کرد. چگونه می‌شد شخص در چنین مسیری راه خود را گم نکند.

انسان سر برافراشت و به ستارگان نگریست تا مگر به هنگام دریانوردی نشانه‌هایی بیابد. خورشید در طول مدت روز، جنوب را به او می‌نمود، و در شب، دب اصغر شمال را نشان می‌داد.

بدینگونه با مطالعه احوال خورشید و ستارگان از سیاره خود آگاهی بیشتری به دست آورد. میان سیارات به جستجوی دنیای بزرگ برخاست و کلیدهایی یافت که هم دروازه دنیای نادیدنی چیزهای کوچک و هم دنیای بزرگ سیارات را بر روی او گشودند. دریا که کشورها را از هم جدا کرده بود سرانجام آنها را بهم پیوست.

بیگانگان با خود تنها ظرف، پارچه و برده نمی‌آوردند، معتقدات، رسوم، هنرها و صنعتهای بیگانه را نیز وارد می‌کردند.

غول، سر برمی‌آورد [۹]

کتابت از کرته<sup>۱</sup> به فنیقیه و از فنیقیه به یونان رفت و در این مسیر به تدریج از صورت تصویری به صورت حرفی تکامل یافت و بدینسان الفبای کنونی به وجود آمد.

در هر کشتی فنیقی يك نفر بود که می‌توانست بخواند و بنویسد. نوشتن گزارش و محاسبه را برعهده داشت. در بازگشت به وطن موظف بود به دارنده کشتی گزارش دقیقی از سفر بدهد. از این رو کشتیهای فنیقی نه تنها شرابه‌های قوی و جامه‌های سرخ، که نخستین الفبای دنیا را نیز با خود به کشورهای دور و نزدیک می‌بردند، واژه‌هایی چون Galley (کشتی)، Wine (شراب) و Alphabet (الفبا) که در زبانهای اروپایی یافته می‌شوند ریشه فنیقی دارند. ملتها نابود شدند، دولتها از میان رفتند، طومارهای پاپروس خاکستر گردیدند ولی الفبا باقی ماند. گذشت روزگار نتوانست آنرا از میان بردارد. بشر چیزی گرانبها تر از این بیست و چند علامت ندارد. این علامتها در طول قرون چون رشته‌یی نسلها را به هم پیوسته است. اگر الفبا نبود چگونه می‌توانستیم آگاه شویم که انسان در عصرهای گذشته چگونه می‌زیسته است: حافظه نمی‌تواند همه دانش بشری را در خود جای دهد. حروف الفبا گذشته را پیش چشم ما زنده می‌کند و انسان عهد باستان را با انسان عصر جدید پیوند می‌دهد. به یاری کتابت آنچه دیگر وجود ندارد می‌بینیم و صداهایی را که دیری است خاموش شده می‌شنویم.

اکنون به داستان دریانوردان فنیقی باز می‌گردیم.  
فنیقیان وقتی به ساحل ناشناسی می‌رسیدند نخست

می کوشیدند زبان ساکنان آنجا را بفهمند. ناگزیر بودند بدانند در هر جا چه نوع مردمی می زیند، آیا وحشیانی نا آشنا با حقیقت اند یا خدایان گوناگون را می پرستند؟ گاهی اتفاق می افتاد که بیگانگان بارگباری از نیزه و پیکان به این مهمانان ناخوانده خوشامدمی گفتند، این برای آنان درس خوبی بود: محتاط تر می شدند. بار دیگر که به آنجا می آمدند بیدرنگ کالاهای خود را بر ساحل کشتی می گسترده و بعد آتش می افروختند. آنگاه دوباره از ساحل دور می شدند و از آنجا ساحل را می پاییدند.

میزبانان پس از مشاهده دود، با احتیاط نزدیک می شدند، «هدایا» را از روی زمین برمی داشتند و در عوض «هدایایی» را که خود آورده بودند به جای آنها می نهادند. بدینگونه با هم برخورد می کردند بی آنکه همدیگر را ببینند.

اما وقتی این بازرگانان به محلی می رسیدند که از پیش با آنجا آشنا شده بودند رفتارشان تفاوت می کرد: کشتیها را تا ساحل می آوردند. آنها را با ریسمانهای محکم به صخره های ساحل می بستند، آنگاه کالاهای خود را بر عقب کشتیها می چیدند. زنان گرد آنها جمع می شدند و حتی دختر حاکم با چندتن از دوستان خود به آنجا می آمد.

معامله به خوبی تمام می شد. اما گاهی اتفاق می افتاد که درست در آخرین لحظه، وقتی مبادله کالا به پایان رسیده بود و کشتیها برای حرکت آماده شده بودند، بازرگانان صلحجو ناگهان دزدانی قهار می گردیدند: زنان را می ربودند و به درون کشتیهایشان می بردند. زنان شیونکنان یاری می طلبیدند اما دیگر دیر شده بود. باد ملایمی در بادبانهای سفید می افتاد، پاروونها پارو می زدند و کشتیها با شتاب دور می شدند. هر چه دورتر می شدند

نول، سر برمی آورد [۸۸]

کوچکتر به نظر می آمدند.

مادران می گریستند و جامه برتن می دریدند. زنان سالخورده می کوشیدند آنان را تسلی دهند: «این بیگمان اراده خدایان است که زنان و دختران ما - حتی دختر مغرور حاکم - نیز مژه بردگی را بچشند.»

## ۲ جهانی نو و شکفت انگیز

صد سال دیگر گذشت. کشتیها همچنان پیش می رفتند و دنیا همواره توسعه می یافت. یونانیان با فنیقیها به رقابت برخاستند. از غرب به ایتالیا و از شمال به سرزمین سکاها رسیدند. کوچ- نشینان شهر یونانی میلئوس<sup>۱</sup> واقع در آسیای صغیر، در کرانه های دریای سیاه به شکار گرگ می پرداختند و بازرگانان میلئوسی گلدانهای خوش نقش و پارچه های پشمی می فروختند.

به دنیای بزرگی رسیده بودند، دنیایی پر از رازها و شگفتیها. در آن روزگار وقتی انسان به ساحل ناشناخته یی می رسید مثل آن بود که به دیاری افسانه یی قدم نهاده است. در اینجا از آنچه می دید و می شنید به درستی سردر نمی آورد.

ساکنان این دنیای نو با زبانهای عجیب و نامفهوم - مانند صدای برخی از پرنده گان - سخن می گفتند. کوه ها به ستونهای بلندی می مانستند که سر بر آسمان سوده اند.

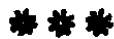
مسافران ما وقتی نخستین بار میمون را دیدند، آن را يك نوع انسان پنداشتند که بدنش یکسره از مو پوشیده شده است



و وقتی انسان نزدیک آن می‌شود گاز می‌گیرد و چنگک می‌اندازد. هرگاه از دور آنشی بر ساحل می‌دیدند می‌پنداشتند رودی است که به دریا می‌ریزد.

انسان برای ورود به دنیای نو لازم بود خودش را نو و متفاوت با آنچه از پیش می‌بود گرداند. برای سفر بر روی آب پارو به کار برد. با اسب تیزرو و شتر پرطافت دشتها و جلگه‌ها را درنوردید. به سرزمینهایی راه یافت که هرگز ندیده بود. اما تنها به دیدن آنچه پیش از آن ندیده بود بسنده نکرد، لازم دانست از آنچه تا آن زمان نمی‌شناخت نیز آگاهی یابد. و این از همه دشوارتر بود.

هنوز با همان معیارهای کهنه نیاکان می‌سنجید و داوری می‌کرد. هرگاه به چیز تازه‌یی برمی‌خورد، در آن جنبه‌یی را می‌جست که برایش مانوس و آشنا باشد. هرگاه چنین جنبه‌یی را نمی‌یافت، گیج می‌شد و از آنچه می‌دید سر در نمی‌آورد.



اکنون به مصر سه هزار سال پیش باز می‌گردیم. در این عصر فرعونها بر سرزمین مصر حکم می‌راندند. مصریان رود نیل را تنها رود دنیا می‌دانستند. این رود از جنوب به شمال جاری بود، از این رو می‌پنداشتند این تنها مسیری است که رود باید داشته باشد. وقتی می‌خواستند بنویسند «شمال»، شکل کشتی بادبان فروهشته‌یی را می‌کشیدند که در مسیر آب روان است و برای نوشتن «جنوب»، کشتی بادبان برافراشته‌یی می‌کشیدند که خلاف مسیر آب حرکت می‌کند.

اما زمانی که از سرزمین کوچک و محدود خود بیرون آمدند،

غول، سر برمی آورد [۱۳]

رودهای دیگری دیدند. وقتی به رود فرات رسیدند، از دیدن آن رود تعجب کردند، چون برخلاف رود آمان، به جای آنکه از جنوب به شمال روان باشد از شمال به جنوب جاری بود. این امر در نظر آنان چنان عجیب بود که بر آن شدند این کشف شگفت‌انگیز را در نوشته‌هایشان بیاورند تا اخلافشان از آن آگاهی یابند. از توت نخست، یکی از فرعونهای مصر، کتیبه‌یی برجای مانده که در آن چنین می‌خوانیم: «در رود فرات، آب برمی‌گردد و رو به بالا جریان دارد.»

زمانی که مصریان از سرزمین خود قدم بیرون نهادند به چیزهای بسیاری برخوردند که در نظرشان عجیب می‌نمود. مثلاً، کشتزارهای خود را با آب حاصل از خیزاب نیل سیراب می‌کردند و هنگامی که نخستین بار ریزش باران را دیدند پنداشتند رود سحرآمیزی از آسمان جاری شده است.

از مصریان کتیبه‌های بسیاری در سرزمینهای دور دست برجای مانده‌اند. این کتیبه‌ها حاکی از آنند که فرعونهای مصر «بر سراسر زمین، از شمال به جنوب و از شرق تا غرب، فرمان می‌راندند.»

هر چه کشور خود را بیشتر توسعه می‌دادند، بیشتر در می‌یافتند که آنان نه فقط تنها ساکنان زمین نمی‌باشند، بلکه بهترین آنها هم نیستند، فرستادگان مصری به وطن بازگشتند با داستانهایی از این قبیل: در بابل دیوارهایی است چنان پهن که چهار اسب می‌توانند دوش به دوش بر روی آنها حرکت کنند، در آنجا باغهای واژگونی<sup>۵</sup> است که درختانی تنومند دارند و قوهای بسیار در استخرها شنا

می‌کنند. این سفیران از مشاهده پرستشگاه‌های بابل که بر بلندیهای شهر ساخته شده بودند سخت حیرت کردند. کاهنان مصری که به دانش خود می‌بالیدند، روحانیان بابل را دانایان خود یافتند.

کم‌کم فهمیدند که باید رسوم و مذاهب بیگانگان را محترم شمارند. فرعونها که پیشتر با خواهران خود ازدواج می‌کردند، از آن پس همسران خود را از میان شاهدختهای بیگانه برگزیدند. در یکی از کتیبه‌ها شرحی می‌خوانیم که چگونه شاهدختی با وجود هوای نامساعد و توفانهای سهمگین شمال به مصر می‌آید تا با یکی از فرعونها ازدواج کند.

در گذشته، مصریان از ریزش باران تعجب می‌کردند اما اکنون می‌دانستند از آسمان فقط باران نمی‌آید. برف نیز می‌آید. آدمیان چیزهای تازه‌یی می‌دیدند. و یادمی‌گرفتند که به شیوه تازه‌یی بیندیشند. در آن روزگار، اندیشیدن به معنی عقیده داشتن به خدایان گوناگون بود. در زمانهای قدیمتر، هر شهر خدایی داشت. این خدا نگهبان و نیای شهر بود، فقط اهل شهر خودش را دوست داشت و آنها را یاری می‌کرد تا بر بیگانگان پیروز شوند. اما به تدریج دیوارهایی که شهری را از شهر دیگر و قبیله‌یی را از قبیله دیگر جدا می‌ساختند فرو ریختند. در آغاز، مردم هر سرزمین، بیگانگان را دشمن خود می‌دانستند و آنان را خوار می‌شمردند ولی بعد رفتارشان با آنان دوستانه شد. نه تنها در میدان نبرد، که در بازار، ساحل و پرستشگاه همدیگر را می‌دیدند، معاشرت می‌کردند، به انواع زبانها سخن می‌گفتند و خدایان گوناگون را می‌پرستیدند. هنگامی که خدایان بیگانه را می‌دیدند و می‌فهمیدند که آنها به راستی همان خدایان خود آنانند فقط نامهای دیگری

خول، سر برمی آورد [۱۵]

دارند، سخت در شگفت می شدند. فنیقیها خدای خود ادونیس<sup>۱</sup> را در خدای مصریان موسوم به اوسیریس<sup>۲</sup> خدای طبیعت باز شناختند.

مصریان هر سال بهار کره‌ای از پایروس می ساختند. این کره سر اوسیریس بود که به دست ست<sup>۳</sup>، آن خدای شریر، از تن جدا شده بود. مصریان این سر را از طریق دریا برای فنیقیها می فرستادند. زنان فنیقی با ادونیس – اوسیریس گریان به پیشواز این سر می آمدند. ادونیس – اوسیریس قیام می کرد و جشن بهار آغاز می شد و این همان عید قیامت است که میان امتهامشترك است. مردم به تدریج همان گونه که به خدایان خود عقیده داشتند به خدایان ملتهای دیگر نیز معتقد شدند. شاه بابل مجسمه یکی از خدایان به نام ایشتار<sup>۴</sup> را نزد فرعون مصر فرستاد و به او چنین نوشت: «ایشتار نینوا، فرمانروای همه کشورها چنین می گوید: من به مصر، سرزمین محبوبم می آیم.»

دیری نپایید که مردم شروع کردند به پرستش يك خدای جهانی، خدای همه ملتها. اخناتن<sup>۵</sup>، فرعون مصر، برای این خدای جدید معبدی ساخت و درسرودی او را بدینگونه ستود: «ای فرمانروای قرون، قدمت خجسته بادا فسروغ تو همه آدمیان را روشنی می بخشد. همه سرزمینها از پرتو تو روشنند.»

زمانی مصریان می پنداشتند که تنها آنان «بشر»های راستین اند و خدایان از بیگانگان نفرت دارند. با گذشت زمان، بیگانگان را بهتر شناختند. طولی نکشید که بیگانگان مقیم مصر از خود مصریان

بیشتر شدند. جنگجویان بیگانه ارا به فرعون را همراهی می کردند: سوداگران بیگانه کالاهای خود را از کشورهای دور به مصر می آوردند.

«زبانهای آدمیان یکسان نیستند، رنگ پوستشان نیز... اما تو، ای خداوند، به هر کس خانه‌یی داده‌یی و آنچه نیاز دارد برایش فراهم آورده‌یی...»  
 «برپهنه زمین برای هر کسی جاهست، به هر زبانی که سخن بگویند...»

این است اندیشه اخناتن در سه هزار سال پیش. با این حال هنوز هم بر روی زمین مردمی وجود داشتند که از این گفته‌ها چیزی نمی فهمیدند یا نمی خواستند بفهمند.

بدینگونه در عصر اخناتن، که بشر در آستانه تمدن قرار داشت، دنیای مصریان تا بدان حد توسعه یافت که ساکنان کرانه‌های نیل توانستند بارودها، دریاها و ملتهای دیگر آشنا گردند. کلمه «بشر» نخستین بار، بر دیوارهای معابد مصری نقش بست.

اما همه مردم وسعت نظر اخناتن را نداشتند؛ نمی دیدند یا نمی خواستند ببینند. این شاه نیرومند با بیگانگان، مردم عادی و فرودستان با مهربانی رفتار می کرد. از این رو، بسیاری با اودشمن شدند. پیش از مرگش، دیگر بار، قدرت به دست روحانیان و اشراف افتاد. پرستش خدایان قدیم از نو رواج یافت. اخناتن را دشمن و گناهکار خواندند و نامش را از کتیبه‌های گورخانه‌ها و معابد زدودند.

دنیای بزرگ و بی پایان اطراف مصر هر زمان گسترده تر می شد، اما مدافعان نظام قدیم با لجاجت به عقاید کهنه چسبیده بودند. تنها در مصر چنین نبود: یونان نیز همین وضع را داشت:

غول، سربرمی آورد [۱۷]

ملاحان یونانی که دریاها را در می‌نوردیدند، کشورهای تازه‌یی یافتند، از کوهها بالا رفتند و غارهای جدیدی کشف کردند. پیوسته دایرهٔ دنیای شناخته شدهٔ خود را وسیعتر می‌کردند. مردم، سرزمین افسانه‌یی غول يك چشم و سنگ سه سر را به چشم خود دیدند؛ نه غولی وجود داشت و نه سنگ سه‌سری. اما هنوز در جشنها و مهمانیها خنیاگران همچنان نغمه سر می‌دادند که چگونه یکبار خدایان باغولان جنگ کردند و هراکلس<sup>۱</sup> قهرمان، سنگ سه سر را از قلمرو جهان‌زیرین بیرون‌راند. مردم پای‌برقلل کوه‌هایی نهادند اما خنیاگران هنوز در بارهٔ خدایان قلّه اولمپوس<sup>۲</sup> [المپ] نغمه سرایی می‌کردند.

شهرهای یونان در ناحیهٔ تنگهٔ مسینا، میان ایتالیا و سیسیل واقع بودند، ولی یونانیان هنوز به آن افسانهٔ قدیمی باور داشتند که سکولا<sup>۳</sup> و خاروب‌دیس<sup>۴</sup> سراسر تنگه را در اختیار خود دارند و دریانوردان را می‌بلعند.

دنیا تا جزیرهٔ قلع بریتانیا، سواحل عبرسکا و هندوستان توسعه یافت. اما هنوز مردم بسیاری بودند که دنیا را همان دنیای کوچک و محدود عصر اودوسیوس [اودیسه] می‌دانستند.

به پندار آنان جام برنزی آسمان بر روی زمین مسطح، واژگونه نهاده شده بود. زمین دو دروازه بیشتر نداشت، یکی در شرق و دیگری در غرب. هر بامداد، «فجر» دروازهٔ شرق را می‌گشود و چهار تومن بادپا را به بیرون از اقلیم «شب» هدایت می‌کرد.

Herakles - ۱      Olumpos - ۲      Skulla - ۳ یکی از غولان

افسانه‌ای یونان که در تنگهٔ مسینا دریا نوردان را می‌ربود می‌بلعید.

Cherrbdis - ۴ در تنگهٔ مسینا، مقابل سکولا در کمین دریا نوردان بود تا آنها را فرو دهد.

این اسبها را خورشید پرفروغ می‌راند. شامگاهان، در غرب و بر آن سوی اقیانوس، دروازه دیگری گشوده می‌شد و ارا به در سراسیمه آسمان غرب از آن دروازه می‌گذشت و به درون قلمرو «شب» وارد می‌شد.

نه‌چندان دور از جزیره زیبای ایثاکه<sup>۱</sup>، آنجا که اودوسیوس می‌زیست، صخره‌های سفید لیوکاس<sup>۲</sup> قرار داشتند. درست در پس آنها مدخل قلمرو جهان زیرین یا عالم اموات قرار داشت. در اینجا گل‌های سوسن سفیدرسته بودند و اشباح، دسته دسته، به هر سو می‌گشتند. مردم به این افسانه‌های زیبا گوش فرا می‌دادند و دنیای زنده را ستین را که خود با چشمانشان می‌دیدند یکسره نادیده می‌گرفتند.

این مردم بر دریاها سفر می‌کردند و دنیای خود را هر چه بیشتر گسترش می‌دادند، ولی يك مرز بود که نمی‌خواستند از میان بردارند و آن مرز نادیدنی و در عین حال مستحکم اعتقادات و پنداره‌های کهنه خودشان بود. خدایان کهن از این مرز پاسداری می‌کردند. تنها علم توانست آن را فرو ریزد.

### ۳ مهد علم کجا بود

غالباً در باره بدایت علم، سخنانی می‌شنویم. راستی، علم چگونه آغاز شد؟ نخستین بار، کی واژه آن بر زبان بشر جاری شد؟ این پرسشها پاسخ دقیقی دارند که شاید برای شما عجیب باشد. هرگاه این نخستین واژه را نخستین کتابی بدانیم که بشر

قول. سربرمی آورد [۱۹]

نوشته، تاریخ و محل نوشتن آن این است: ۵۴۷ پیش از میلاد، شهر یونانی میلئوس در آسیای صغیر، نام کتاب درباره طبیعت است. این کتاب را یکی از دانشوران یونان باستان به نام آناکسیماندروس<sup>۱</sup> نوشته است. فراموش نکنیم که در سال ۱۹۵۳ بیست و پنجمین سده تألیف آن را جشن بگیریم<sup>۵</sup>.

دریست و هشتم مه ۵۸۵ پیش از میلاد در میلئوس خورشید گرفت. تا آن زمان، چند بار خورشید گرفته بود و هر بار هم مردم به شگفت آمده و سخت هراسیده بودند. این بار، مردم میلئوس تعجبشان بیشتر از این بود که این رویداد قبلاً پیشینی شده بود. این پیشینی را دانای دیگری از مردم میلئوس موسوم به تالس<sup>۲</sup> کرده بود.

چرا به جای دیگر شهرهای دنیای آن روز، علم در میلئوس آغاز شد؟ آیا هیچ شهر دیگری وجود نداشت که از این شهر چهار-راهی شلوغ و محل تجمع و داد و ستد بازرگانان چهار گوشه جهان برای نوباوه علم، شایسته تر باشد؟ هر روز کشتیهایی پر از پارچههای پشمی و گلدانهای زیبا میلئوس را ترك می گفتند - برخی به سوی سرزمین سکاها، برخی عازم مصر، در جنوب، می شدند و بعضی هم به سوی کوباریس<sup>۳</sup> در ایتالیا که در غرب واقع بود می رفتند. کاروانهای میلئوسی راه هند، ایران و بابل را در پیش می گرفتند، به ناکستانها و درختان زیتون برمی خوردند و از چمنزارانی می گذشتند که گوسفندان نازک پا می چریدند و جست و خیز می کردند. باراننداز میلئوس، از بامداد تا شامگاه، شلوغ و پر از سرو صدا

۱ - Anaximandros

۵ این کتاب در سال ۱۹۴۸ نوشته شده است.

۲ - Kuharis

۳ - Thales



بود. کشتیها در رفت و آمد بودند، صدای پی‌هم پتکهای کشتی-سازان که کشتیهای جدید می‌ساختند، ازدحام ملاحان و بارگیران گوش را آزار می‌دادند.

بازار پراز خریدار و فروشنده بود. خران با صدای ناهنجار زیر بار سنگین می‌نالیدند.

در روزهایی که مردم شهر در میدانهای عمومی گرمی آمدند و با یکدیگر به زد و خورد می‌پرداختند، سروصدا به اوج می‌رسید؛ در يك سو بازرگانان ثروتمند، نزول خواران و برده داران بودند و در سوی دیگر، کارگران، پیشه‌وران، ملاحان و باربران بندر. در این زد و خوردها گاهی به خوشپوشان عطر زده و آراسته مو عرصه تنگ می‌شد؛ جامه‌های ارغوانی زیبا و زلف‌هایشان که با دقت و ظرافت مرتب کرده بودند، همه آلوده می‌گردید و می‌آشفت.

این غوغاها و داد و فریادها برای نوباوه علم به منزله لالایی بودند! آیا اگر گهواره این‌سن کودک در جایی آرام مانند یکی از معابد مصر یا بابل قرار داشت، بهتر نمی‌بود؟ ظاهراً معابد بابل جاهای مناسبی برای مطالعه و تفکر بودند. حتی نمای ساختمان هر يك از این معابد عالم را، سیارات و ثوابت را به خاطر انسان می‌آورد. هفت برجی که هر کدام بالاتر از دیگری قرار داشت مانند هفت پله پلکان عظیمی بودند که به آسمان منتهی می‌شد. برج هفت مرتبه، رمزی بود از «هفت سیاره» آسمانی. در مدخل معبد، جام مرمرین بزرگی بود پراز آب به نشانه آن خلیج عظیم که، بنا بر مذهب بابلیها، جهان از آن نشأت گرفته بود. در داخل هر معبد، آزمایشگاه، مدرسه، کتابخانه و بایگانی قرار داشت. در اینجا از صبح تا شام، با خط مخصوص خود بر لوحه‌های گلین مطالبی می‌نگاشتند که نمودار هوشمندی آنان بود. روز به روز و سال به

نول، سر برمی آورد [۲۸]

سال بر تعداد این لوحه‌ها در کتابخانه‌ها و بایگانیهای بابلی افزوده می‌شد. مندرجات این لوحه‌ها حاصل مشاهده و تفکر هزاران ساله بشرند. یکی از لوحه‌ها بدینگونه آغاز می‌شود: «انوما البش Enuma Elish یعنی «هنگامی که بر فراز...»، در این لوحه می‌خوانیم: «هنگامی که بر فرازما چیزی نبود، نه بر آسمان نامی نهاده شده بود و نه بر زمین...»، چه وجود داشت و چه روی داد و آنگاه داستان آفرینش جهان را حکایت می‌کند.

در لوحه گلین دیگر، درباره اخترا ن منطقه البروج که خوردشید از میان آنها می‌گذرد، در باره محاسبه روزها و ماههای سال، سیارات بزرگ، پیشینی وقوع خسوف و کسوف و فاصله ماه تا سیارات و ثوابت مطالبی نوشته شده است. در لوحه‌های دیگر، به مطالبی درباره ریاضیات برمی‌خوریم از قبیل ضرب، تقسیم، کسر و اینکه چگونه می‌توان جذر عددی را گرفت.

بابلیها نام کشورها، کوهها و رودها را گرد آوردند. به تدوین واژه نامه‌ها، جنگها و دستور زبانها پرداختند. در زمینه پزشکی به تألیف کتابهای مرجع دست زدند و چند نقشه ساده کشیدند. در این نقشه‌ها زمین به شکل دایره رسم شده بود، دریاها و رودها آن را به چهاربخش کرده بودند و اقیانوس آن چهار بخش را دربر گرفته بود.

آیا اینها را نمی‌توان علم دانست؟

امروز هم ما سال را بنا بر دوازده برج منطقه البروج به دوازده ماه قسمت می‌کنیم. هنوز هم روزهای هفته را به نام آن هفت سیاره‌یی که بابلیها شناخته بودند می‌خوانیم:

Monday (دوشنبه) روز ماه، Tuesday (سه‌شنبه) روز

مریخ، Wednesday (چهارشنبه) روز عطارد، Thursday (پنجشنبه)

روز شتری، Friday (جمعه) روز زهره، Saturday (شنبه) روز زحل و Sunday (یکشنبه) روز خورشید، درست به همانگونه که سامیها و بابلیها می‌نامیدند.

صفحهٔ ساعت را که نگاه می‌کنیم، می‌بینم به دوازده قسمت تقسیم شده که هر قسمت نمودار يك ساعت است. بر همین قیاس، هر ساعت به شصت دقیقه و هر دقیقه به شصت ثانیه قسمت شده است همانطور که بابلیها قسمت می‌کردند. دایره را به ۳۶۰ درجه قسمت می‌کنیم؛ این را نیز از بابلیها گرفته‌ایم. پس چرا نگوئیم علم، نخستین بار در بابل آغاز شد؟ چرا چنین نگوئیم خاصه آنکه پیشینیان بابل را «دروازهٔ جهان» می‌نامیدند؟ به راستی، علم از کجا آغاز شد؟ بابل یا میلئوس؟

بگذاریم خود بابلیان در یافتن پاسخ به ما کمک کنند: بار دیگر به سراغ لوحه‌های گلین برویم و با دقت در آنها بنگریم. علامتهای گوه‌یی شکلی که روی این الواح نقش بسته‌اند مانند حروف الفبای ما نیستند همانگونه که لوحه‌های گلین آنان به کتابهای ما نمی‌مانند. اگر خواندن آن نبشته‌ها را هم فراگیریم، باز نمی‌توانیم مفاهیم را به روشنی دریابیم چون مردمی که هزاران سال پیش می‌زیستند بدینگونه که مامی‌اندیشیم نمی‌اندیشیدند. از این رو، باید نه تنها نوشته‌ها بلکه طرز فکر آنان را به زبان خودمان برگردانیم. انوما الیش، یعنی «هنگامی که نه آسمانی در بالا و نه زمینی در پایین وجود داشت، آبسوا آن اقیانوس آغازین و آفریدگار کل و نیامات؟ زایندهٔ موجودات، آبهای خود را باهم در آمیختند.» معابد هنوز ساخته نشده بودند، باتلاقی دیده نمی‌شد، هیچیک از خدایان وجود نداشتند، نامی هم از آنها نبود و سرنوشت

غول، سر برمی آورد [۲۳]

محتوم هم نبود «... آنگاه خدایان به وجود آمدند...» تا آنجا که می گوید چگونه آپسو و همسرش تیامات با فرزندان خود جنگ کردند. خدای موسوم به نه آ<sup>۱</sup> آپسو را کشت و ماردوک<sup>۲</sup> خدای دیگر، تیامات را به سان پوست گردو به دو نیم کرد؛ از يك نیمه آن آسمان و از نیمه دیگر زمین را آفرید.

آیا اینها را می توان علم دانست؟

نه. مردمی که این چیزها را می نوشتند نمی توانستند مانند ما بیندیشند. درباره لامکان بزرگ، یا فضای بی شکل، که همه چیز از آن پدید آمد، آگاهی درستی نداشتند. همه آفریدگان را از خدای پدر، یعنی آپسو می دانستند؛ از لجه عظیمی که همه چیز از آن به وجود آمد، چیزی نمی دانستند. از خدای مادر، یعنی تیامات سخن می گفتند. نمی پرسیدند: باشندگان از چه و چگونه به وجود آمدند، می پرسیدند: چه کسی آنها را زاید؟ پدر و مادرشان کیان بودند؟ طی هزاران سال عادت کرده بودند که هر فرد انسان را نتیجه پیوند پدر و مادر بدانند، از این رو، می پنداشتند هر موجود از این طریق به وجود آمده است و لاجرم پدر و مادری دارد. آیا امروز هم نمی گوئیم «مادر طبیعت»؟

شکی نیست که می توانستند زمان وقوع خسوف و کسوف را به درستی محاسبه کنند ولی آن را نمودهای طبیعی نمی دانستند؛ عقیده داشتند خسوف و کسوف نشانه هایند که خدایان بدان وسیله آدمیان را از گمراهی و شرارت بر حذر می دارند؛ با بلیه امدها برای این عقیده بودند. بایگانیها و کتابخانه هاشان انباشته از الواح بودند اما آنچه را در این الواح آمده به هیچ روی نمی توانیم علم بدانیم. اغلب این الواح پراز افسونه ها و غرایمی اند که به زعم بابلیان

خواص درمانی داشتند. مثلاً هرگاه کسی دچار دندان درد می‌شد عزایم مفصلی می‌خواند در این باره که چگونه خدا آسمان را آفرید، آسمان، زمین را، زمین رودها را، رودها ترعه‌ها را، و ترعه‌ها کرمها را آفریدند و کرمها به درون دندانها رفتند. آنگاه، خطاب به کرم می‌گفت: «خدا تو را با دستهای نیرومندش نابود کند.»

انسان، پیش از آنکه به علم راستین دست یابد، لازم بود یاد بگیرد به شیوه نویندیشد. اندیشه‌های نو و جسارت آمیز، اما ممکن نبود زیرگنبد معابد هزاران ساله به مغز انسان خطور کنند. پس لاجرم، برای یافتن خاستگاه علم، راه دیگری در پیش می‌گیریم راهی که نه به بابل در شرق بیانجامد و نه به مصر در جنوب؛ راهی که به غرب بیانجامد، به سوی یونان، به شهر میلئوس. اهالی میلئوس از کشور باستانی‌شان، یونان با خود چه آورده بودند؟ زبان، معتقدات و رسوم.

هم در میلئوس و هم در یونان، مردم به خدایان همانندی باور داشتند، ترانه‌های مشابهی می‌سراییدند که، بنا بر افسانه، از سروده‌های هومروس<sup>۱</sup>، شاعر باستانی بودند. در سروده‌های هومروس دین، علم و شعر باهم آمیخته بودند. هنوز به سه شاخه جداگانه از معارف بشری قسمت نشده بودند. هومروس در ایلیاس<sup>۲</sup> [ایلیاد] و اودوسیاس<sup>۳</sup> [اودیسه] شعر خود را با مذهب در آمیخته است. هنگامی که درباره کارگاه اسلحه سازی شعر می‌گوید و آهنگر نیرومندی را وصف می‌کند که برای آخیلیوس<sup>۴</sup> [آشیل] سپر می‌سازد، این آهنگر يك بشر عادی فناپذیر نیست، خدایی است به نام هفایس.

غول، سر بر می آورد [۲۵]

توس<sup>۱</sup>. تمام علوم بحری و دریانوردی را می توان در منظومه اودوسیا یافت. هومروس توفانها را با چنان دقتی وصف می کند که ما امروز می توانیم نقشه یی بکشیم و مسیر تندبادها و توفانهای که کشتی اودوسیوس را درهم می کوفتند روی آن نشان دهیم. با این حال، هومروس از بادها چون خدایان سخن می گوید، نه چون عوامل طبیعی.

هسیودوس نیز درباره خدایان شعر می سرود، اما با هومروس تفاوت داشت. این شاعر در دهکده کوچک آسکرا<sup>۲</sup> واقع در کوهپایه بویوتیا<sup>۳</sup> می زیست. هیچگاه در جشن شاهان و اشراف شعر نمی خواند؛ میان مردم ده و برای آنان می سراید. بنا بر افسانه، سرزمین هسیودوس زادگاه موسای<sup>۴</sup> هـا بود. اینان در دامنه قله هلیکن<sup>۴</sup> که مشرف بر آسکرا بود، می زیستند.

در روزهای سرد زمستان که مردم آسکرا بیکار بودند در دامنه آفتابگیر کوه گرد می آمدند؛ هسیودوس چنگ نمی نواخت؛ چوب گره دار بلند خود را بر می گرفت و در حالی که با صدای بر زمین گویدن پی هم آن، به شعرهای خود آهنگ خاص می داد، آنها را برای شنوندگان خود که بیشتر از مردم عادی بودند می سراید. این شعرها همه از دانش او حکایت می کردند؛ می گفت: «زمانی که اختران ثریا در افق ظاهر شوند وقت خرمن کوبی است و آنگاه که رو به زوال نهند هنگام شخم است.» گاهی از بهترین موقع بارگیری کشتی و سفر به دیارهای دور سخن می گفت و گاهی به مردم سفارش می کرد در زمستان به دوطرف کشتیهای که در کرانه پهلو

۱- Hephaistos      ۲- Askra      ۳- Boiotia  
۴- Moussai الههای هنر و ادبیات که تعدادشان به ۹ می رسد.  
Helikon -

گرفته‌اند و زنه‌های سنگین بیاویزند تا از امواج آسیبی به آنها نرسد. و سفارشهایی از این گونه. آنگاه به داستان‌سرایی دربارهٔ خدایان می‌پرداخت و می‌گفت چگونه روشنی و تاریکی و زمین و آسمان از خائوس<sup>۵</sup> به وجود آمدند و چگونه از پیوند زناشویی زمین و آسمان، غولان يك چشم و پهلوانان زاده شدند. دربارهٔ قدرت طبیعت شعر می‌سرود اما به عناصر و مظاهر طبیعت جنبهٔ الوهیت می‌داد؛ خدایان و پهلوانان هسیودوس مانند خدایان و پهلوانان هومروس جنبهٔ انسانی نداشتند. نامهای شایسته‌ای نیز بر آنها نهاده بود: زمین، روشنائی، روز، بادشمال، پیری، پاسداری و فریب. این خدایان، به راستی، زنده نبودند؛ بیشتر، صورتهای ذهنی بودند یا به نیروهای طبیعی می‌مانستند. خدایان هسیودوس، همه، مانند هم بودند؛ همهٔ آنها «پاهای جادویی» داشتند، از این رو، به دشواری می‌توانست آنها را از هم بازشناسد. خدایان و الهه‌هایی که در شعرهای هومروس دارای چهره‌های انسانی و مشخص بودند، در سروده‌های هسیودوس سیماهایی تار و مبهم داشتند؛ هرچه سیمای خدایان تارتر می‌شد، بشرطبیعت را باروشنی بیشتری می‌دید.

مردم کم‌کم می‌آموختند به شیوهٔ نویندیشند؛ در دهکدهٔ دور افتادهٔ بویوتیا دهقانان همچنان شعرهای هسیودوس را می‌خواندند، ولی در بندرهای پرباهوی بازرگانی، مردم ترانه‌هایی سرمی‌دادند که نو و جسارت‌آمیز بودند.

۵ Chaos مادهٔ بی‌شکل و بی‌لطمی که، بنا بر افسانه، جهان از آن آفریده شد.

## ۴ تردید و انکار

باردیگر به میلتوس، این شهر چهارراهی بی آرام، باز می-گردیم. به میان مردم می رویم، مردمی که به انواع زبانها سخن می گویند، رسمها و دینهای گوناگون دارند. از میان سروصداها و گفتگوها نوای فلوت به گوش می رسد: ملاحان فنیقی دارند مملکارت، خدای خود رانیایش می کنند. به آهنگ فلوت می رقصند، به هر سو می جهند و بنه رو درمی افتند. به یونانیان برمی خوریم؛ اینان از جزیره های آیگایوس پونتوس<sup>۱</sup> [دریای اژه] آمده اند. کشتیهای خود را به ساحل کشانده و آتش افروخته اند تا قربانی پخته یی به پوسیدون<sup>۲</sup>، خدای دریا تقدیم کنند.

دروزرگان قدیم، انسان، همه عمر خود را در همان نقطه یی که نیاکانش زیسته بودند می گذرانند و سرسختانه به معتقدات آنان پایبند بود. هرگاه به همه جای دنیای آن روز سفر می کرد، چه چیزها که نمی دیدا در حبشه رنگ پوست خدایان تیره بود، اما خدایان تراکه، سرخ موی و آبی چشم بودند. به راستی، چگونه می شد گفت که باورهای یونانیان درست و باورهای مردم تراکه و حبشیان نادرستند؟

ساکنان میلتوس پیشه ور، بازرگان، یا دریانورد بودند. این مردم کم کم به داستانهای خدایان و پهلوانان افسانه یی شک آوردند؛ با قبول قصه های خنیاگران پیر، ناگزیر بودند بپذیرند که اشراف از تبار خدایانند، در آن صورت چرا وقتی بازرگانان، بافندگان، مباشران باربری و دریانوردان میلتوس با اشراف می جنگیدند،



خدایان به یاری اخلاف خود نمی آمدند و آنان را پیروز نمی گردانیدند؟

یکی از اهالی میلئوس به نام هکتایوس<sup>۱</sup> به سراسر آن سرزمین سفر کرد؛ کوهها در نوردید و غارها کشف کرد. در جوانی شنیده بود هایدس<sup>۵</sup> دو دروازه دارد، یکی در شمال، روبه صخره های ساحلی لیوکادیا<sup>۲</sup> و دیگری در جنوب، رو به دماغه تناروم<sup>۳</sup> گشوده می شود. پس، مشعل به دست، به درون غار واقع در دماغه تناروم رفت. شنیده بود سربروس<sup>۴</sup> آن سنگ سه سر افسی دم، از دروازه هایس پاسبانی می کند. چون این قصه را باور نمی کرد، تمام زوایای غار را با دقت پژوهید. با فروغ مشعل خود ظلمت پندارهای کهن را زایل کرد. بازگشت و به همراهان خود گفت که در غار جز مار و خفاش چیز دیگری ندیده است. احتمالاً کسانی که از پیش به این غار رفته بودند از این مارها هراسیده افسانه هیولایی را که دمش افسی است به هم بافته بودند.

بدینگونه بشر با سلاح تردید و انکار، و نه با شمشیر، به حیات افسانه های کهن پایان می داد. هکتایوس نامبرده کتابی نوشت که با این عبارت گستاخانه آغاز می شود: «یونانیان معتقدات بسیار دارند اما همه آنها به نظر من خنده آورند.» تنها او نبود که چنین ندایی در می داد؛ پیش از او در میلئوس کسانی بودند که مردم را با اندیشه های نو آشنا می کردند. این کسان همانا تالس و آناکسیما-

۱- Hekataios

۵ Hades هایدس یا عالم اموات که قلمرو الوهیت یکی از خدایان به همین نام است و در آغاز تصور می شد در کرانه باختری بود او که آئوس (اقبالوس) قرار دارد و بعد آن را در زیر زمین پنداشتند، جایگاه ارواح بود.

۴- Cerberus

۲- Taenarum

۲- Leukadia

ندروس بودند که می توان آنها را نخستین عالمان جهان شمرد. اصول تعلیمات آن دوچه بود؟ اگر می توانستیم به کتابهاشان دست یابیم و آنها را از آغاز تا پایان بخوانیم، پاسخ این سؤال بسیار آسان می شد. اما اشکال در این است که از آنها جز سطوری چند چیزی برجای نمانده است. همه علوم باستانی چنبند؛ دانش پژوه به دشواری می تواند از آنچه باقی مانده بهره گیرد. هزینه هنگفتی صرف نگهداری نبشته ها می شود تا از هرگونه دستبرد در امان باشند؛ از این رو، دسترسی به آنها هم چندان آسان نیست؛ گاه از تمام کتابهای يك دانشمند باستانی جز چند تکه کاغذ با خطوطی ساییده چیز دیگری برجا نمانده، گویی خانه یی ویران شده و تنها چند آجر از آن باقی مانده است. وقتی این تکه کاغذها را پهلوی هم می چینیم خیلی دشوار است بتوانیم از آنها چیزی دریابیم. بیشتر کلمه ها از میان رفته اند و ما تنها بهمدد حدس و گمان می توانیم آنها را بخوانیم. پیشینیان مطالب خود را روی پاپیروس که دوام چندانی ندارد می نوشتند و پاپیروس البته، نمی تواند ۲۵ قرن دوام بیاورد. با این حال، از مصریان باستان طومارهای آسیب ندیده یی باقی مانده که خیلی قدیمی تر از کتابهای یونانیند.

آیا غیر از زمان عامل دیگری در از میان بردن این آثار مؤثر بوده است؟ آری، خود بشر. از آنجا که این کتابها منعکس کننده مبارزه نوجویان با معتقدات و دینهای کهن بودند، و کهنه هیچگاه به آسانی و بی ستیز تسلیم نو نمی شود. از این رو بسیار اتفاق می افتاد که کهنه پرستان کتابهای حاوی اندیشه های نو را می سوزاندند.

همه آنچه درباره تالس می دانیم از چند صفحه بیشتر نمی شود. از آن چند صفحه چنین برمی آید که نامش تالس بوده، ظاهراً در فنیقه

به دنیا آمده و پیشینیان اورایکی از «حکیمان هفتگانه» می دانسته اند. صدای تالس اکنون به گوش ما نمی رسد اما صدای بدگویان او را به خوبی می شنویم. درباره او طنزها می پرداختند از این گونه که: «همیشه هنگام راه رفتن به ستارگان چشم می دوزد و هرگاه به چاله یا گودالی برسد در آن می افتد.» می بینیم از همان آغاز هم مردم همواره داستانهایی از این گونه درباره استادان فراموشکار می ساخته اند.

در روزگار باستان، کار کردن خاص بردگان، پیشه وران و دهگانان بود. بازرگانان در کار داد و ستد بودند و دانشمندان، بخارج از این جهان به شمار می آمدند. بدین سبب است که تالس، دموکریتوس<sup>۱</sup>، آرخمیدس<sup>۲</sup> و دیگر دانشمندان را همیشه فراموشکار و کناره جو تصویر می کرده اند.

تالس، بیگمان، دانشمند بزرگی بود چرا که به جهان پیرامون خود با دقت می نگریست. می توانست به همان گونه که رویدادهای زمینی را مشاهده می کند، در احوال ستارگان مطالعه کند. هم در خشکی و هم بر دریا سفر می کرد. بازرگانان، دریانورد و مهندس بود. برای تهیه نمک به مصر رفت. پلها ساخت و ترعه ها کند. داستان جالبی درباره دور اندیشی و موقع شناسی او در تجارت گفته اند بدین شرح: یک سال متوجه شد که محصول زیتون فروش خوبی خواهد داشت، پس، وقتی زیتون فراوان بود تا می توانست زیتون خرید و از این راه، سود هنگفتی برد و ثابت کرد که دانشمندان نیز اگر بخواهند دنبال پول بروند از دیگر کسان وانمی مانند، او اما برای این گونه کارها ارزشی قایل نبود.

چرامی گوییم تالس از نخستین دانشمندان است؟

خول، سر بر می آورد [۳۹]

در پاسخ، دانسته‌های اندکی را که از کارهای علمی اوداریم  
در اینجا می‌آوریم:

می‌گویند تالس سال را به ۳۶۵ روز قسمت کرد، اما این  
کار را پیش از او مصریان کرده بودند و او در سفر خود به مصر  
این مطلب را فرا گرفته بود. موقعیت گروه اختران دب اصغر را  
معین کرد؛ این را نیز دریانوردان فنیقی می‌دانستند و از روی آن  
مسیر کشتیهای خود را تنظیم می‌کردند. تخمین زد که قطر خورشید  
برابرست با يك هفتصد و بیستم مدار فلکی؛ این را روحانیان  
بابلی نیز می‌دانستند و لابد از بابل به میلوس رسیده بود چون  
میلوس چهار راهی بود که هر خبر تازه‌ای از هر سوی دنیا به آنجا  
می‌رسید.

تالس نخستین یونانی بود که در هندسه به مطالعه پرداخت  
و ارتفاع هرم را از روی ظل آن اندازه گرفت، اما مصریان نیز  
هندسه می‌دانستند و تالس می‌توانسته آن را از مصریان فرا گرفته  
باشد.

می‌گفت زمین چون جسم گردی که روی آب باشد بر اقیانوس  
شناور است و هر گاه بر سطح آب بغلتد زمین لرزه روی می‌دهد،  
همین را بابلیان پیش از او گفته بودند.

اصل همه چیزها را آب می‌دانست، کاهنان بابل نیز معتقد  
بودند که زمین از مادر خود تیامات، که خلیجی عظیم بوده، پدید  
آمده است. مصریان هم می‌گفتند که اصل همه چیزها نون (Nun) پیر  
یعنی آب است.

پس تالس چه کار تازه‌ای کرد؟

او تمام حکمت و دانشی را که طی قرن‌ها در مصر، بابل  
و فنیقیه به دست آمده بود جمع کرد و به کشور خود آورد، و این  
کار بزرگی بود. ولی آیا تنها به خاطر این کار او را شایسته نام

نخستین دانشمند می‌دانیم؟ نه، چنان کاری، هر چند بزرگ، چنین نامی را نمی‌شاید. مهمترین کار او این بود که علاوه بر گردآوری آن دانشها، با شیوة تازه‌یی به پیرامون خود می‌نگریست. آب، که برای روحانیان بابلی الهة خلیج بزرگ، یعنی تیامات، بود برای تالس یکی از عناصر طبیعت به شمار می‌رفت. آپسو، که آن را خدای لجه بی‌پایان می‌دانستند، در نظر تالس چیزی جز فضا نبود. مصریان شکل آسمان و زمین را می‌کشیدند و بر آن دو نام خدا می‌نهادند؛ در این تصویر زمین دیده می‌شد که بر فراز آن، خدای هوا خدای آسمان را با دو دست بر بالای سر خود نگه داشته بود. در راستای بدن خدای هوا ستارگان سوسومی زدند و خورشید و ماه می‌خرامیدند. تالس شاگرد روحانیان مصر بود ولی آموخته‌های خود را به شیوة جدیدی تفسیر می‌کرد، خورشید را، به هیچ روی، خدا نمی‌دانست؛ می‌گفت: خورشید از همان عناصر زمینی ترکیب یافته است و ماه نیز به همین.

آنچه برای او مطرح بود این بود که خورشید و ماه از چه چیزی به وجود آمده‌اند نه از چه کسی. شاید تصور شود که گذاشتن عبارت «چه چیزی» به جای «چه کسی» و یا جمله «زمین از چه پدید آمد؟» به جای «زمین از چه کسی به وجود آمد؟» تفاوت‌اندکی دارد، اما همین اندک تفاوت سبب پیدایش دانش نو گردید.

تالس می‌گفت آب اصل همه چیز است، زمین از آن پدید آمده و همچون قایقی بر سطح آن شناور است.

این اظهار به نظر ما عجیب می‌آید اما اگر آن را با آنچه مردم از پیش می‌گفتند بسنجیم، می‌بینیم نگرش تالس با نگرش امروزیین ما تفاوت چندانی ندارد.

تالس می‌گفت آب ماده‌یی است که همه چیز از آن به وجود آمده و دوباره به آن مبدل می‌شود. ممکن نیست موجودی

غول، سر بر می‌آورد [۳۳]

از هیچ به وجود آمده باشد، و ماده هرگز نابود نمی‌شود. شگفتا که نخستین قانون علمی بشر دربارهٔ جهان با قانون امروزین آن، یعنی قانون بقای ماده و انرژی یکی است؛ امروز هم ماعقیده داریم ماده از هیچ به وجود نیامده و هیچگاه نابود نمی‌شود، به عبارت دیگر، ماده همیشه بوده است و همیشه خواهد بود. خدایان معابد مصر و بابل بیحرکت و بیخاصیت بودند. اینجا در میلتنوس، در این چهارراه برخورد و آمیزش زبانها عقیده‌ها و آیینهای باستانی، سرانجام، مهد علم را یافتیم. تعلیمات تالس ضربهٔ محکمی بود بر بنیان معتقداتی که از آغاز تاریخ سبب تأیید و تقویت حکومت نجبا بودند. تالس یکی از مردم طراز نو آن روزگار، یعنی تاجران و ملاحان، بود. اینان از تبار خدایان نبودند و برده و پول را از طریق تجارت به دست می‌آوردند. اهل بحث و استدلال بودند؛ می‌گفتند اشراف زادگان، به هیچ وجه، از فرزندان ملاحان و مردمان عادی شریفتر و شایسته‌تر نیستند. جهان را خدایان نیافریده‌اند، منشأ همهٔ موجودات یکی است و همانگونه که قطره‌های دریا با هم یکسانند اهالی هر کشور نیز با هم برابرند.

## ۵ علم به پیروزیهای بیشتری دست می‌یابد.

علم به‌کندی پیش می‌رفت چرا که در بند قیود بسیار بود. از معتقدات کهنه، حصارهای گرد آن کشیده شده بود و بیم آن می‌رفت که یکباره خفه شود. سالهای متمادی بشر می‌پنداشت آسمان مانند کاسهٔ عظیمی است که روی زمین وارونه شده است. اکنون کم‌کم درمی‌یافت که آسمان برقلهٔ اولمپوس قرار ندارد، لبه‌های زمین و آسمان در افق بهم نمی‌رسند و در زیر پای انسان جهان دیگری وجود ندارد تا هایدوس بر آن حکومت کند.

مرزهای مکان هر چه بیشتر برداشته شد تا آنجا که دیگر مرزی باقی نماند؛ فضا نامحدود شد. این بود تصویر عالم در روزگار قدیم بدانگونه که در نخستین کتاب علمی آورده شده است. این کتاب را که نام آن درباره طبیعت است آنا کسیماندروس در ۲۵۰۰ قرن پیش از این نوشت. او شاگرد تالس بود. این شاگرد از معلم خود فراتر رفت.

آنا کسیماندروس زمین را در فضای نامحدود معلق می دانست. البته، او در آن زمان مفهوم فضا را درک نمی کرد ولی چون ناگزیر بود برای آن نوعی شکل هندسی قابل شود، آن را بخشی از یک استوانه می دانست اما این بخش، آسمانها را نگه نمی داشت و بر هیچ پایه ای استوار نبود؛ بی نهایت!

حتی امروز هم درک مفهوم فضای بی نهایت برای مادشوار است. هنوز عبارت «گنبد نیلگون آسمان» را به کار می بریم. بیست و پنج قرن پیش از این، بشر نه تنها از این مقوله سخن می گفت بلکه مفهوم آن را نیز درک می کرد.

بهرآستی، چقدر شهادت می خواهد که شخص خلاف آنچه همه باچشمان خود می بینند سخن بگو. وید و اظهار کند عالم بی نهایت است، نه آغازی دارد و نه انجامی، فضا بی نهایت است و زمان نیز نامحدود است. مانیز امروز بر این عقیده ایم.

هنگامی که مردم عصر آنا کسیماندروس به گذشته می نگریستند تصور می کردند از زمانی که خدایان جهان را آفریدند تا زمان آنان چند صد سالی بیشتر نمی گذرد. حتی هکاتایوس سیاح، که همه چیز را خود می آزمود، می پنداشت از زمان نیاگان آسمانی تا عصر او پانزده نسل طول کشیده است؛ پانزده نسل - در حدود شش قرن - از زمانی که نخستین بار فرزندان فاپذیر از خدایان فناپذیر زاده شدند.

غول، سر بر می آورد [۳۵]

آنا کسیماندروس به تمامی از گذشته نبریده بود، اما در این مورد نیز، مانند موارد دیگر، پیشرفته‌تر از دیگران بود؛ اندیشه او به زمانی سیر می‌کرد که بشر از آفریده‌های زنده دیگر - و نه از خدایان جاودان - به وجود آمد. می‌گفت انسان نخستین از گل ولای قمر دریا پدید آمد. به ماهی می‌مانست و بدنش چون ماهی از فلس پوشیده شده بود. وقتی زندگی در خشکی را آغاز کرد، فلسها ریختند. موجود دیگری گردید و روش زندگی نیز دگرگون شد.

اما گل ولای و خشکی از کجا پدید آمدند؟ زمین چگونه به وجود آمد؟ آنا کسیماندروس بسیار ژرف‌نگر و دقیق بود. دیوارهایی را که او را از گذشته جدا می‌کردند فروریخت؛ مرغ اندیشه‌اش دوباره به پرواز درآمد و به زمانی رسید که نه فقط انسانی بر روی زمین نبود، بلکه زمین نیز وجود نداشت. خوب، پس در آن زمان چه چیزی وجود داشت؟

می‌گفت: «در آغاز بی‌نهایت، وجود داشت. بی‌نهایت منشأ همه چیز است. ماده بی‌نهایت، فضای بی‌نهایت را پر ساخته است.» ما نیز امروز همین عقیده را داریم. آنا کسیماندروس، مانند دانشمندان امروز، عقیده داشت که ماده بی‌حرکت و مرده نیست بلکه یکپارچه حرکت است. دنیاها از این ماده به وجود آمده‌اند. این ماده متحرک، که همه دنیاها را در خود داشت، تقسیم شد؛ سرما از گرما و خشکی از رطوبت جدا شد. کره‌های آتشی زمین را احاطه کرد و خود به چند حلقه تقسیم شد؛ اجرام آسمانی از این حلقه‌های آتشی پدید آمدند. دنیاها پیوسته از میان می‌روند و دنیاها را دیگری به وجود می‌آیند.

او معتقد بود این آفرینندگی جاودانه طبیعت يك لحظه نمی‌ایستد. ماده‌ای که مایه این آفرینندگی است هیچگاه نمی‌کاهد



و پایان نمی‌پذیرد. آناکسیماندروس با این نظر استادخود، تالس، که می‌گفت اصل همه چیز آب است، موافق نبود. می‌گفت آب نمی‌تواند خاستگاه بیکران موجودات باشد چون اقیانوس محدود به کرانه‌هاست ولی ماده‌ای که اقیانوس از آن پدید آمده خود، نامحدود است.

آناکسیماندروس به پیرامون خویش می‌نگریست و می‌پرسید: «آیا همه موجودات ابدی‌اند؟ آدمیان زاده می‌شوند و می‌میرند، حکومتها بر سرکار می‌آیند و از میان می‌روند، دنیاها پدید می‌آیند و ناپدید می‌گردند.» به این نتیجه رسید که تنها یک چیز ابدی است و آن حرکت است. حرکت نه‌آغازی دارد و نه‌انجامی. پس، علم از همان نخست مرزهای زمان و مکان را برداشت. اما از این حدسهای آغازین نارسیدن به یقین کامل راه بس درازی در پیش بود!

پیشروی بشر در پرتو اندیشه‌هایی از این گونه دیری نپایید. حتی شاگردان آناکسیماندروس سردرگم شدند. طولی نکشید که برخی از مرزها دیگر بار به جای خود استوار شدند. جوجه تازه از تخم سربرون کرده می‌کوشید به درون پوسته خود بازگردد. دوباره بر فراز زمین گنبد افلاک بناشد و ستارگان مانند گلمیخ‌های زرین بر پهنه این کرهٔ عظیم استوار کوبیده شدند. این گنبد بر فراز زمین قرار گرفت همانگونه که کلاه روی سر قرار می‌گیرد و آسمان و زمین، خورشید، ماه و سیاره‌های دیگر به حرکت درآمدند.

این تصویر عالم است بدانگونه که آناکسیمنس<sup>۱</sup> شاگرد آناکسیماندروس به دست می‌دهد. البته، این سرفرت بود، هر

غول، سر بر می آورد [۳۷]

چند نه کامل. دنیا دوباره در پوسته گردو رفت، این پوسته اما، بر لبه زمین قرار نداشت؛ از آن بسیار دور بود.

آنا کسیمنس در يك مورد از معلم خود فراتر رفت: آنا کسیماندروس فرقی میان ثوابت و سیارات قایل نبود اما آنا کسیمنس می دانست که اجرام آسمانی برخی ثابت و برخی سیارند، ثوابت و سیارات باهم تفاوت یسار دارند: سیارات به زمین نزدیکترند و در فضا حرکت می کنند، ثوابت اما، از زمین بسیار دورند و همچون میخ بر سطح آسمان کوبیده شده اند؛ به همین سبب است که نمی توانند حرکت کنند.

آنا کسیمنس مشاهده کرد چگونه ابر پدید می آید، چگونه رنگین کمان در آسمان می درخشد و چرا پرتو خورشید نمی تواند از میان ابرهای تیره بر زمین بتابد. وزش باد را در نظر گرفت و دید که سرعت وزش باد از سرعت پرواز پرندهگان بیشتر است. چنین نتیجه گرفت که نمی توان اصل موجودات را آب دانست. چون اصل همه چیزها باید درهمه جا وجود داشته باشد و حال آنکه آب به ساحل محدود است و از مرزهای خود فراتر نمی رود. آتش را، نیز، آب خاموش می کند.

پس اصل موجودات چیست؟

پنهایت؟ بینهایت چیست؟ آنا کسیماندروس نتوانسته بود آن را تعریف کند.

شاگرد می خواست از استاد خود بیشتر رود. آنا کسیمنس در طبیعت به دنبال چیزی می گشت که تمام عالم از آن پر باشد و منشا همه موجودات باشد.

آیا آن چیزها نمی توانست باشد؟

وقتی هوا تراکم شود، ابر می گردد. هرگاه بازم تراکم شود به شکل باران فرو می ریزد، قطره های باران وقتی منجمد

گردند، به صورت تگرگ فرو می‌بارزد و هنگامی که ابر، خود، منجمد گردد به شکل برف بر زمین می‌بارد. آنا کسینس چنین نتیجه گرفت که در اثر تراکم بیشتر هوا بوده که خاک و سنگ پدید آمده، بعد گیاهان رسته‌اند و آنگاه جانوران به وجود آمده‌اند.

سرانجام به این نتیجه رسید که آن ماده اصلی که همه چیز از آن به وجود آمده همه چیز به آن برمی‌گردد هواست. آب، مه می‌گردد؛ چوب می‌سوزد و دود می‌گردد. ذرات نامرئی هوا گاه از هم جدا می‌شوند و گاه باهم گرد می‌آیند. همین تجمع و تفرق بود که سبب پیدایی زمین، خورشید و ستارگان شد.

زمانی بود که بشر یک دانه شن را کوچکترین موجودات می‌دانست. کم کم دریافت در جهان اجسامی وجود دارند که از بس کوچکند با چشم دیده نمی‌شوند.

انسان برای نفوذ در عالم بزرگ، در دنیای اجسام کوچک به پژوهش پرداخت. کوشید عالم هستی را از روی حرکت این ذرات کوچک نادیدنی تبیین کند. خود این تبیین دقیق نبود و اسی روش آن، روش درستی بود - مهم هم همین بود.

## بخش دوم

### مرزهای ناپایدار

آوازه خوان سالخورده‌یی که ترانه‌های نو می‌خواند.

بشر، مشتاقانه به دنیای بزرگ فراروی خود می‌نگریست. همه چیز، نوبه‌نظر می‌آمد. خورشید هنوز هم برپهنه آسمان می‌درخشید ولی دیگر آن خدای نابناکی نبود که برارابه سوار شود و در آسمان به حرکت درآید، بلکه یکی از اجرام گداخته و سوزان فلکی بود. رنگین‌کمان هنوز هم در آسمان می‌درخشید ولی دیگر الهه‌یی با جامه رنگارنگ نبود، ابری بود که در اثر تابش پرتو خورشید به‌رنگ ارغوانی درآمده است.

آن خانه‌های آسمانی که خدایان صدها سال در آن به سر برده بودند، از میان رفتند. آنجا که خدایان جشن می‌گرفتند، جایی که هبه<sup>۱</sup> با جام‌های زرین شراب معطر بر می‌گرفت، حالا فقط قلعه کوه برفپوش اولمپوس بود.

قصه‌ها و پهلوانان افسانه‌یی به‌حوزه فرهنگ توده پس‌نشستند هر چند خنیاگران هنوز هم در ترانه‌های خود یاد آنها را

زنده می‌داشتند. جوانان به نسب نامهٔ خدایان هسیودوس شاعر  
پیرمی‌خندیدند. هومروس را دیگر چون شاعری باستانی احترام  
نمی‌نهادند.

از روزگار هسیودوس صدسال می‌گذشت. هومروس نیز  
خیلی پیشتر از او می‌زیست. هومروس دربارهٔ شکوه و جلال  
اشراف، که از اعقاب زئوس<sup>۱</sup> بودند شعرها سروده و از مردم عادی  
با تحقیر یاد کرده بود و اکنون تاجران، باثروت بسیار خود، بر  
اشراف چیره شده بودند.

عصر نو به ترانه‌های نو نیاز داشت...

کسنوفانس<sup>۲</sup> آوازه‌خوان، شاهراه‌های یونان را درمی‌نوردید.  
مردی بود تهیدست. همهٔ دارایی او سازش بود و برده‌یسی که  
رختخواب او را بردوش می‌کشید. این برده برای او بیشتر یک مصاحب  
و دوست وفادار بود تا یک برده. با هم سرزمین یونان را به‌زیر پا  
می‌نهادند. با هم در زمستان از سرمای لرزیدند و در تابستان از گرما  
به ستوه می‌آمدند. سخن کوتاه، نمی‌شد گفت کدام آقا و کدام  
برده است.

وقتی به شهری می‌رسیدند، مردم در میدان عمومی شهر،  
گرد آن دو جمع می‌شدند، و یکی از افراد ثروتمندتر آوازه‌خوان  
و دوستش را به‌خانهٔ خود مهمان می‌کرد. همه می‌خواستند آواز  
این خنیاگر پیر را بشنوند.

برای تجسم چگونگی این ضیافت، نیازی نیست به تخیل  
متوسل شویم. چه کسنوفانس در یکی از شعرهای خود این مهمانی  
را شرح داده و امروز - پس از گذشت قرن‌ها - این شعر به ما رسیده است:  
زمستان است؛ میزبان پس از صرف شام و آجیل، کنار

آتشدان برمخده نرمی آرمیده، از شاعر می پرسید: «خوب، تو، که ای واهل کجایی؟ چند سال داری؟ از چه هنگام سیاحت را شروع کردی؟»

آوازه خوان چنین پاسخ می داد: «تا آنجا که به یاد دارم شصت و هفت سال است با کولبار اندیشه هایم در سراسر یونان سفر می کنم. اگر خطا نکنم اندکی بیش از بیست و پنج سال داشتم که سیاحت را آغاز کردم.»

آنگاه ساز خود را به گوشه یی آویخته به سر میز غذا می رفت. کنیزان برایش آب و حوله می آوردند تا پیش از غذا دستهای خود را بشوید. غذا را با تنگه یی نان و جامی شراب آغاز می کرد. وقتی سرش از باده ناب گرم می شد، ساز خود را بر می گرفت و چنین می سرایید:

«خانه یی پاکیزه و جشنی خوش است. کیسه مهمان و جام می تهی است. برخی از حاضران خود را با گل آراسته اند، چند تنی نیز روغن معطر در پیاله می ریزند. خم پر شراب، به شکوه جشن می افزاید. همه جامها از شراب خوش رنگ و گلبو لبریزند. کندر خوشبو فضای خانه را پر از عطر کرده و نان عنبرین روی میز، فراروی مهمانان است. میز از سنگینی پنیر و عسل به ناله درآمده، نمازخانه غرق در گل است. خانه پر از نغمه، رقص و شادمانی است. مهمانان نوشیدن می را با نام خدایان آغاز می کنند؛ به شادی خدایان می نوشند و از آنان می خواهند تا آن جشن را مبارک گردانند.»

مردی از آن میان چندان می آشامد که دیگر سر از پا نمی شناسد. برده یی او را به خانه می رساند و این شرم آور نیست به شرط آنکه مرد مست خیلی پیر نباشد. در اینجا مهمانی که بتواند به هنگام گردش جامهای می، خاطر حاضران را با داستانهای

دل انگیز شاد کند، سخت گرامی می‌دارند.

ما را سر آن نیست که درباره جنگهای وحشیانه، نبرد پهلوانان، غولها و سگهای سه سر نغمه سر دهیم و قصه‌های کهنه نیاگان ساز کنیم...»

کسوفانس به هنگام باده‌گاری چه ترانه‌هایی می‌سرایید؟  
 او چون خنیاگران دوره‌گرد نبود که پیوسته قصه‌های هومروس و هسیودوس را بازسراید. از آن‌دو به بدی یاد می‌کرد. می‌گفت:  
 هومروس و هسیودوس همه گناهان ننگ آلود بشری را به خدایان نسبت داده‌اند؛ خدایان را خطاکار و حيله‌گرمی‌دانند.

حاضران از شنیدن این سخنان در شگفت شده می‌پرسیدند:

آیا آوازه خوان فرتوت سپید موی از خدایان نمی‌هراسد؟

آوازه خوان به آنان اطمینان می‌داد که خداناپرست نیست و خدایان را قبول دارد. عقیده‌اش درباره چگونگی وجود خدایان با عقیده بسیاری از مردم سخت متفاوت بود؛ می‌گفت: «درست است که به خدایان باید احترام گذاریم ولی نخست باید آنها را بشناسیم. می‌پنداریم آنها فناپذیرند؛ چون ما جامه می‌پوشند، چون ما سخن می‌گویند و اندام‌هاشان مانند اندام‌های مایند. ولی این پندارها همه نادرست‌اند. این‌گونه صفتها شایسته خدایان نیستند. هرگاه خدایان دارای چنین صفاتی باشند لاجرم ابدی نیستند و آفریده‌هایی فناپذیرند. شما خدایان را چون خود می‌پندارید. اسب و گاو اگر دست می‌داشتند و می‌توانستند خدایان خود را تصویر کنند، آنها را به صورت خود می‌نگاشتند.»

چنین سخنانی در آغاز، آنان را به هراس می‌افکند اما

به تدریج در اساس پندارهای کهنه تردید پیدا می‌شد و مردم، با علاقه، به سخنان کسوفانس گوش می‌دادند. از او می‌خواستند حقیقت امر را برای آنان بگویند: خدایان چه‌اند؟

کسنوفانس در پاسخ می گفت: «هرگز کسی نبوده و نخواهد بود که آنها را به درستی و روشنی بشناسد. هرگاه کسی در این باره چیزی بگوید و در عقیده خود یقین هم داشته باشد، آنچه می گوید، به راستی، عقیده خود اوست، نه حقیقت. خدایان هیچگاه به شکل آدمیان ظاهر نشده اند. آفریده های فناپذیر، سرانجام، این حقیقت را درخواهند یافت.

کسنوفانس دیگر بار، ساز خود را برمی گرفت و چنین می سراید: «تنهایك خداست که برتر از همه خدایان و آدیان است. نه در جسم به بشر می ماند و نه در روح. همه چیز را می بند و می شنود. چیزی نیست که در اندیشه او نگنجد. راهنمای همه آفریده ها است. همواره بی حرکت و دريك جا ساکن است چرا که حرکت شایسته او نیست.»

کسنوفانس درباره خدای جدیدی شعر می سرود که ابدی است و همچون فضای بیکران، بی حرکت است. او یکی است زیرا که طبیعت یکی است. خدا همه چیز است - ابدی، نامحدود و بیکران.

«همه چیز در دگرگونی است؛ ابر آتش می گیرد و می سوزد؛ مردم این ابرهای افروخته را اجرام آسمانی می گویند. باشندگان به وجود می آیند، از زمین به وجود می آیند، و به زمین بازمی گردند. مه و باد از دریاهاى بزرگ برمی خیزند. ابر به شکل باران فرو می بارد و آب باران در رودخانه ها روان می شود، از زمین نمک می گیرد و به اقیانوس باز می گردد؛ هم از این روست که آب دریا شورست. دریاها به تدریج می خشکند، به این علت است که بر قلّه برخی از کوهها صدف می یابیم و در دامنه های کوه آثار ماهیها را مشاهده می کنیم.

دگر باره، آب، خشکی را فرا می گیرد و سبل، زندگان را



با خود می برد. همه چیز دگرگون می شود ولی عالم می ماند؛ نه از سرنو به وجود می آید و نه هیچگاه از میان می رود...»  
بدینسان کسنوفانس در پس رخداده های گوناگون جهان، اصل ابدی و ثابتی را می جست.

روز بعد کسنوفانس و رفیقش خانه میزبان را ترک می گفتند. برده پیر، بسیار خوشحال به نظر می رسید چون انبارش پر از ارمغانهای گرانبها بود. کسنوفانس نیز شاد بود چرا که مردم با احترام به سخنانش گوش فراداده بودند همانگونه که شاگردان به سخن استاد گوش می دهند.

اما همیشه کار بدین منوال نبود؛ هر کسی هم خوش نداشت که این آوازه خوان پیر هومروس و هسیودوس را به ریشخند به بگیرد. بسا می شد که میزبان از تبار خدایان یا پهلوانان باشد، در آن صورت بدا به حال آوازه خوان دوره گرد اگر از نیاگان آسمانی او با شوخی و ریشخند یاد کند!

کسنوفانس از این اشراف تهی مغز که پیوسته به گوهرهای گرانبها و آرایش گیسوان خود می بالیدند، نفرت داشت.

اینان به خاطر جامی شراب به آوازه خوان پیر بیچاره که رواندازش آسمان و زیر اندازش زمین بود، همه گونه ریشخندروا می داشتند. می گفتند: «هومروس، حتی پس از مرگ خود حامی هزاران آوازه خوان است اما این آوازه خوان حتی نمی تواند از عهده گذران معاش خود و برده فقیرش بر آید.» مگر آنان، خود، موجب فقر برده او نبودند؟ قهرمانانی را که برای جایزه می جنگیدند، می ستودند و این رانمی دانستند که نیروی خرد بیشتر از نیروی مشت است.

کسنوفانس از راههای کوهستانی سفر می کرد - و ما نیک می دانیم که مردمان عادی راههای آسان را برمی گزینند - بسیاری

رهر و ما از فراز کوهستان به خانه‌ها می‌نگریست: این خانه‌ها از آن بلندی چقدر کوچک و بیمقدار بودند! مردم به چه کارهای بی‌ارزشی می‌پرداختند و، به راستی، در چه دنیای حقیری می‌زیستند! چنین دنیایی، دنیای او نبود؛ او در بلندیها می‌زیست. وطنش را از دست داده بود و به جای آن همه عالم را وطن خود می‌دانست. دوست داشت با طبیعت زندگی کند چون طبیعت هیچگاه خسته نمی‌شود، پیر نمی‌گردد و هرگز نمی‌میرد. برای پیرمرد خسته، این خود آرامش خاطری بود که خود را قطره‌یی از اقیانوس بیکران هستی بداند.

## ۲ مدافعان نظام کهنه‌می‌کوشند از علم به سود خود بهره‌گیرند.

بدینگونه دژ کهنه پندارهای جاهلانه در زیر ضربه‌های اندیشه نو فرو می‌ریخت و بر ویرانه‌آن دنیای بزرگ و جدیدی بنامی شد.

جلبوگیری از پیشروی علم برای مدافعان نظام کهنه بس دشوار بود، از این رو، کوشیدند از آن به سود خود بهره‌گیرند... کار خود را از ساموس<sup>۱</sup>، جزیره‌یی سه چندان دور از میلتموس، آغاز کردند. از مدت‌ها پیش، خدایان جای خود را به خدای جدیدی داده بودند و این خدای جدید، طلا و نقره بود. پیش از این، تنها پول رایج، شمشهای عظیم بابللی بود که هر یک در حدود بیست و شش کیلو و هفتصد گرم وزن داشت. این شمشهای سنگین وزن غالباً تا چند نسل در خانه ثروتمندان می‌ماندند بی‌آنکه کسی آنها را جابه‌جا کند. سکه هنوز رایج نشده بود. اکنون، همزمان با

پیشرفت بازرگانان سی سکه‌های سیمین و زرین معمول شده بودند. دارندگان این سکه‌ها نیازمند یاری خدایان نبودند؛ با پول برای خود همه چیز فراهم می‌کردند.

پولوکراتس<sup>۱</sup>، آن مرد بی‌خانواده و بی‌خویشاوند، کارگاهی داشت که در آنجا چندین برده و کارگر از صبح تا شام برای او کار می‌کردند و برای ثروتمندان لوازم خانه از قبیل نیمکتهای خاص مهمانی می‌ساختند. هر روز، پول هنگفتی از دستهای سفید و لطیف ثروتمندان به دستهای زمخت و خشن این درودگر فعال می‌رسید. کارش بالاگرفت و به کشتی سازی پرداخت. دارای چندین کشتی شد و دریانوردانی جسور و کاردان در آن کشتیها به کارگمارد. آنها را به همه جزیره‌ها می‌فرستاد. این دریانوردان به هر جا می‌رسیدند هر کار که می‌خواستند می‌کردند - مردان را می‌کشتند، زنان و کودکان را به اسارت می‌گرفتند، کشتیهای تیره رنگ خود را از طلا و پارچه‌های گرانبها می‌انباشتند. پولوکراتس دید ثروت از همه سو به او روی آورده است و با سیم و زر می‌تواند هر کار که می‌خواهد انجام دهد. سرانجام به آنچه بیش از همه در طلبش بود رسید و آن فرمانروایی بر کشور خود بود.

بازرگانان، پشهوران و برده‌داران از حکومت پولوکراتس بسیار خرسند بودند؛ در سایه این حکومت، می‌توانستند به دارایی خود بیفزایند. اما از آن سو، اشراف ثروتمند چشم دیدن این نودولتان رانداشتند و از دیدن کاخهای زیبای آنان سخت خشمگین می‌شدند. آیا خدایان، به راستی، از این تازه به دوران رسیده‌ها حمایت می‌کردند؟ مسلم بود که چنان وضعی نمی‌توانست دوام بیاورد. شایع بود که پولوکراتس برای فرو نشانیدن خشم «نقدیر»

حسود، گرانبها ترین انگشترش را به دریا انداخته اما دریا از پذیرش آن هدیه گرانقدر امتناع کرده و آن انگشتر در شکم ماهییی که از يك ماهی فروش خریده بود به او بازگردانده شده است.

مگر خدایان از قله اولمپوس همه چیز را نمی دیدند و نمی فهمیدند؟ بیگمان نمی خواستند به مردم عادی اجازه دهند که از ثروت و شکوه و بزرگی برخوردار باشند در حالی که اخلاف خودشان در فقر زندگی کنند و هر کسی آنان را به دیده تحقیر بنگرد. چنین بود تصور بسیاری از مردم. برخی بالبخند غمگینانه می پرسیدند: پس کجا یند خدایان المپوس؟

ایمان پیشین کم کم از دست می رفت. کجا بود آن نیرویی که این گاوان را به جای خود بنشانند، آنان را از جایگاه بلندشان فرود آرد و دگر باره یوغ سنگین بردگی را برگردنشان نهد.

اخلاف پهلوانان باستانی شهادت پیشین را از دست داده بودند و از شنیدن نام پولوک راتس ستمگر برخوردار می لرزیدند. کم کم اندیشه های جدیدی به خاطرشان راه می یافت. در این باره که چه چیز حق و چه چیز باطل است، دیگر نمی توانستند نظر قاطع پیشین را داشته باشند.

پس، از کجا یاری بجویند؟ چه کسی را به راهبری برگزینند؟ میان ایشان حکیم قدیسی می زیست که می توانست آنان را یاری کند. می گفت برای نبل به وارستگی و تقدس باید مدتی به ریاضت پرداخت.

باید تعقل و استدلال را کنار گذاشت و طبع محض بود و لب از سخن فرو بست. بشر نمی داند چه چیزی به سود او و چه چیزی به زیان اوست؛ تنها خدایان و پهلوانان می دانند برای انسان چه چیزی مفید و چه چیزی زیان آورست.

این قدیس نیمه خدا و نیمه انسان که از این گونه سخنان

می‌گفت، پوئاکوراس<sup>۱</sup> [فیثاغورث] نام داشت. برخی می‌گفتند او پسر منسارخوس<sup>۲</sup> سنگتراش است اما شایعه دیگری نیز بود و آن اینکه او به راستی فرزند هرمس<sup>۳</sup> است و گروهی نیز او را پسر آپولو<sup>۴</sup> می‌دانستند. يك بار نسیمی جامه‌اش را عقب زد و مردم، شگفت زده، دیدند که دوپهلویش چون طلا می‌درخشید. او معجزه می‌کرد، با خندایان سخن می‌گفت و حتی يك بار به هایدس رفت و مانند اورفیوس<sup>۵</sup> خنیاگر باستانی چندین روز در آنجا به سربرد.

چونان خانواده‌های اشراف‌گرد فیثاغورث جمع شدند. آنچه از او فرا می‌گرفتند به کسی نمی‌گفتند. وقتی پولوک راتس از ماجرا آگاه شد دستور داد آن مرد را تعقیب کنند. بیم آن می‌رفت که این گروه مخفی مشغول توطئه‌یی برضد او باشند. فیثاغورث، به ناچار، ساموس را ترك‌گفت. به یکی از شاگردان خود گفت: «این ستمگر به اندازه‌یی نیرومند شده که هیچ مرد آزادی نمی‌تواند با وجود خود کامگی او در اینجا زندگی کند.»

تا مدتی ناپدید شد. می‌گفتند در مصر و بابل میان بربرها زندگی می‌کند و روحانیان آن دیار، او را از رازهای خود آگاه گردانیده‌اند. سرانجام، در آن سوی «دنیا»، یعنی ایتالیا، در بندر کروتونا<sup>۶</sup> خود را آشکار کرد.

در آن هنگام، در ایتالیا، میان طبقه اشراف و مردم جنگ بود. زمانی یکی، و زمانی دیگری پیروز می‌شد. در آن میان، پهلوانی بود که برای اشراف می‌جنگید. مانند هر اکلس جامه‌یی از پوست شیر به تن داشت و گریزی باخود حمل می‌کرد. هنگامی که به

Hermes - ۳

Mnesarchus - ۲

Puthagoras - ۱

Crotona - ۶

Orpheus - ۵

Apollo - ۴

میدان می آمد، مخالفان از ترس می گریختند. این پهلوان میلون نام داشت. میلون با حکمت بیگانه بود؛ جنگیدن به خاطر بردن جایزه را به مطالعه فلسفه ترجیح می داد.

اشراف کروتونا دارای فرمانده بودند ولی معلم نداشتند و در همین موقع بود که فیثاغورت به آنجا وارد شد. با جوانان در نهان به گفتگو پرداخت. به آنان گفت: «جوانان، با گوش دل سخنانم را بشنوید. به پیرامون خویش بنگرید. به هر جانمذقی مشاهده می کنید. هر چیزی از هماهنگی، اندازه و عدد تبعیت می کند. صوت نیز چنین است.»

فیثاغورت دوسرنخی را روی تخته ای محکم کرد و آن را کشید تا به صدا درآید. آنگاه نخ درازتری به جای آن بست، صدا بلندتر شد؛ با کوتاه و بلند شدن نخ، نوای آن فرق می کرد، درست مانند صدای گامهای شخصی که از پلکان بالا و پایین برود.

پیش از این، فکرمی کردند هرگوشی نمی تواند فاصله گامها را تمیز دهد؛ برای این کار، گوش باید تربیت شده و دقیق باشد. فیثاغورت نشان داد هر کسی می تواند از ساز، نواهای دلخواه در آورد زیرا زبری و بمی نوابستگی به طول تار دارد.

مثلاً راست گوشه بی روی شن می کشید و نشان می داد که با داشتن طول دو ضلع جانبی آن مثلث می توان طول وتر، یعنی ضلع مقابل به زاویه قائمه را به دست آورد.

می گفت: اعداد، خطوط و اندازهها بودند که سبب شدند جهان از آن توده بی شکل و نامنظم به وجود آید، آنچه بی شکل بود، شکل گیرد، و آنچه بی حد بود محدود گردد.

فیثاغورث شاگردان خود را شب به زیر آسمان می‌برد و ستارگان را به آنان نشان می‌داد. در آنجا نیز، عدد، اندازه و هماهنگی حاکم بود. می‌گفت: ستارگان در موقع معین طلوع و غروب می‌کنند و مسیرهای معینی را می‌پیمایند. در مرکز عالم آتشی شعله‌ورست، گویی آتشی است که در معبدی مقدس افروخته‌اند. این آتش به همه چیز روشنی و گرمی می‌بخشد. گرد آن ده کرة درخشان، یعنی خورشید، ماه، سیارات و همچنین ثوابت در تابش‌اند. زمین نیز تابع همین نظام است؛ ساکن نیست بلکه با حرکاتی موزون و هماهنگ، گرد این آتش با کرات دیگر در رقص است. کرات به کندی می‌چرخند، هر یک مترنم‌اند و در این سازده‌تار عالم هر کدام نغمه‌ای خاص خود دارند.

هر چیز تابع نظمی دقیق است و عدد بر همه چیز حاکم است. از میان اعداد چند عدد، مقدسند: ۱، ۲، ۳، ۴، و ۱۰. هرگاه چهار عدد نخست یعنی ۱، ۲، ۳ و ۴ را به یکدیگر بیفزاییم مجموع آنها ده می‌شود و ۱۰ عدد کامل است.

فیثاغورث از این کشف برخوردار می‌باید. می‌پنداشت همه چیز، یعنی تمام حقیقت را کشف کرده است. از آنجا که می‌دید می‌توان همه چیز را شمرده و اندازه گرفت، تصور کرد که اعداد گشاینده همه مشکلاتند. کلیدی یافته بود و می‌پنداشت با آن می‌تواند اسرار صوت، اندازه‌ها و حرکت اجرام آسمانی را بگشاید. آیا با این کلید نمی‌توانست از اسرار همه جهان پرده برگیرد؟ معتقد بود که می‌تواند. می‌گفت: عدد کلید خوشبختی و بدبختی، کامیابی و شکست است. اعداد، برخی خوش شگونند و برخی بدشگون. عدد، اندازه و هماهنگی بر همه جهان حاکمند. خدایان نظم دقیقی را در عالم برقرار کرده‌اند. ستارگان تابع این نظمند، بشر چگونه می‌تواند از آن سر باز زند؟ بداهت شهری که در

آن هرج و مرج حاکم باشد، عوام دربارهٔ امور تصمیم بگیرند و  
و به نظامی که خدایان تاجاودان برقرار کرده اند بیحرمتی روا دارند!  
بدینگونه فیثاغورث باشاگردان خود سخن می گفت و از  
رازا پرده برمی گرفت. آنچه می گفت افسانه‌های باستانی نبود  
که دیگر کسی آنها را باور نداشته باشد؛ این علم جدید بود که  
از خدایان باستان دفاع می کرد.

هر روز به شاگردان فیثاغورث افزوده می شد. شعار آنان  
برادری و اتحاد بود. اتحاد فیثاغورثی البته. وقت خود را صرف  
ریاضیات، ورزش و موسیقی می کردند؛ باورزش، بدن خود را متناسب  
نگه می داشتند. فیثاغورث می گفت اگر جسم متعادل نباشد، روح  
نیز نمی تواند متعادل باشد. موسیقی به همه چیز هماهنگی می بخشد.  
علم محض، یعنی ریاضیات، روح را پاک و لطیف می کند. نیمی  
از آموزش شاگردان فیثاغورث علم دین بود.

قانونهای خاصی داشتند؛ برخی کارها را روا و برخی را  
ناروا می دانستند. گوشت گوسفند می خوردند، و مجاز نبودند  
گوشت دیگری بخورند. خوردن اویا برای ایشان ممنوع بود. موقع  
پوشیدن کفش، پای راست را مقدم می داشتند و هنگام شستن دست  
بایست نخست دست چپ را بشویند. همیشه موظف بودند از  
شاهراهما حرکت کنند.

تازه واردان دلیل بایدها و نبایدها را نمی دانستند؛ شایسته  
آن بود که چیزی ندانند، فقط بایست اطاعت کنند! می گفتند: «او  
خود چنین گفته است!»

در نمایشخانه، بازار و میدانهای عمومی خیلی زود می شد  
فیثاغورثیان را شناخت. اینان خود را از مردم عادی برتر می دانستند.  
به نادانان و تودهٔ ناآشنا به حقیقت به چشم حقارت می نگریستند؛



می‌گفتند: عوام ناگزیرند از بزرگترها و بهترها، یعنی محرمان راز اطاعت کنند.

میلون، که عضلاتی چون عضلات هراکلس، سری کوچک و گردنی سبیرداشت، یکی از از اعضای برجسته این فرقه گردید. نظم و اطاعت کامل این جماعت در آن شهر سخت مؤثر افتاد و به بی‌نظمی و آشفتگی پایان داد.

انجمن فیثاغورثیان نه تنها پرچمدار علم محض بود، بلکه قدرت سیاسی را نیز در کروتونا در چنگ داشت. فیثاغورثیان خواستار هماهنگی و نظم در همه شئون بودند. بنا بر اصل «نظم و هماهنگی» این جماعت، باید گروهی اندک، قدرت را به دست گرفته برای کثرت مردم فرمان‌رانند. درباره نظم و هماهنگی و امنیت داد سخن می‌دادند، ولی در همان حال، خود را آماده می‌کردند که با نیروی شمشیر، زور و خشونت این امنیت را برقرار کنند. از علم خود بدینگونه می‌خواستند سود جویند. برای به عمل در آوردن اندیشه‌های خود فرصت مناسبی یافتند. عده‌یی از اشراف شهر مجاور، موسوم به کوباریس<sup>۱</sup> به کروتونا پناهنده شدند و در نمازخانه‌های آنجا متحصن شدند. مردم کوباریس که در آنجا قدرت را به دست گرفته بودند، خواهان بازگشت پناهندگان شدند؛ مردم کروتونا از پس دادن پناهندگان سر باز زدند. آشکار بود که این امتناع به معنی جنگ است. از آن سو، ساکنان کروتونا، از پیش، خود را آماده جنگ با همسایگان کرده بودند. مدن‌ها بود که به ثروت اهالی کوباریس چشم داشتند. مغازه‌های این شهر پر از پارچه‌های پشمین مبلتوس بود. شراب آنقدر زیاد بود که برای

رساندن آن به بخشهای مختلف شهر، کانالهای مخصوص کنده بودند. کوباریسیها، این سوداگران هوشمند، در انواع شراب و اسباب تجمل خیره بودند و حال آنکه مردم کرو تونا فقط به کشاورزی و ماهیگیری می پرداختند.

سپاهیان کرو تونا به فرماندهی میلون پهلوان، حمله را آغاز کردند. در این نبرد، میلون مانند هر اکلس لباس پوشیده و تاج و گل اولمپوس بر سر نهاده بود. در پشت سر میلون اشراف، سر بازان ورزیده مزدور و دسته‌های منظم فیثاغورثیان حرکت می کردند. کوباریسیهای راحت طلب نمی توانستند در برابر رقیب برتر پایداری کنند.

جنگ دیری نپایید. فیثاغورثیان پیروز شدند و سرانجام توانستند «نظم» را میان مردم کوباریسی برقرار کنند؛ مردان را کشتند، زنان و کودکان را به بردگی گرفتند، شهر را آتش زدند و با خاک یکسان کردند. «بهترین مردم»، غنیمتها را میان خود قسمت کردند، و کشاورزان و ماهیگیران به کلبه‌های دود زده و قایقهای محقر خود پناه بردند.

در کوباریسی، امنیت و نظم حاکم بود، ولی در کرو تونا مردم ناراضی بودند و اوضاع چندان آرام نبود. ماهیگیران و کشاورزان کم کم زبان به اعتراض گشودند و خواستار سهم خود از غنیمتها شدند.

از جمله این مردم ناراضی ثروتمندان تازه به دوران رسیده بودند که پیش از این کارشان کوزه‌گری یا اسلحه‌سازی بود. اینان، نیز، از غنیمتها سهم خود را می خواستند. هیپاس<sup>۱</sup> که از شاگردان طرفدار

فیثاغورث بود، جانب مردم را گرفت. این هیپاس از بهترین شاگردان فیثاغورث بود و به این سبب از سازمان فیثاغورثیان طرد شد که اسرار آن سازمان را فاش کرده بود. به علاوه در کتاب خود نوشته بود که نظام ریاضی فیثاغورث خالی از نقص نیست. می‌گفت گروهی از اعداد «گنگ» نیز هستند که از واحد یا يك شروع نمی‌شوند.

از این رو، فیثاغورث او را از خود راند. دستور داد قبری برای او بکنند و زشتیادی به نامش برپا کنند یعنی که او دیگر مرده است. اما او نمرده بود؛ به میان مردم، به انجمنهای عمومی رفت و درخواست کرد فیثاغورثیان از شهر رانده شوند. رازهای آن سازمان را، که اسناد خیانت آن بود، برای مردم شهر فاش کرد.

فیثاغورث از شهر کروتونا گریخت، پیروانش معجزه‌هایی به او نسبت می‌دادند از جمله آنکه استاد با خدایان در ارتباط است؛ هنگامی که از رودی می‌گذشته ناگهان این ندا از غیب به گوشش رسیده بود: «درود بر فیثاغورث!» یا این معجزه: فیثاغورث به پروپونتوس<sup>۱</sup> که فرسنگها با کروتونا فاصله دارد، رفته بود ولی ناگهان در کروتونا دیده شد.

اما هنوز، همه چیز از دست نرفته بود؛ خدایان نمی‌خواستند به مردم عادی اجازه دهند که بر «بهترین افراد» چیره شوند. «بهترین افراد»، نامی بود که فیثاغورث بر شاگردان خود نهاده بود. عوام هرگز نمی‌توانستند بر آپولوی قطب مکان پیروز شوند. پیروان فیثاغورث شبها در خانه رهبر خود، میلون، گورد

می آمدند. دشمن به ماجرا پی برد و يك شب با مشعلهای افروخته خانه را ازهرسو محاصره کرد و به آتش کشید. عرصه بر محاصره شدگان تنگ شد؛ کوشیدند بگریزند ولی راه گریز نبود. سرانجام به جز دو تن، همه نابود شدند. این دو هم از آنرو جان به در بردند که دوندگان بسیار چابکی بودند.

بدینگونه حکومت « هماهنگی و نظم » که فیثاغورت به پروان خود وعده داده بود به پایان رسید!

دیوارهای سنگی شهرها فرومی ریختند و در این نبرد همه جانبه میان نظام نوخاسته بردگی و نظام فرتوت خانوادگی اشراف، همزمان با ویرانی شهرها، دژ پندارها و باورهای کهنه نیز فرو می ریخت.

هنگامی که قضایای فیثاغورت را در باره شناخت اصوات و اعداد گنگ مطالعه می کنیم ، به خاطرمان خطور نمی کند که پیرامون این حقایق انکارنا پذیر چه جنگهای وحشیانه بی در گرفته اند! برخی از محققان تردید دارند که اصولاً فیثاغورت خودش اصل مربوط به وتر را در مثلث قائم الزاویه کشف کرده باشد . همچنین مسلم نیست که فیثاغورت خودش پی برده باشد که دنیا گرد است و زمین مرکز عالم نیست. احتمال دارد که پروان فیثاغورت این کشفها را کرده باشند. به هر حال، خدمت فیثاغورثیان به علم هیچگاه فراموش نخواهد شد.

علم همواره نیروی بیشتری می گرفت؛ هم اشراف و هم مردم، در جدالی که بایکدیگر داشتند، هر طرف می کوشید علم را به یاری خود بگیرد. اشراف در رواج علم می کوشیدند بدین امید که علم مدافع رسمها و اعتقادهای کهنه گردد ، اما علم پندارپرستی را محکوم می کرد و عامل موثری بود برای از میان بردن آن . فیثاغورثیان

می کوشیدند دانسته‌های خود را از خلق پنهان کنند و دانش را ، که به همه افراد بشر تعلق دارد، در انحصار خود بگیرند! می خواستند علم را به خدمت خود گیرند اما خود، خادم علم شدند.

### ۳ زاهد تندخویی که به مردم شیوه اندیشیدن می آموخت.

در زندگی لحظاتی وجود دارند که شخص حس می کند، روزهای زندگی چقدر همانند و یکنواختند: رود زمان چنان به کندی روان است که مشکل بتوان حرکت آن را مشاهده کرد. ماهها از پی هم می آیند و برگهای سالنما چون برگهای پاییزی کنده می شوند. هر زمستان چون زمستان گذشته به نظر می آید، و ما، در پایان هر بهار، با سرخوشی، چشم به راه بازگشت بهار دیگر می مانیم. نسل پیر می رود و نسل جوان جای آن را می گیرد. پدر بزرگها از مشاهده نوجوانان و کودکان، کودکی خود را به یاد می آورند. خانه‌ها ، با گذشت زمان ، ویران می گردند، خانه‌های دیگری به جای آنها ساخته می شوند و زندگی در این خانه‌های جدید مانند زندگی در خانه‌های قدیم است . سالها ، آرام آرام ، از پی هم می آیند و می روند.

ناگهان، توفانی از جایی هجوم می آورد و هرچه هست با خود می برد . آدمی به پیرامون خویش می نگرد و می بیند هیچ اثری از زندگی گذشته برجای نمانده است . رود زندگی دیگر به کندی و آرامی روان نیست بلکه سخت بر آشفته است و هرچه در مسیرش است به هم می ریزد و نابود می کند.

اما، باید دانست، هیچ چیز شبیه چیز دیگر نیست؛ نه تنها هیچ روری مانند روز دیگر نیست که هر ساعت با ساعت پیش و

پس از خود تفاوت دارد. حتی هیچ‌دانه نشنی به‌دانه دیگر نمی‌ماند. صد سال دگرگونی کنونی جهان، بیش از دگرگونی هزار سال آن در گذشته است.

در دوهزارو پانصد سال پیش، دگرگونی بزرگی در جهان روی داده بود؛ حصارهای کهنه‌یی که قرن‌ها برپا بودند، فرو می‌ریختند. رسوم، معتقدات و قوانین کهنه‌یی که ظاهراً خدایان تا جاودان برقرار کرده بودند، کم‌کم منسوخ می‌شدند. آنچه پیشتر منطقی و قانونی بود دیگر چنان نبود. بد، خوب و خوب، بد گردیده بود. مردی که دیروز چیزی نداشت، اکنون ثروتمند شده بود؛ دولت‌مندان دیروز، امروز تهیدست گردیده بودند. خاک‌نشینان، جلال و احترام یافته و شاهزادگان بینوا شده بودند.

مگر چه پیش آمده بود؟ این وضع، کی به پایان می‌رسید؟ بشر، آیا می‌توانست به روزگار غم‌ناک گذشته بازگردد؟ مردم نزد حکیمان عصره می‌رفتند و از آنان از اینگونه سؤالها می‌کردند. هر حکیم پاسخی می‌داد.

فیثاغورث از نظم و هماهنگی جهان، که با گذشت قرون همچنان پایدار مانده بود سخن می‌گفت.

حکیم دیگری بود به نام هراکلیتوس<sup>۱</sup> که برای پرسشهای بالا پاسخهایی داشت کاملاً متغایر با پاسخهای فیثاغورث. این حکیم از اهالی شهر تفته سوس<sup>۲</sup> بود و خانواده وی برای شهر فرمان می‌راندند.

هر کس می‌خواست هراکلیتوس را ببیند بایست به عزلتگاه او در جنگلی واقع در کوهستانهای مشرف بر دریا، نزدیک معبد

آرتیمیس<sup>۱</sup>، الهه شکار برود. غریبه‌هایی که به نفه‌سوس می‌آمدند، از حکیم ترش‌رویی سخن می‌گفتند که مردم را سرزنش می‌کند و به ریشخند می‌گیرد. بیم آن داشتند که با آنان درستی کند و از خود براندشان.

هیچکس از این مرد خترده‌گیر سخن شادی بخشی نمی‌شنید. پس عجب نبود که او را هراکلیتوس گریان می‌خواندند. درک سخنانش نیز آسان نبود. به شیوهٔ وهم‌انگیز و مبهم پیشگویان معبد دلفوی<sup>۲</sup> سخن می‌گفت. بدین سبب بر او نام دیگری نهاده بودند: هراکلیتوس مرموز.

اما شهرت او داستان‌هایی را که دربارهٔ تندخویش می‌گفتند تحت‌الشعاع قرار داده بود. درست است که مردم ترسان و لرزان نزد او می‌آمدند اما به هر حال می‌آمدند.

هراکلیتوس می‌گفت: «داخل شوید؛ اینجا هم خدایانی هستند.» و آنگاه گفتگو آغاز می‌شد. از وضع نفه‌سوس می‌پرسید. علاقه‌ی به هم‌شهریان خود نداشت و نظام جدیدشان، این «برابری» را که آن‌همه به آن می‌بالیدند مسخره می‌کرد. می‌گفت: «آنان از شعور بی‌بهره‌اند. در آنجا حکومت در دست تودهٔ نادان است. نمی‌دانند که نیکان کم و بدان بسیارند. من به این نتیجه رسیده‌ام که یک‌مرد نیک با ارزش‌تر از ده هزار مردی است که چون او نباشند. مردم نفه‌سوس می‌گویند: ما نمی‌خواهیم میان خودمان افراد برتر داشته باشیم. برتران و بهتران بروند جای دیگری زندگی کنند. ما را به آنان نیازی نیست؛ اگر در این باره، رأی مرا بخواهید، می‌گویم همهٔ بزرگسالان را بکشید و شهر را به کودکان واگذارید، شاید آنها بهرهٔ کمی از شعور داشته باشند.»

## مرزهای ناپایدار [۵۹]

غریبه‌ها با شنیدن این سخنان بی‌مناک می‌شدند، با شتاب موضوع سخن را عوض می‌کردند و به گفتگو در بارهٔ پیشینیان و رسوم آنان می‌پرداختند. اما پیرمرد تندخوی دوباره به همان سخنان بازمی‌گشت و معاصران خود را سرزنش می‌کرد. هومروس و هسیودوس را به باد انتقاد می‌گرفت. می‌گفت: «هسیودوس می‌پندارد از دیگران بیشتر می‌داند، او حتی نمی‌داند شب و روز هردو یکی‌اند.»

خدایان نیز از حملهٔ هراکلیتوس مصون نبودند. این زادهٔ شاهان و کاهنان که در کنار معبد آرتیمیس می‌زیست، به خدایان کهن اعتقاد نداشت. می‌گفت: «مردم مجسمه‌ها را می‌پرستند، به آنها نیاز می‌برند و با آنها حرف می‌زنند. دیوارهای سنگی را نیز می‌توان پرستید، و با آنها سخن گفت، پس چه تفاوت است میان آن تندیسها و این دیوارهای سنگی؟» همانگونه که مردم عادی را به باد حمله می‌گرفت، به فیلسوفان نیز حمله می‌کرد. تالس تنها فیلسوفی بود که در نظر او ارجحی داشت. بخصوص از فیثاغورث نفرت داشت. می‌گفت: «فیثاغورث خود را حکیم می‌داند چون می‌پندارد دارای علمی است. هیچکس از چنین علمی طرفی نمی‌بندد، اگر چنین بود هسیودوس، خود فیثاغورث، هکاتیوس و کسنوفانس می‌توانستند از آن سودی ببرند.»

از او می‌پرسیدند: «پس دانش را از چه کسی فرا بگیریم؟» پاسخ می‌داد: «آموزگاران من، چشمان من و گوشهای من‌اند. اگر خواستار آموختن چیزی هستید به آنچه در پیرامون شماست بنگرید و گوش فرادهید. اگر همهٔ چیزها دود می‌گردیدند، در آن صورت هم با بینی خود می‌توانستیم آنها را تشخیص دهیم. باید به ندای طبیعت گوش فرا دهیم، نه تنها گوش فرا دهیم بلکه آنچه



طبیعت می گوید دریا بیم . اگر با روح خود نتوانیم درک کنیم ، شنیده‌ها و دیده‌ها مان ارزشی نخواهند داشت. چشم قابل اعتمادتر از گوش است، به آن هم، اما همیشه نمی توان اعتماد کرد. طبیعت دوست دارد پنهان بماند، از این رو ما باید بتوانیم پرده از رازهایش برگیریم. به ندای طبیعت گوش فرا دهید و به خاطر داشته باشید که طبیعت مانند عالم نامحدود است اما روح را مرزی نیست.»

مهمانان با دقت به سخنان فیلسوف گوش می دادند. می گفت: « به پیرامون خویش بنگرید تا ببینید همه چیز در جنبش است. شما نمی توانید دوبار در يك نقطه رودخانه پا بگذارید ، چون همواره آب تازه‌یی از آن نقطه رود که شما پا نهاده‌اید می‌گذرد. حتی خورشید امروز، خورشید دیروز نیست . در هیچ جای جهان، سکون یا آرامش وجود ندارد . در همه جا تلاش و نبرد است . بنا بر این قانون است که برخی از مردم برده و برخی دیگر آزادند . هومروس می‌گفت : «هرگاه خدايان و آدميان از تلاش و پیکار باز می‌ایستادند ...» این هرگز نخواهد شد ؛ اگر چنین شود، همه چیز نابود خواهد شد چرا که به وجود آمدن و از میان رفتن موجودات ، نتیجه این نبرد است. نبرد موجب حرکت است . آنچه برای يك موجود مرگ است برای موجود دیگر ، زندگی است. وقتی چوب می‌سوزد، این سوختن برای چوب مرگ است و برای آتش زندگی است.»

در پرتو آتشی که در آتشدان می‌سوخت چینه‌های عمیق پیشانی، لبان به هم فشرده و ریش خاکستری و مجعد هراکلیتوس حالتی سخت جدی و با صلابت به چهره او داده بودند.

پیشگوی مقدس به سخنان خود چنین ادامه می‌داد : « این جهان را نه خدا آفریده و نه بشر؛ جهان آتشی است جاودان؛ از آغاز بوده است و همیشه خواهد بود . این آتشی که بنا بر نظمی

دقیق، گاه شعله‌اش فزونی می‌یابد و گاه کاستی می‌گیرد، نخست دریا گردید، بعد هوا و زمین. سرانجام، یکباره به اصل خود، آتش، باز می‌گردد. هماهنگی جهان زاییده تنازع است. دنیا مانند چنگ است؛ به هنگام نواختن چنگ، تارهای آن را بنا بر قاعده معینی می‌کشیم و رها می‌کنیم و از این کشیدن‌ها و رها کردن‌ها نواهای موزونی از چنگ بر می‌آوریم. در عالم، هرج و مرج حکمفرما نیست؛ هماهنگی حاکم است. آنچه بی‌نظم به نظر می‌آید، در واقع تابع نظم دقیق است. همچنین، هر موجودی از موجودات عالم تابع ضرورتی است. ضرورت است که چهار پایان را به سوی خوراک می‌کشاند. خورشید نمی‌تواند از مسیر معین شده خود منحرف شود...»

خورشید غروب می‌کرد. مهمانان، میزبان را بدرود گفتند. با خود ارمغانی می‌بردند که وزنی نداشت ولی از خروارها طلا گرانبهار بود. این ارمغان چه بود؟ اندیشه‌های نو و درک نو. پیش از آنکه سوآلی بکنند پاسخ آن را می‌شنیدند. پس از این دیدار، دیگر محال بود به پندار پرستی پیشین بازگردند. وقتی آنجارا ترک می‌گفتند به مهمانان جدید که تازه از راه رسیده بودند، بر می‌خوردند. این مهمانان جدید چند کودک پرسروصدا بودند که آمده بودند، که مانند روز گذشته، با هراکلیتوس ریگ بازی کنند. پیرمرد آنها را با خوشرویی می‌پذیرفت چون کودکان را دوست می‌داشت. می‌گفت کودکان امیدهای دنیایند، جاودانگیند، فرمانروایان آینده جهانند.

پس اینجا در این جنگل، دور از آمد و شد مردم، تعلیمات جدیدی تکامل می‌یافت که بنا بود اعتقادات کهن را از میان بردارد. به عقیده هراکلیتوس ضرورت آهنین نیرویی بر جهان حاکم بود. به این حاکم جدید، چه نامی بایست داد؟ آیا ژئوس بایدش نامید؟

نه، این نام، یادآور اندیشه‌های کهنه و خدایان باستان است.  
 هراکلیتوس می‌کوشید برای آن نام شایسته‌یی بیابد؛ آیا  
 آزدا کوس موس<sup>۱</sup>، یعنی «نظم جهانی» بنامد یا لوگوس<sup>۲</sup>،  
 یعنی «قانون»، «کلمه» و «خرد»؟

تبیین مفهوم‌های نو باواژه‌های کهنه دشوار است. سرانجام،  
 هراکلیتوس برای نظام جدید خود «لوگوس» را بهترین نام دانست.  
 طبیعت و خرد بشر، هر دو، از این نظام جدید پیروی می‌کردند.  
 يك افسانه قدیمی حاکی از این بود که پرومته یوس<sup>۳</sup> آتش را از  
 خدایان دزدید و به بشر داد. زئوس او را به صخره‌یی در کوه‌های  
 قفقاز<sup>۴</sup> به بند کشید. اما پرومته یوس این رنج را تحمل کرد و ناامید  
 نگشت. می‌دانست کی‌فردر انتظار زئوس نیز هست، و هیچ چیز در  
 جهان به يك حال نمی‌ماند. زئوس می‌خواست با الهه دریا ازدواج  
 کند؛ از وصلت آن دو پسری زاده می‌شد که سرانجام، پدر خود را  
 از پای درمی‌آورد.

این حدیثی کهن بود و زمان تحقق آن نزدیک می‌شد؛  
 بر کرانه دریا، نزدیک باراندازهای میلئوس و ثفسوس قدرتی به-  
 وجود آمده بود که زئوس را مغلوب می‌کرد. نام این قدرت،  
 لوگوس بود. روحانیان و مبلغان این قدرت قدوسی جدید، فیلسوف،  
 یعنی «دوستدار خرد» خوانده می‌شدند.

هراکلیتوس، هر روز، افکار خود را می‌نوشت و طومارها  
 را در معبد آرتیمیس می‌نهفت. «این طومارها را در اینجا می‌نهم  
 تا علاقه‌مندان را به آنها دسترسی باشد. آنچه در این طومارها آمده،

برای مردم عادی پیچیده و مبهم خواهد بود هرچند از آفتاب روشنتر است. این گنجینه خرد برای عامه نیست چون آنها طالب معرفت نیستند؛ می‌گویند: این یادداشتها به چه کار ما می‌آید؟ آنان، مانند الاغ، گاه را به طلا ترجیح می‌دهند. موجودات را، مانند ائانه خانه، قسمت می‌کنند و هر يك را در جایی می‌چینند. آنچه می‌بینند به خوب و بد، تاریک و روشن و زشت و زیبا قسمت می‌کنند؛ اما می‌بینیم آب شور برای ماهی، خوب و برای بشر، بد است. خوکان در لجن و کثافت می‌غلطند چون لجن برای آنها کثیف نیست. زیباترین میمون در مقایسه با انسان زشت است. آنچه در نظر فرد آزاد نیکوست، نزد برده شوم و بد است. مردم سخنان مرا درك نمی‌کنند. این را نمی‌دانند که هرگاه نور نبود، تاریکی نیز وجود نمی‌داشت. بر همین قباس، اگر دروغ وجود نمی‌داشت، راستی هم نبود، و هرگاه بیماری نمی‌بود، تندرستی مفهومی نمی‌داشت. در محیط دایره، پایان، آغاز و آغاز، پایان است. مرگ آتش، تولد آب و تولد آب، تولد بخار است. ما وجود داریم و وجود نداریم؛ هر لحظه شخص دیگری هستیم.»

هر اقلیتوس چنین می‌اندیشید. می‌دانست عامه مردم، سخنانش را نمی‌فهمند. آنان زندگی محدود و حقیری داشتند. با آنکه دنیا همواره گسترش می‌یافت، افکار آنان از حدود خودشان فراتر نرفته بود. نمی‌توانستند به شیوه دیگری بیندیشند. تنها به آنچه خود، حقیقت می‌دانستند باور داشتند و هیچ گمان نمی‌بردند که می‌توان از دریچه دیگری به عالم نگریست. پس چرا به ایشان سخنی گفته شود که از آن چیزی نمی‌فهمند؟ و به راستی، وقتی تنها چیز خوشایند برای آنان پر کردن شکمشان باشد، سخن گفتن از مقوله‌هایی این چنین برای آنان سودی نخواهد داشت.

به همین سبب بود که آن حکیم پیر به مردم می‌تاخت. به همین دلیل هم، یعنی به سبب نفرت ظاهریش به‌عامه مردم، او، به‌راستی به انسان عشق می‌ورزید. اگر به خاطر انسان نبود، پس برای چه در جستجوی حقیقت بود؟ چندین قرن طول کشید تا مردم توانستند سخنانش را بفهمند و به پرخاشگرهای او بادیده دیگری بنگرند. بدینسان، هراکلیتوس در جامعه آن روز یونان چون بینایی بود در میان کوران.

فیلسوفان دیگری نیز بودند که در آن عصر می‌زیستند و زندگی خود را به تمامی وقف تنویر افکار مردم کرده بودند. یکی از آنان امپدوکلس<sup>۱</sup> نام داشت. او نیز، مانند هراکلیتوس از تبار شاهان بود. نیاگانش بر شهر آکراگاس<sup>۲</sup> در سیسیل حکم می‌راندند. مقر حکومتشان قلعه‌ای مشرف بر دریا بود. در این قلعه، جامه‌های ارغوانی برتن و عصا در دست، برای خدایان قربانی می‌گذراندند.

امپدوکلس در پس دیوارهای این قلعه به دنیا آمد و رشد یافت. از قبول سلطنت امتناع کرد. دیوارهای بلند این قلعه برای او خوشایند نبودند. این دیوارها او را از بازار شهر و مردم جدا می‌کرد. در اینجا سر و صدای کارگاههای آهنگری و درودگری به گوشش نمی‌خورد؛ همه زندگی را نمی‌شنید. می‌خواست در آکروپولیس\* به جای شاهان، مردم عادی و کارگران حکومت کنند.

در آن روزگار، قدرت واقعی در دست شاهان نبود؛ چند

خانواده اشرافی و ثروتمند حکومت را قبضه کرده بودند. امپه دو کلس از این ثروتمندان و اشراف مغرور نفرت داشت. از این رو، به خاطر برابری حقوق همه افراد آزاد، سخت تلاش می کرد. خوشبختانه، آرزویش تحقق یافت؛ پس از مبارزه‌ی طولانی، مردم بر اشراف پیروز شدند. امپه دو کلس مراقب بود مبادا مردم آزادی بازیافته را از دست بدهند. یکی از حاکمان انتخاب شده کوشید قدرت را در دست خود بگیرد و خود - کامگی را از نو زنده کند. امپه دو کلس به موقع آگاه گردید؛ خواستار آن شد که حاکم نوطئه‌گر و دستیارانش به سختی کیفر ببینند. امپه دو کلس در مجمع عمومی نطقی کرد و هر که خود را برتر از دیگران می دانست به باد ریشخند گرفت.

او زندگی خود را، بکسره، وقف رفاه توده مردم کرده بود. همه دوستش می داشتند. در باره میزان محبوبیت او میان مردم چنین آمده است :

يك وقت بیماری صعبی در شهر سلینونتا ظاهر شد و آب یکی از رودخانه‌های شهر آلوده گردید. چون بیم آن می رفت که بیماری در شهر شیوع یابد، امپه دو کلس بر عهده گرفت که با گرداندن آب دو رودخانه دیگر به داخل این رودخانه، آب آن را تصفیه کند. آب دوباره سالم گردید و آن بیماری از میان رفت. اهالی سلینونتا رهایی از بیماری را بر کرانه آن رود جشن گرفته بودند. امپه دو کلس تصادفاً از آنجا می گذشت. مردم به محض دیدن او، چنانکه گفتی در پیشگاه یکی از خدایانند. به زانو درآمدند و شروع به نیایش او کردند.

در این باره داستان دیگری نیز می‌گویند: چند روز بود که توفان سختی از جانب دریا می‌وزید. این توفان بسیاری از باغها را از بین برده و مردم را نگران کرده بود. امپدوکلس از مردم خواست پوست چندین الاغ را بکنند و به هم بدوزند و پرده‌های بزرگی آماده کنند. آنگاه گفت تا این پرده‌ها را بر فراز تپه‌ها و قلل کوهها استوار کنند بدینگونه بادگیرهایی ساخت و جلوی وزش باد را گرفت. بنابر روایت دیگر، دستور داد در گذرگاه باد جنوب دیواری ساختند و در نتیجه شهر از آسیب توفان در امان ماند. به هر صورت، امپدوکلس کاری کرد که محصول باغها از بین نرود. بدین سبب او را، از آن پس، «رام کننده باغها» لقب دادند.

می‌گویند هم او به خود جرأت داد با عفریت مرگ بستیزد؛ به درون‌هایش گام نهاد و پس از چیره شدن بر عفریت مرگ به روی زمین بازگشت. در آکراگاس زنی به نوعی بیماری دچار شد که سی روز در حالت اغما بود؛ قلب او نمی‌زد و نمی‌توانست نفس بکشد. امپدوکلس توانست زندگی را به این زن بازگرداند. این حکیم، هرگاه به شهری می‌رسید نیازمندان گرد او جمع می‌شدند؛ برخی بیمار بودند و برخی در بساط نیل به حقیقت. نظر او را می‌پرسیدند. امپدوکلس جامه فاخر می‌پوشید، شنلی ارغوانی روی دوش می‌انداخت، کمر بندی زرین به کمر می‌بست. سندل مسین به پا می‌کرد و نیمتاجی از برگ غار بر سر می‌نهاد. او فرمانده بود. اما فرماندهی که بر جنگجویان فرمان نمی‌داد. سربازان او زحمتکشان و محنت زدگان بودند. در آکروپولیس پرشکوه ساکن نبود؛ همیشه در کوچه‌های پرگرد و خاک حومه شهر، میان کلبه‌های فقیران دیده می‌شد.

## مرزهای ناپایدار [۶۷]

فاتح بود اما نه چون نیاگان خود در جنگهای خونین با کشورهای بیگانه و یا در میدانهای اسب‌دوانی بلکه در پیکار با توفانها، آتشفشانها، رودهای خروشان، بیماریهای خوفناک و هیولای هراس‌انگیز مرگ. در چشم مردم، او، بیشتر خدا بود تا انسان. می‌دانست که خرد از هر چیزی نیرومندتر است، اما به خرد و دانش خود نمی‌بالید. می‌گفت: «برتر بودن از این بیچارگان که در هر قدم، گمراهی و نابودی تهدیدشان می‌کند برای من افتخاری ندارد.»

این حکیم دل آگاه، شعری هم به نام «در باره طبیعت» سروده است.

حکمت خود را نمی‌نهفت؛ می‌کوشید از آنچه می‌داند، دیگران را نیز بهره‌مند کند. می‌گفتند در جوانی، فیثاغورثیان او را از خود رانده‌اند زیرا برخی از رازهای آنان را فاش کرده بود. می‌گفت: «وارد کردن اندیشه‌های نو به مغز مردم، کار دشواری است.» با این حال، از کوشش باز نمی‌ایستاد. با مردم زندگی می‌کرد و می‌کوشید آنان را از تعالیم خود بهره‌ور گرداند و بدین وسیله به گسترش علم کمک کند.

تعالیم او به دو کلس برچه اصولی استوار بودند؟

او تعالیم تالس، آناکسیماندروس، آناکسیمنس و هراکلیتوس را پی‌می‌گرفت. عالم را آمیزه‌یی از چهار عنصر آتش، آب، خاک و باد می‌دانست و می‌گفت این چهار اصل، یا عنصر خاستگاه همه موجودات اند. از ترکیب و تجزیه مداوم این عناصر، موجودات گوناگون پدید می‌آیند و از میان می‌روند. ترکیب، می‌آفریند و تجزیه نابود می‌کند. هرچه هست، از پیش بوده و در آینده خواهد بود. هیچگاه چیزی نابود نمی‌شود و یا از هیچ به وجود نمی‌آید. آنچه مردم تولد و مرگ می‌دانند چیزی جز ترکیب و تجزیه نیست.



این قانونی ازلی وابدی است؛ از کثرت، وحدت به وجود می آید و آنچه وحدت یافته دوباره از هم می پراکند.

« عشق با نفرت برخورد می کند و موجودات متفاوت را با یکدیگر در آمیخته به شکل موجود دیگری در می آورد به - همانگونه که نقاش، مثلا، جهان را با همه آدمیان، درختان، پرندگان و ماهیان بر صفحه تصویر می آفریند. بدینسان خورشید تابناک و ماه سیمگون، این جلوه گاه پرتو خورشید، به وجود آمدند و آسمان پهناور و دریا، که ابرها نتیجه تبخیر آب آنها، پدیدار شدند. موجودات زنده نیز از ترکیب چهار عنصر به وجود آمدند. در آغاز، پنجه ها، بازوها و سرهای بی تن در همه جا پراکنده بودند. این اجزا با یکدیگر ترکیب شدند و موجودات مضحکی به وجود آوردند: آدمهایی با سر گاو و گاوهایی با سر انسان و مانند اینها. بیشتر این هیولاها از بین رفتند و فقط آنهایی که ساختمان بدنشان برای ادامه حیات مناسب بود، باقی ماندند.

همانگونه که خانه از سنگ و آجر ساخته می شود، عالم نیز از عناصر درست شده است. زمانی خواهد آمد که نفرت دوباره بر عشق چیره شود و عناصر به هم در آمیخته را پراکنده کند، در آن زمان، همه چیز از نو شروع خواهد شد. پس، این دگرگونی همیشه ادامه خواهد داشت: زمانی عشق، موجوداتی به وجود خواهد آورد و زمانی، نفرت، همه چیز را متلاشی خواهد کرد.»

افکار امپدو کلس، با سرعت، به سراسر جهان راه می یافت. قرنها بود که می پنداشتند زمین، آسمان و هر چه را در آنهاست خدایان آفریده اند. امپدو کلس می گفت: آنچه به وجود آمده نه به اراده خدایان، که بنا بر ضرورت، خود به خود از ترکیب عناصر به وجود آمده است.

## مرزهای ناپایدار [۶۹]

مدتها پس از مرگ امپدوکلس، مردم هنوز باور نمی کردند او مرده است. در آکراگاس، داستان زبرد باره مرگ او شایع بود: يك شب بادوستان خود کنار میز نشسته بود که ناگاه مشعلهای چندی آسمان را چون روز روشن گردانیدند. در همین حال صدای عظیمی شنیده شد که امپدوکلس را به نام می خواند. آنگاه هوا تاریک گردید و دوباره آرامش برقرار شد. اما پس از آنکه هوا دوباره روشن شد، دیگر در هیچ جا اثری از او دیده نمی شد. از این رو، گفتند امپدوکلس خداست، پس باید او را چون یکی از خدایان پرستید و برای او قربانی کرد.

در داستان دیگری چنین آمده است: وقتی دریافت هنگام مرگش فرارسیده به قله کوه اتنا رفت، خود را به درون دهانه آتشفشان آن انداخت و سوخت. این شایعه از آنجا پیدا شد که یکی از سندهای مسینا و درگدازه‌هایی که از اتنا بیرون می ریخت، دیده شده بود. اما حقیقت امر این بود که امپدوکلس تبعید شد و دور از دیار خود جان سپرد؛ اشراف دوباره بر اوضاع مسلط شده بودند و هیچک از مردم بر مال و جان خود ایمن نبود. امپدوکلس از شهر گریخت، به کوهستانهای صعب العبور پلوپونه سوس استافت و به شبانان نیمه وحشی آنجا پناهنده شد.

امپدوکلس در آخرین روزهای زندگی خود ترانه‌های غم‌انگیزی سروده است: «من اینک، پس از آنهمه شادمانی و افتخار، در برهوت شوم مرگ سرگردانم. چه جنایتها، شرارتها و بلاها که بر این زمین فلاکت زده چیره شده‌ام و من، جز غم خوردن چه می‌توانم کرد؟»

چقدر شاد و بالنده بود این رام کننده بادها و فاتح قلمرو

مرگ هنگامی که می‌پنداشت شرارت، دیگر از صفحه زمین رخت  
بر بسته! چه نویدهایی به مردم داده بودا گفته بود: «پیری و بیماریهای  
گوناگون درمان‌پذیرند؛ راه درمان آنها را به شما خواهم گفت.  
به شما علمهایی یادخواهم داد تا به یاری آن علمها بتوانید، به  
دلخواه، آب و هوا را تغییر دهید، از خشکسالی جلو بگیرید،  
مزرعه‌ها را آبیاری کنید و ارواح مردگان هایدس را به روی زمین  
بازگردانید»

حکیم و شاعر دوران پیش ما، تسلط انسان بر طبیعت را  
پیشینی کرده بود و می‌پنداشت این تسلط در آینده بی‌نزدیک تحقق  
خواهد یافت.

امپه دو کلس نیمتاجی از برگ غار به نشانه پیروزی بر سر  
می‌نهاد، مردم در برابرش خم می‌شدند و او را چون خدایی می-  
پرستیدند. اما او در روزهای تیره تبعید دریافت که جشن گرفتن  
آن پیروزی بسیار زود بوده است.

امپه دو کلس، در حالی که این کلمات غم‌انگیز بر لبانش  
بود، درگذشت: «وای بر تو، ای انسان تیره‌روزا چه جنگها دیده  
و چه مصیبتها کشیده‌ای!»

تعالیم امپه دو کلس در واقع نتیجه برخورد و مبارزه کهنه و  
نو بود. این مبارزه، همانگونه که در شهر او و سراسر یونان به چشم  
می‌خورد، در فکر او نیز جریان داشت. از این رو، در کتابهای او،  
علم جدید با جادوها و افسونهای عصر باستان به هم آمیخته است.  
منظومه‌ی سروده به نام «پالایش»<sup>۵</sup> که در سراسر آن از جادو و شعر  
سخن می‌گوید. منظومه «درباره طبیعت» او نیز آمیخته‌ی است از  
شعر و علم. خدایان را قبول نداشت، در شعرهای او، اما، به نامهای

## مرزهای ناپایدار [۷۸]

ژئوس و ههرا زیاد برمی‌خوریم. نام خدایان را بر عناصر طبیعت می‌نهاد.

این دانشمند راستین عقیده داشت دنیایی که به وسیلهٔ حواس و دستیار آنها، مغز، درک می‌کنیم، دنیای واقعی است. اما وقتی، به پیروی از فیثاغورث، می‌پنداشت جایگاه روح در دنیایی برتر از این دنیای مادی است و زمین جایی است بیگانه با روح و شرارت آلود و روح به سبب گناهایی که در جهان دیگر مرتکب شده در آن زندانی است، با علم راستین مخالفت می‌کرد.

چنین بود امپدوکلس، مردی از تبار شاهان، دشمن نجبا، جادوگر دانشمند و حکیمی فیثاغورثی که پیروتالس و هراکلیتوس نیز بود.

معاصرانش امپدوکلس را، همچون خدایان، از همه برتر می‌دانستند. او از ابنای زمانی بود که مبارزهٔ میان علم و دین هر روز شدت می‌یافت. امپدوکلس هیچگاه از میان علم و دین، یکی را به طور کامل برنگزید. با این حال، ما امروز، او را یک دانشمند می‌دانیم زیرا او بود که گفت همه چیز از عناصر تشکیل یافته است و هرگاه چیزی از بین رفت دوباره به عناصر سازندهٔ خود تبدیل می‌شود. و بدینسان بشر، گام دیگری به حقیقت نزدیک شد.

## بخش سوم

# پیروزی و شکست

### ۱ هرودوتوس (هرودوت) و داستانهای دریانوردان

وقتی به نقشه یونان نگاه کنیم می بینیم شهرهایی که دانشمندان و فیلسوفان نخستین را به خود دیدند، چقدر به هم نزدیکند.

شهرهای لیکارناس سوس<sup>۱</sup> نزدیک میلئوس بود. در این شهر بود که هرودوتوس<sup>۲</sup> سیاح و تاریخ نویس به دنیا آمد. نزدیک این شهر جزیره ساموس قرار داشت که زادگاه فیثاغورث بود. این شهر در خلیج ثفه سوس، مسکن هراکلیتوس، واقع بود و با ساموس فاصله چندانی نداشت. از ثفه سوس تا کولوفون<sup>۳</sup>، زادگاه کسنوفانس آوازه خوان، فقط سه ساعت راه بود. و از کولوفون تا کلازومنا<sup>۴</sup>، موطن آناکساگوراس فیلسوف، چندان فاصله ای نبود.

فیلسوفان یادشده در بالا هم عصر نیز بودند. در اوایل قرن ششم پیش از میلاد، تالس و آناکسیماندروس در اوج شهرت بودند. آناکسیمنس شاگرد آناکسیماندروس بود، و می توان او و

Herodotos - ۲

Halikarnassos - ۱

Klazomenai - ۴

Kolophon - ۲

فیثاغورث را نوه‌های تالس به‌شمار آورد. اینان همه در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیستند؛ مقارن با دورهٔ پیری فیثاغورث، هراکلیتوس، عزلت‌گرای آشنای ما کودک‌پیش نبود. آناکساگوراس و هرودوتوس از او هم کوچکتر بودند. این دو در قرن پنجم پیش از میلاد زندگی می‌کردند.

فیلسوفان و دانشمندانی که نام‌هایشان را بر شمردیم، در بخش کوچکی از زمین و مدت کوتاهی از زمان می‌زیستند و برای آن بخش کوچک و آن زمان کوتاه، بزرگترین افتخار را به بار آوردند.

از همین جا علم آغاز شد. در این نقطه از جهان که بان چهار راهی از تقاطع دو جادهٔ زمان - قرنهای پنجم و ششم پیش از میلاد - امکان - کشورهای آن روز جهان - به‌جود آمده بود، رسمها و باورهای گوناگون با یکدیگر برمی‌خوردند؛ نه تنها کالاها، که اندیشه‌ها نیز مبادله می‌شدند. اما آن روز هم، جنگ و تجاوز آرامش جهان را بهم می‌زد:

به یونان از سوی شرق حمله شد. در سالهای آخر قرن پنجم و آغاز قرن ششم، «شاه شاهان»، پادشاه ایران آسیای صغیر را گرفت. شهرها، یکی پس از دیگری، به‌چنگ دشمن افتادند. راه‌های دریایی که شهرهای ایونیا<sup>۱</sup> را به مستعمره‌ها و کارگاهها می‌پیوستند، نابود شدند. فنیقیها، که با ایران متحد بودند، بر شهرهایی فرمانروایی یافتند که یونانیان مدتهای مدید آنها را از آن خود می‌دانستند. پولوکراتس<sup>۲</sup> خوشبختترین آدمیان، چون برده‌ای به‌دار کشیده شد. میلتوس کوشید در برابر سیل حملهٔ دشمن

## پیروزی و شکست [۷۵]

پایداری کند؛ گروهی از وطن پرستان میلئوس توطئه‌یی چیدند تا دشمن را از میان ببرند، اما توطئه کشف شد، توطئه‌گران دستگیر و مجازات شدند و طغیان فرونشست؛ میلئوس را سوختند و با خاک یکسان کردند.

سیل پناهندگان به غرب - آتن و سیسیل - سرازیر شد. میان این پناهندگان چندتن دانشمند بودند. این دانشمندان نوشته‌ها، طرح‌ها، نقشه‌ها و سخن کوتاه، علم خود را با خود به غرب بردند. در این هنگام، بربرها از آسیای صغیر به اروپا می‌تاختند، هرچه راهشان را سد می‌کرد از میان برمی‌داشتند. هرگاه کمی دیگر پیش می‌رفتند، دنیا چندین قرن به عقب برمی‌گشت. اما، آتن در سر راه آنان به پایداری ایستاد آن ناوگان دریایی که نیروی دشمن را غرق کرد از آن آتن بود. هنگامی که جنگ در خشکی شدت گرفت، در آنجا نیز آتنیها فرماندهی را برعهده داشتند. آتن، آزادی را به یونان بازگرداند.

از میان رفتن میلئوس و پیروزی آتن بردشمنان، سیمای آتن را یکباره دگرگون ساخت؛ کشتیها، پرازکالاهای بیگانه، به جای میلئوس راه آتن را در پیش می‌گرفتند. در کارگاهها و کشتی‌سازی‌های بندرگاه آتن، کارهیچگاه متوقف نمی‌شد. ماهرترین صنعتگران، کوزه‌گران و اسلحه‌سازان در این شهر می‌زیستند. علم، نیز، پس از گریز از شهرهای ایونیا، در اینجا موطن گزید. هم در اینجا است که هرودوتوس را می‌یابیم. او در جوانی به بسیاری از سرزمینهای دوردست سفر کرد. سفرش از بندرهای فنیقی آغاز شد. به اهرام مصر و پایتخت «شاه‌شاهان» رسید. کرانه نیل را پیمود. مدت زیادی در کرانه‌های دریای سیاه زیست. در این کرانه‌ها به پرستشگاهها و مقبره‌های زرانسود سکاها، که در کنار معابد یونانی بنا شده بودند، برخورد. با کاهنان این معابد به گفتگو می‌نشست. از ملاحان

آن سامان، پرسشها می کرد. وقتی در آتن ساکن شد، بیشتر وقت خود را در پیرایی یسوس<sup>۱</sup>، بزرگترین بندر آتن به سر می برد. کشتیهایی که از بنادر دوردست می آمدند، در اینجا لنگر می انداختند. جای شلوغی بود. کشتیها با بارغله از سکا وارد می شدند و پراز پارچههای پشمی میلنوسی بندر را ترک می گفتند. هر بار که کشتی بی می آمد، برای آشنایی با بیگانگان فرصت مناسبی بود. دریا بیگانگان را با یکدیگر آشنا می کرد. دیگر آن زمان سپری شده بود که انسان همه عمر خود را با افراد قبیله و بستگانش در يك نقطه بگذراند، آن زمان به سر رسیده بود که مردم هر که را می دیدند بشناسند؛ بیگانه بی خانواده ناگزیر بود برای آنکه در امن باشد يك حامی برای خود نیابد.

دریا هم مردم و هم کالاها را با هم در آمیخت؛ پیش از این، محصول کوزه گرتنها برای همشهریان او بود، بردگان تنها برای سروران خود جامه می بافتند و آهن گرتنها برای جنگجویان قبیله و جامعه خود شمشیر می ساخت.

اما اکنون چنین نبود؛ جامی، مثلا، که در يك شهر ساخته می شد، در شهر دیگری به فروش می رسید. جامههایی را که در آتن بافته می شدند، در شهر دوردست سیسیل به تن می کردند. شمشیرهای ساخت آتن، در دست درمندگان سوریه و ایران می درخشیدند. زمانی بود که هر کس می توانست به يك بازرگان بی حامی توهین کند، اما اکنون قانون از آن بازرگان حمایت می کرد. دیگر، بیگانه، با داشتن برده، کشتی و طلا، مورد بی توجهی اهالی شهر نبود؛ او را از اهالی سرشناس و مهم شهر خود به شمار می آوردند.



## پیروزی و شکست [۷۷]

پیش از این، همه، بازرگانان را تحقیر می کردند، اما اکنون نجیب زادگان ننگی نداشتند که کشتیهای محود را تعمیر کنند، در آنها کالا بار کنند و برای داد و ستد به آن سوی دریا بروند. حکومت اشراف در آتن، از مدتها پیش، از بین رفته بود. در شهری که پیش از این، کاخهای اشراف به چشم می خوردند، اکنون درهمه جا معبد بنا شده بود. در این معابد، خدایان می زیستند.

انجمنی مرکب از نمایندگان بازرگانان، بافندگان، کوزه گران و چرمسازان امور شهر را اداره می کرد.

هر بامداد، مردم برای شنیدن آخرین خبرها به بازار شهر می شتافتند. درد کانهها و مجامع عمومی در باره سخترانی فلان نماینده که روز گذشته ایراد کرده بود گفتگو می کردند. تا نیمروز، وضع بر این منوال بود. در این هنگام، برای گریز از گرما در رواقهای سایه گیر می آمدند. هر دو توس از جمله این مردم بود. او نیز روی نیمکتی نشسته با ناخدایی که تازه از کشوری دور بازگشته بود گفتگو می کرد. پس از بازگشت به خانه آنچه شنیده بود ثبت می کرد. بر این یادداشتها، بعضاً، تفسیرهایی نیز می نوشت و از این نوشته ها و تفسیرها، کتابی می پرداخت. وقتی کتابهایش را می خوانیم، از همه آنچه ملاحان به وطن بازگشته حکایت کرده اند، آگاه می شویم. دنیا، بیشتر چهره می گشود؛ یونانیان کم کم از وجود کشورهای دیگر آگاه می شدند. اما این آگاهی هنوز مبهم بود. اغلب داستانهای ملاحان بیشتر به افسانه می مانستند تا گزارشهای واقعی... می گفتند در آن سوی لیبی، کشوری است به نام حبشه که رنگ پوست ساکنان آنجا سیاه است. از قیلهای تنومند و مارهای عظیم آن سامان داستانهای گفتند. در باره الاغهای شاخدار و گاوانی که شاخهایشان به جلو خمیده بود و تا زمین می رسید قصه های پرداختند. می گفتند این جانوران به هنگام چریدن ناگزیرند عقب عقب بروند

تا شاخه‌هایشان در زمین فرو نروند. می‌گفتند کوه آتلاس (اطلس) آنقدر بلند است که قله‌اش را نمی‌توان دید. آن کوه، ستونی است که آسمان را نگهداشته است. اگر آن کوه نبود، آسمان از مدتها قبل فرود آمده بود. کمی که دورتر برویم مردمی را می‌بینیم که سرشان چون سرسنگ است و مردمی که اصلاً سر ندارند. اما این مردم اخیر، کور نیستند، چشمانشان روی سینه‌شان قرار دارند. شرق، مسکن پرندگان و جانوران عظیم آبی است، در بیابانهای آنجا مورچگان طلایی رنگی زندگی می‌کنند که بزرگی هر یک به اندازه یک سنگ است. در نیمروز که صحرا خیلی گرم و سوزان است، این مورچگان در زیر زمین پنهان شده به خواب می‌روند. بادیه‌نشینان از فرصت استفاده کرده با شتران چابک سیر خود از منطقه خطر رد می‌شوند. پس از رسیدن به نواحی زرخیز هر چه طلا بیابند گرد می‌آورند و آنها را بر شتران خود بار کرده به شتاب باز می‌گردند. یارای درنگ ندارند؛ اگر اندکی دیر بجنبند، مورچگان از نهانگاهها درمی‌آیند و به آنها حمله می‌کنند.

در شمال، کشوری است که پرندگان عظیمی به رنگ سپید دارد. وقتی این پرندگان می‌پرنند، پره‌های سفیدشان به زمین می‌ریزند و همه راهها را می‌پوشانند. در یکی از کشورها، مردم شش ماه از سال را در خوابند و در جایی دیگر، مردم سالی سه بار گرگ می‌گردند... آیا هر دو توس دانشمند، به راستی، می‌توانست این داستانها را باور کنند؟ نه. او هر چه می‌شنید می‌نوشت، اما آنچه می‌نوشت همه را باور نداشت. مثلاً در درستی داستان انسانهای یک چشم و یا انسانهایی که به شکل گرگ درمی‌آمدند، قویاً شک می‌کرد.

در این باره چنین می گفت:

« این ملاحان، دروغپردازان بزرگی اند؛ دوست دارند داستانهای خود را با افسانه بیامیزند. برای سفر به دیارهای دور، راهنمایان خوبی نیستند. اما چگونه می توان حقیقت را از افسانه باز شناخت وقتی که دسترسی ما به سرزمینهای بس دور واقوامی که در آن سوی زمین می زیند، آسان نیست؟ عده بسیار کمی لیبی و هندوستان را دیده اند و وقتی راهنما یادریا نوردی-یکی از فنیقیها- این داستانها را شرح می دهد، از شنونده انتظار دارد آنچه او می گوید یکجا بپذیرد.»

هرودوتوس ساده لوح و زودباور نبود و هر چیزی را به آسانی نمی پذیرفت. مردی طراز نو بود؛ به هر چیز، شك می آورد. تا آنجا که می توانست می کوشید خود، جستجو کند. هنگامی که داستان مارهای بالدار عربستان را شنید، به عربستان رفت و در آنجا حتی يك مار بالدار نیافت. و بدینگونه هیولای افسانه بی دیگری مقهور تعقل انسان می شد. نخستین بار که به یادداشتهای فراوان و طومارهای انبوه پاپیروس که در خانه خود گرد آورده بود نگریست، در شگفت شد. نمی دانست آیا از آنها کتابی فراهم آورد یا نه. آیا نوشتن کتابی که مطالب آن با دروغ آمیخته است، از اعتبار او نمی کاست؟ به خود گفت: اگر چیزی را هم حذف کنم از فضیلت به دور است. پس قلم نشین خود را برگرفت، آن را در مرکب فروبرد و به نوشتن آغاز کرد.

هرودوتوس در این کتاب، راجع به این مسأله، به صراحت با خواننده سخن می گوید: «من، خود، به راستی نمی دانم که آنچه در این کتاب آورده ام، حقیقت دارد یا نه. به هر حال، هر چه می نویسم

از دیگران شنیده‌ام.»

این مورخ امین هرجا نتوانسته درباره داستانهای مبهم توضیح خردپذیری دهد، دریغ نوززیده‌است. به‌هنگام نقل داستان کبوتری که به‌دودونه پرواز کرد و در آنجا اعلام‌داشت: «در اینجا معبدی باید ساخته شود»، به دنبال آن چنین می‌افزاید: «دودونه ظاهراً زنی بوده که به‌زبانی ناشناخته سخن می‌گفته و صدایش مانند صدای پرنده بوده است.»

باور نمی‌کرد که در شمال اقصی شب، شش‌ماه به‌طول یینجامد اما، داستان مورچگان تومنندی را که در هندوستان طلا گرد می‌آوردند باور می‌کرد. در مغز پندارهای کهنه با اندیشه‌های نو در نبرد بودند؛ زمانی پندارهای کهنه پیروز می‌شدند و زمانی اندیشه‌های نو. در آن عصر، فیلسوفان می‌دانستند که آب رودها در اثر تابش خورشید، بخار می‌گردد، اما هرودوتوس هنوز عقیده داشت که خورشید یکی از خدایان است، و در حین عبور خود از آسمان، تشنه می‌شود و آب رودخانه‌ها را می‌آشامد. آناکسیماندروس، آناکسیمنس و فیثاغورث قوانین حاکم بر گردش اجرام آسمانی را می‌دانستند، ولی هرودوتوس هنوز می‌پنداشت باد سردی خورشید را از مسیرش خارج می‌سازد و سبب می‌شود زمستان و هوای سرد به‌وجود آید. امپدوکلس اجرام آسمانی را می‌شناخت، و حال آنکه هرودوتوس آنها را ارواح و خدایان آسمانی می‌پنداشت.

علم همچنان پیش می‌رفت. یونانیان هر روز با دید تازه‌یی

به جهان پیرامون خود می‌نگریستند و آنچه خود می‌دیدند و می‌فهمیدند، می‌پذیرفتند. آنتیها گرد هر دو توس جمع می‌شدند تا او کتاب خود را برای آنان بخواند. آنچه می‌شنیدند، برایشان بسی خوشایند بود و تحسین آنان را برمی‌انگیخت. مردم، با شنیدن این داستانهای مشحون از علم و افسانه، خدایان و قهرمانان را از یاد می‌بردند. در ورزشگاهها و ضیافتها دربارهٔ ستارگان، ماه و خورشید گفتگو می‌کردند. البته سخنانشان همیشه دربارهٔ مطالب خشک علمی نبود بلکه بحثهای دیگری نیز پیش می‌آمد از این قبیل که چگونه زندگی می‌کنند، به چه عقیده داشته باشند و به چه بیندیشند.

## ۲ محفل پریکلس

در خانهٔ پریکلس<sup>۱</sup> در آتن، ضیافتی برپاست. مهمانان گرسنگی خود را قرونشانده‌اند و اکنون به افتخار میزبان خود، شراب می‌نوشند؛ شراب خود را با اندکسی آب در آمیخته‌اند. آسپاسیا<sup>۲</sup> همسر پریکلس، رقاصان را مرخص کرده است؛ دیگر، نغمهٔ فلوت به گوش نمی‌رسد:

این مهمانان برای چه در خانهٔ پریکلس گرد آمده‌اند؟

به خاطر غذا، موسیقی، شراب و روایح معطر؟

نه. اینان بیشتر به خاطر حضور در «ضیافت خرد» و شنیدن

سخنان استاد خود، آناکساگوراس<sup>۳</sup> در اینجا گرد آمده‌اند.

همهٔ حاضران شاگ-ردان و دوستان اویند. میزبان، یعنی

پریکلس غالباً دربارهٔ امور حکومت با او مشورت می‌کند. پریکلس فرماندهٔ کل سپاه و رهبر مردم آتن است. هم معلم و هم حاکم آنان است. در آتن، مردم او را اولمپوسی می‌خوانند و می‌گویند به‌هنگام سخن گفتن او، مانند وقتی که زئوس سخن می‌گفت. تندر می‌خروشد و آذرخش پرتو می‌افکند.

در عصر حکومت او آتن، قدرت بسیار یافته است. این حاکم فرزانه ظرف چند سال گذشته، این شهر را زیباترین شهر جهان گردانیده است. پریکلس همواره از راهنمایهای فیثاغورث سود می‌جوید و درس‌نشان خود، گاه، به‌علوم طبیعی استناد می‌کند. آناکساگوراس سرگرم گفتگو با آسپاسیا، بانوی میزبان، است. آسپاسیا مانند زنان معمولی آن عصر نیست که اوقاتش را با کارهایی چون خرید جامه‌های زنانه به‌هدر بدهد. وی در امور حکومت، نقش فعالی دارد و در مباحثات علمی نیز شرکت می‌کند. سقراط و شاگردانش غالباً به‌دیدار او می‌آیند.

پریکلس زنش را - که از اشراف آتن بود - طلاق داد تا با این زن بیگانه ازدواج کند. به‌سبب این کار بر او بسیار خرده گرفتند؛ کهنه‌پرستان متعصب با زهم قدرت داشتند. پریکلس هرگز نکوشید تا عشق آسپاسیا را از دل بیرون کند.

اکنون ببینیم سایر مهمانان کیانند. یکی از آنان فیدیاس<sup>۱</sup> مجسمه‌ساز و معمار بزرگ است. در آکروپولیس: چند هزاره‌عمار، مجسمه‌ساز، نجار، سنگر و زرگر زیر نظر او کار می‌کنند. زیر-دست هر استاد، عده‌ی کارگر کار می‌کنند و فرمان می‌برند همان-گونه که یک گروهان سر بازارستوان فرمانده خود اطاعت می‌کند.

### بیروزی و شکست [۸۳]

این سربازان به جای شمشیر و نیزه، به ابزارهای کنده کاری و قلمهای سنگبری مجهزند. کارشان کشتن، یعنی تبدیل انسان زنده به جسد نیست، کارشان زنده کردن ماده بیجان است؛ سنگ و خاک مرده را به شکل خدایان و الهه‌های معابد در می‌آورند و به آنها فروغ زندگی می‌بخشند. ستونهای تابناک و باشکوه معابد را بر می‌افرازند.

هر بار، صدها کشتی مملو از مرمر، مس، طلا، عاج و پارچه قبرسی وارد بارانداز آتن می‌شدند و بار خود را خالی می‌کردند. فیدياس، فرمانده سپاه بنایان تنها نه آکروپولیس بلکه تمام شهر آتن را زیبایی جاودانه بخشیده است.

در کنار فیدياس، ایوری پیدس<sup>۱</sup>، شاگرد آناکساگوراس، نشسته است. او نیز همه اعتقادات کهنه را آزموده است. سرپرغورش را در برابر تقدیر و خدایان فرود نمی‌آورد. هر کلمه از نمایشنامه هایش، تماشاگران نمایشخانه‌ها، که هنوز به خدایان باور دارند، از خوف و هیجان به لرزه می‌آورد.

هدایت چهاراسب ارابه جنگی در یک جهت واحد، کار بسیار دشواری است، اما ایوری پیدس تماشاگران را بدینگونه راه می‌برد: آنان را به زندگی واحد، اندیشه واحد و احساس واحد دعوت می‌کند.

بسیاری از تماشاگران نمایشخانه هنوز به خدایان باستانی عقیده دارند؛ سست اندیشه و پندار پرستند. اما ایوری پیدس لگام را محکم به دست می‌گیرد. زبون‌ترین بینندگان، هراسان و بی‌اراده، به جلورانده می‌شود. حتی پندار پرست‌ترین تماشاگران، چندان

به هیجان می‌آید که، با بازیگران نمایشنامه همصدا شده فریاد بر می‌آورد: «اگر خدایان درستکار نباشند، دیگر خدا نیستند.»

پریکلس، اسپاسیا، فیدياس، ایوری پیدس ... شاگردان بزرگ استاد بزرگ. در روزگار باستان، رهبران در پس دیوارهای محکم قلعه‌های خود با پیروانشان جشن برپا می‌داشتند و صدها گاو برای خدایان قربانی می‌کردند. باد، دود غلیظ آتش قربانگاه، خنده‌ها، فریادها و سرودهای شادی آنان را به هر سومی پراکند. چنان ضیافتهایی کم از ضیافتهای غولان باستانی نبود.

اما این ضیافت، به هیچ روی، به آن ضیافتهای نمی‌مانست. آیا ایوری پیدس با آخیلیوس یکسان نیست؟ آخیلیوس آدمیان را به مبارزه می‌طلبید، ایوری پیدس، خدایان را به نبرد می‌خواند.

پریکلس، آیا، از اودوسیوس برتر نیست؟ اودوسیوس بر جزیره کوچکی ایثاکه<sup>۱</sup> فرمان می‌راند و حال آنکه پریکلس فرمانده کل اتحادیه دریایی یونان است که همه شهرهای ساحلی و جزایر این منطقه را در بر می‌گیرد.

شاید عضلات ایوری پیدس و پریکلس به نیرومندی عضلات پهلوانان هومروس نباشد ولی نیروی عقلانی از نیروی عضلانی بیشتر و برتر است؛ اینان از پهلوانان باستانی، بسیار آگاه‌تر و مآل‌اندیش‌ترند.

مهمانانی چنین برای شنیدن سخنان مردی که بزرگ‌تر از همه آنان است گرد آمده‌اند. مگر این مرد فرزانه در چه باره‌یسی



باشاگردان - سخن می گوید؟

اینک تا آنجا که می توانیم غبار قرون را به یک سومی زنیم و صحنه ضیافت را نیک از نظر می گذرانیم:

مهمانان بر نیمکتهای راحتی که به شکل نیمدایره چیده شده آرمیده اند. جلونیمکتهای میزهای کوتاهی قرار داده اند. شراب تیره - رنگ در جامهای درخشد و سبدهای انگور روی میزها چیده شده اند. مهمانان رو به آنا کساگوراس کرده به سخنان او گوش می دهند. گاهی یکی از حاضران وضع نشستن خود را تغییر می دهد؛ با آرنج خود به متکایی تکیه می زند یا به سوی نفری که در کنارش نشسته رو می کند. لبانشان می جنبند؛ نمی توانیم بشنویم چه می گویند؛ فقط می توانیم حدس بزنیم چه گفتگویی باهم دارند. گویی آنان را در رؤیا می بینیم. این اشخاص که زمانی زنده بودند اکنون در مخیله ما بسان اشباح جلوه گرند.

همه، رو به سوی آنا کساگوراس دارند.

موضوع سخن چیست؟

خلق و عدم موجودات. آنا کساگوراس می گفت: موجودات، زمانی به وجود می آیند یا از میان می روند که «تخمه»ها، یعنی اجزای بسیار ریزی که موجود از آن تشکیل می شود، به یکدیگر پیوندند یا از یکدیگر جدا شوند. موجودات، دگرگون می شوند ولی مواد تشکیل دهنده آنها از میان نمی روند یا از نو به وجود نمی آیند.

آیا این مواد سازنده می توانسته اند، خود به خود، عالم را به وجود آورند؟ آنا کساگوراس می گفت عقل برتر از هر چیزی است و گمان می برد که در عالم نیز، از نخست، این عقل وجود داشته و به موجودات شکل داده است.

آنگاه از اجرام آسمانی سخن می‌گوید و حاضران با-  
 شگفتی درمی‌یابند که علاوه بر زمین مادی‌های دیگری نیز هستند،  
 مثلا، ماه، دنیای دیگری است که در آن کوه، گیاه و موجودات  
 جاندار وجود دارند. خورشید سنگ سوزان بسیار عظیمی است که  
 با وزش بادهای آتشین با سرعتی بسیار می‌چرخد. در این چرخش،  
 از خورشید، جرقه‌هایی جدا می‌شوند؛ این جرقه‌ها هر يك دنیای  
 جدیدی می‌گردند که در آنها سرما از گرما، و روشنی از تاریکی  
 متمایز است. همانگونه که کشتی امواج را می‌شکافد و به پیش  
 می‌رود، خورشید میان آسمان حرکت می‌کند. با این حرکت تند و  
 توفانی همواره گرمتر می‌شود، برخی از جرقه‌های یادشده که خود،  
 سنگهای عظیمی اند و ما آنها را شهاب می‌گوییم، به زمین فرو  
 می‌افتند. مردم پندارپرست تا مدت‌ها می‌ترسند به آنها نزدیک  
 شوند. سرانجام وقتی جرأت یافتند به یکی از آنها نزدیک شوند،  
 می‌بینند مهمان آسمانی آنان چیزی جز يك قطعه سنگ نبوده است.  
 همه حاضران به سخنان این مرد دانا گوش می‌دهند. آنچه  
 دیگران هنوز نمی‌بینند، او می‌بیند. مرغ اندیشه‌اش به پرواز می-  
 آید و دنیاهایی را کشف می‌کند که پیش از این فکر آنها هم به خاطر  
 کسی خطور نمی‌کند. در آتن به او «عقل» لقب داده‌اند. پندار-  
 پرستان ترسو، هرگاه، به این ضیافت می‌آمدند، از مردی که نه  
 به الوهیت خورشید باور داشت و نه ماه را خدا می‌دانست،  
 خشمگین شده روی برمی‌تافتند. بیم آن داشتند که وقتی از آن‌خانه  
 پا بیرون می‌نهند، خدای خورشید آنان را با پیکانهای خود  
 هلاک کند که چرا به چنان سخنان کفر آمیزی گوش داده‌اند.

اما همانان پریکلس مردمی دیگرند؛ به آنچه نیاگان‌شان معتقد  
 بودند اعتقاد ندارند. هرچیز را برای خود می‌آزمایند. میزبان،

## بیروزی و شکت [۸۷]

خود. بیش از آنان به خرد آدمی ارج می‌نهد؛ بلکه روز که با صد و پنجاه کشتی جنگی عازم نبرد با یکی از دشمنان خود بود، خورشید گرفت. همه ترسیدند و آن رویداد را به فال بد گرفتند. اما پریکلس، شاگرد آناکساگوراس، به هیچ رو نهراسید. وقتی دید ناخدا در به راه انداختن کشتی دودل است، پارچه‌بی‌راری صورت خود انداخت به طوری که تمام صورتش را بپوشاند. آنگاه از او پرسید: «آیا از چیزی می‌ترسی؟» ناخدا شگفت‌زده، پاسخ داد: «البته که نمی‌ترسم.»

پریکلس گفت: «مگر چه تفاوت می‌کند؟ آنچه جلو خورشید را گرفته فقط از این پارچه بزرگتر است.»

درواپسین ساعات شب، پس از پایان ضیافت، آناکساگوراس از خیابانهای شهر خفته به خانه بازمی‌گشت. زیر نور پریده‌رنگ ماه، درختان چنار، سیمگون به نظر می‌آمدند. آکروپولیس، با دیوارهای تیره‌اش، بر آتن سنگینی می‌کرد. از کنار معابد گوناگون می‌گذرد. اینجا، پالاس آتنه<sup>۱</sup> نیزه زرین خود را به سوی آسمان گرفته و آنجا آگورا<sup>۲</sup>، بازار شهر در سکوت محض فرو رفته است. همه در خوابند؛ جنبنده‌یی به چشم نمی‌خورد.

آناکساگوراس درنگ می‌کند و بادقت به ماه می‌نگرد؛ لکه‌های تیره دندان‌داری بر سطح آن مشاهده می‌کند، شگفتا! این لکه‌ها کوه و دره‌اند. بادید تازه‌یی به آسمان می‌نگرد. در آن بالا، در آنجا که هر شب آندرویده<sup>۳</sup> سوار بر تومن بالدار خود، پهنه آسمان را درمی‌نوردد و پرسپوس<sup>۴</sup> بانیزه خود، اژدها را تهدید

Andromede — ۳

Agra — ۲

pallas Athene — ۱

Perseus — ۴

می‌کند، گسترهٔ وسیعی از فضا را مشاهده کرد که پر از ستارگان درخشان و کرات بیشمار بود. آیا می‌شد که در هیچیک از آنها آفریدهٔ زنده‌یی وجود نداشته باشد؟

ماه همچنان می‌تابد، اما شب به پایان خود نزدیک می‌شود. صدای خروسها از دور به گوش می‌رسد. کفشگر از خواب بر- می‌خیزد و چراغ روغن سوز خود را می‌افروزد. اگر بتواند یک جفت سندل بیشتر بسازد آرد جو بیشتری به دست خواهد آورد. در یکی دیگر از خانه‌های شهر، آقای خانه، کنیزان را بیدار می‌کند تا به کار روزانه پردازند. کمی بعد، صدای دستاس از آن خانه به گوش می‌رسد؛ کنیزان برای نان روزانه آرد تهیه می‌کنند. سرو صدای کودکان نیز به گوش می‌رسد که بیدار شده‌اند و غذا می‌خواهند. روستاییان، با بارهای غله و سبدهای انگور، تازه به شهر رسیده‌اند؛ شبم صبحگاهی هنوز بردانه‌های انگور برق می‌زند. بازار کم‌کم از مردم پر می‌شود؛ با روشن شدن هوا، فروشندگان چادرها را برمی‌افرازند و کالاهای خود را می‌چینند. روغن فروشان در عرضه کردن کالا بر یکدیگر پیشی می‌گیرند. شهر به هنگام شب چه آرام و در روز چقدر پرهیاهوست!

آنا کساگوراس غالباً حتی یک اوبولوس<sup>۱</sup> پول ندارد تا کمی روغن بخرد؛ جالب اینکه چند باغ زیتون دارد که اکنون چراگاه بزها و گوسفندان شده است. نمی‌خواهد هیچ امر مادی و دنیوی او را از تفکر و مطالعه بازدارد.

## ۳ سرود افتخار

زمانی بود که آدمیان می‌پنداشتند رود آنان تنها رود جهان است. وقتی به ستونهای هراکلس رسیدند و اقیانوس را دیدند. آن را نیز رود پنداشتند و رود اقیانوس نامیدند و گفتند این رود جهان را احاطه کرده است، همانگونه که نیاگانشان نخستین شیری را که دیدند سگ خواندند.

کم کم نظرشان دربارهٔ جهان تغییر می‌یافت. اکنون دیگر می‌دانستند رودها و دریاهاى دیگری نیز هست، ولی هنوز تصور می‌کردند تنها زمین وجود دارد و بس. به تدریج دیدگاهشان گسترده‌تر می‌شد؛ در آسمان، «زمین»های دیگری دیدند، اما هنوز می‌پنداشتند که آن جزیره‌های آسمانی موجودات غول آسایی چون اژدها، افعی و اسب بالدارند و اینک یکی از پیشروترین آنان می‌کوشید پندارهایی از این گونه را از مغزها براند. عقل کنجکاو به مدد دیدگان جستجوگر آمده بود.

آناکساگوراس می‌گفت: «ماه نیز يك دنیاست؛ زمین تنها دنیای عالم نیست.»

اندیشهٔ بشر، در سیر خود به سوی ستارگان، بیشتر و بیشتر می‌رفت. در آغاز، مبهوت عظمت فضا می‌شد؛ هنوز بزرگ را از کوچک و دور را از نزدیک تمیز نمی‌داد. هسیودوس می‌پنداشت هرگاه سندانى از ستارگان به سوی زمین رها شود، نه شبانه روز طول می‌کشد تا به زمین برسد. و حالا درمی‌یافتند ستارگان آنقدر دورند که نمی‌توان فاصلهٔ آنها را اندازه گرفت. وقتی که هنوز ارتفاع بلندترین کوههای زمین را اندازه نگرفته بودند، چگونه می‌توانستند فاصلهٔ زمین تا ستارگان را اندازه بگیرند؟ بلندی

کوهها را بیش از آنچه واقعا بود می پنداشتند.

آناکساگوراس می گفت خورشید از شبه جزیرهٔ پلوپونوس<sup>۱</sup> بسیار بزرگتر است. هنوز مقیاسهای زمینی را به کار می برد؛ به هر صورت که بود از کوشش برای درك واقعیت باز نمی ایستاد. سعی کرد بفهمد خورشید به زمین نزدیکتر است یا ماه. و به این نتیجه رسید که ماه نزدیکتر است چون در خورشید گرفتگی، ماه میان زمین و خورشید حایل می شود. از این رو، گرفتن و تیره شدن خورشید، مشعلی شد برای کاوش آسمان و بشر بدینوسیله تلاش خود را برای مطالعهٔ فضا باروش علمی آغاز کرد.

نفوذ بشر به زیر زمین نیز در افزایش بود. معدنکاوان، در جستجوی نقره بیش از دوازده متر پایین رفتند. ملاحان، چون غولان افسانه‌یی، بر روی امواج حرکت می کردند. با کشتیهای خود چوب، عاج، گاو و گوسفند و غله از کریمه، موم از کول خیس<sup>۲</sup> و روغن معطر از عربستان به آتن می آوردند.

بشر همواره به کشف دیارهای ناشناخته کنجکاو و راغب بوده است؛ کانالهایی کند تا کشتیها به آسانی عبور کنند. در ساحل، موج شکنی از سنگ ساخت چنان ژرف که هرگاه ده مرد هر یک بر شانهٔ دیگری می ایستاد، بازهم سر بالاترینشان زیر آب می ماند. نمایشخانهٔ روبازی ساخت که صندلیهای آن در سنگ کنده شده بودند، ظرفیت سی هزار تماشاگر را داشت. مرمر را از منابع سرشار زمین استخراج کرد. هر یک از ستونهای معابد، که برای تجلیل و تعظیم خدایان ساخته شده است گواه روشنی است بر- عظمت خود بشر.

## بیروزی و شکست [۹۱]

صدها سال گذشت. اعتقاد به آتیه و زئوس رویه سستی نهاد، اما مردم پرستشگاههایی را که خود ساخته بودند همچنان مقدس می‌دانستند. با آنکه در طول چند قرن گذشته در یونان تند باد و توفان چندان شدیدی بر نخاسته، هوا در طول این زمان دراز به ستونها و دیوارهای آن معابد آسیب بسیار رسانده است. از آن همه بنای زیبا و باشکوه، امروز، تنها چند ستون برجای مانده، بی هیچ نقش و نگار و نبشته‌یی. در ویرانی آن بناها، دست بشر نیز دخالت داشته است؛ توپخانه دشمن گاه ظرف چند لحظه چنان لطمه‌یی به این آثار زده که هوا و گذشت زمان، ظرف چند قرن، چنین نکرده اند. با این همه، آن بناها - هر چند ویرانه - همیشه خواهند ماند. نسلهای آینده آنچه را از این مجسمه‌های زیبا باقی مانده تحسین خواهند کرد، اما از آن وحشیانی که به این زیباییها آسیب رساندند به زشتی یاد خواهند کرد. و حال آنکه نام آفرینندگان آنها جاودان خواهد ماند.

انسان، این آفریده آفریننده، چه شگفت‌انگیز است!

هنوز به عظمت خود پی نبرده است.

هزاران تماشاگر بر صندلیهایی که در سنگ کنده شده بودند می‌نشستند و مشتاقانه، با احساس و اندیشه یگانه‌یی، نمایشهای پرومته یوس (پرومته) از آخلوس<sup>۱</sup>، آنتیگونه<sup>۲</sup> از سوفکلس<sup>۳</sup> و ایفی گنیا<sup>۴</sup> از ایوری پیدس را تماشا می‌کردند. از این نمایشها می‌آموختند که در رنج دیگران سهم باشند، تنها به خود نیندیشند و، بادیگسران همدردی کنند. در این نمایشها شاهد مبارزه دایم

Antigone - ۲

Iphigeneia - ۴

Achelos - ۱

Sophokles - ۳

میان تقدیر بی اراده و اراده انسان بندگی بودند؛ هفایس توس<sup>۱</sup> پرومته بوس را در یکی از قلل کوههای قفقاز در بند می کرد چرا که سر نوشت<sup>۵</sup> چنین خواسته بود. پرومته بوس که از آنچه کرده است پشیمان نیست، آتش را از آسمان می دزدد و برای آدمیان می آورد. او، به هیچ روی، تسلیم سر نوشت نمی شود، سرش را در برابر زئوس و قوانین خدایان فرود نمی آورد. آنتیگونه به جهان زیرین می رود، چون در مرگ برادر گناهکار خود، اورستس<sup>۲</sup>، آیین سوگواری و تشییع برگزار کرده و همچنین به سبب اینکه عشق-ورزی کرده است به مرگ محکوم می شود. اما قوانین ساختن دست انسان نمی تواند آن عشق را از قلبش بزدایند.

وقتی تماشاگران آواز همسرایان را می شنیدند به هیجان می آمدند:

«در طبیعت، آفریده های شگفت انگیز بسیارند،  
اما هیچ آفریده ای شگفت انگیز تر و نیرومند تر از انسان نیست.  
در آن زمان که تندبادهای توفند،  
به هنگام زمستان، بر سرمای سخت و جانکاه چیره می شود.  
هر سال، به سان کودک شیرخواره ای که در طلب شیر بر سینه  
مادر خود پنجه می کشد،  
در طلب نان، سینه زمین، این مادر جاودان، رامی شکافد.»

Hephaistos — ۱

<sup>۵</sup> سر نوشت یا به یونانی فاتوم Fatum نام یکی از سه الهه ای است که با هم خواهر بودند و مسیر زندگی آدمی را از پیش مین می کرده اند.

Orestes — ۲



## پیروزی و شکست [۹۳]

با آن دامها که می‌گسترده، مرغان پروازگر را در آسمان  
وماهیان شناور را در ژرفنای آب صید می‌کند.  
اسب سرکش را رام کرده  
و گاووان پرزور را به زیربوغ خود درآورده‌است.  
نه از جنگل می‌هراسد  
و نه ریزش باران او را به وحشت می‌افکند.  
بیماریهای صعب را چاره اندیشیده‌است،  
تنها بر مرگ نتوانسته پیروز شود.  
او را اندیشه‌یی است تیزپرت از باد.  
شهرها ساخته،  
ایمنی از شرارت بدکاران را قانونها گرد آورده‌است.  
همه خردمندی و تدبیرست.  
تنها آرزو نمی‌کند،  
آنچه می‌خواهد با تلاش به دست می‌آورد.»

آری، بشر نیرومند بود و می‌رفت تا این نیرومندی را  
هرچه بیشتر به کارگیرد.  
در عصری که انسان مقهور طبیعت بود، وقتی طبیعت بر او  
«خشم می‌گرفت» برخود می‌لرزید و زمانی که با او «سخن  
می‌گفت»، در برابرش بهزانو درمی‌آمد.  
پیش از آنکه آدمیان بتوانند آتش برافروزند یا برای  
نگهداری آتش از آسیب باران، کلبه‌های محقری بسازند، بسیاری  
از آنان از سرما و هوای توفانی مردند.  
کم‌کم بر پاره‌یی از نیروهای ویرانگر طبیعت چیره  
شدند. بی‌سبب نیست که شاعر می‌گوید:

« آنگاه که طبیعت می خواهد بر ما چیره شود،  
به یاری تدبیر بر آن پیروز می آیم.»

انسان، در نبرد به خاطر زندگی، زمین را آبیاری کرد، باد را به فرمان خویش در آورد. با آتش، فلز را گداخت تا آن را به صورت دلخواه در آورد. با سرپنجه قدرت و درایت، نان و شراب خود را از زمین به دست آورد.

در خانه اش را به روی سرما بست. لنگرگاههایی ساخت تا کشتبها به هنگام توفانهای سخت در آنها پناه گیرند. زمانی بود که تنها اراده خدایان را می شناخت و به فرمان آنها بود، حتی اگر به او فرمان می دادند کودکان خود را قربانی کند چنان می کرد.

اما اکنون، در نمایشخانه با همسرایان هماواز شده چنین می خواند: «ای ایفی گنای خوب و مهربان، الهه آرتیمیس والهه سرنوشت به تو ستم روا داشتند.» ایفی گنبا چنین می خواند: «خدایان اگر بد کردار باشند، دیگر خدایان نیستند»

پیش از این، فرد طبقه پایین جرأت نداشت در برابر یکی از اشراف صدای خود را بلند کند، هرگاه در مجمع عمومی به خود جرأت می داد از جا برخیزد و سخنی بگوید، حاکم با چوبدست خود بر سرش می کوفت و می گفت: «بنشین و به آنچه بزرگترها می گویند گوش کن!» اکنون مردم، خود در باره امور جامعه شان تصمیم می گرفتند، رهبران خود را بر می گزیدند و هرگاه شایسته نبودند، از کار برکنارشان می کردند.

مردم به آزادی خود می بالیدند و همین به هنگام نبرد با دشمن نیروی آنان را ده برابر می کرد.

## ۴ دموکریتوس

انسان برای نیل به قله حقیقت بالاتر و بالاتر می‌رفت. هر چه بالاتر می‌رفت افق دیدش گسترده‌تر می‌گردید؛ زمانی رسید که دریافت جهان پیرامون او چقدر عظیم و بیکران است. نخستین حکیمی که از جهان بینهایت سخن به میان آورد. فرزانه بزرگ، دموکریتوس<sup>۱</sup> بود. این حکیم اهل آبدرا<sup>۲</sup>، یکی از شهرهای تراکه بود. پدرش، داماسیپوس<sup>۳</sup> در این شهر مورد توجه و احترام مردم بود.

خشایار شاه، پادشاه ایران، در یکی از لشکر کشیهای خود به یونان، در خانه داماسیپوس تروتمند و مهمان‌نواز اقامت کرد. در این سفر، جادوگران و حکیمان پادشاه با او همراه بودند. پادشاه ایران، وقتی از آبدرا عزیمت می‌کرد، دستور داد چندتن از آنان در آنجا بمانند و به فرزندان داماسیپوس دانشهای گوناگون بیاموزند.

دانیان پارسی که دموکریتوس کوچک را تعلیم می‌دادند از جهات بسیار با یونانیان اختلاف نظر داشتند؛ اینان پرستندگان بتها و خدایان گوناگون را احمق می‌دانستند. به عقیده این حکما دو جهان وجود داشت: جهان بزرگ، یعنی عالم، و جهان کوچک که همان انسان باشد. احتمال دارد دموکریتوس به وسیله این معلمان با برخی از تعالیم حکیمان هندی آشنا شده باشد؛ هندیان نیز عقیده داشتند هر چیزی از اجزا یا نقطه‌های ریزی درست شده است؛ از این نقطه‌ها

خط، از خط سطح، و از سطح جسم ساخته شده است. دموکریتوس دوست و معلم دیگری نیز داشت که به او علوم یونانی می‌آموخت. نام این دوست دانشور لیوکیپوس<sup>۱</sup> بود. دموکریتوس از او شنید که بنا بر تعالیم فیلسوفان میلتوس اصل موجودات ماده‌است.

پس از مرگ داماسیپوس، دموکریتوس یکی از ثروتمندان بزرگ شهر گردید. در خانه‌ی بزرگ و راحت می‌زیست و از احترام و نفوذ بسیار برخوردار بود. او را به عنوان آرخون<sup>۲</sup> برگزیدند، به نامش سکه زدند؛ بر یک طرف این سکه نام او و بر طرف دیگر آن شکل یک ساز نقش بسته بود. اما دموکریتوس از یک جا ماندن خرسند نبود. عطش او به کسب معرفت او را به سفری کشاند که چندین سال به طول انجامید. می‌گفت: «بیش از همه معاصرانم سفر کرده‌ام، در غریب‌ترین موجودات باریک شده‌ام، در افلاک پژوهیده‌ام، قسمت بیشتر زمین را سیر کرده‌ام و به سخنان حکیمان گوش داده‌ام.»

وقتی به وطن بازگشت، اگر برادرش به او خانه‌ی نمی‌داد، جایی نداشت که شب‌دا در آن به سربرد. تمام پول خود را در این سفرها خرج کرده بود؛ چون در این سفرها پولی که برای کرایه کشتی می‌داد به بازرگانان که جهانگردی پژوهنده بود بر نمی‌گشت و سودی باز نمی‌آورد.

مردم آبده‌را بر او خشم گرفتند؛ این دموکریتوس که آنهمه می‌ستودندش جوان گستاخی بود که همه دارایی خود را تلف کرده

۱- Leukippos

۲ Archon حاکم بزرگ، رئیس، لقب یکی از سه تن سرکردگان در جمهوری یونان قدیم.

و میراث پدر را در ایران و مصر به هدر داده بود.

دموکریتوس را به محاکمه کشیدند. در برابر داوران، به جای آنکه از خود دفاع کند، طوماری گشود و شروع به خواندن آن کرد. این طومار کتاب او موسوم به «نظام بزرگ عالم» بود. ابتدا داوران نمی‌توانستند بفهمند منظور دموکریتوس از خواندن این کتاب که دربارهٔ پیدایش جهان و ساختمان آن است چیست. ظاهراً رابطه‌ی میان اتهام آنان و کتاب خواندن دموکریتوس وجود نداشت، اما وقتی دموکریتوس تصویر عالم را به آنان نمود، این تصویر آنقدر دیدنی و جذاب بود که اتهام‌زندگان، اتهام خود را از یاد بردند.

وقتی خواندن کتاب به پایان رسید، داوران رأی دادند که دموکریتوس بر ضد رسوم و قوانین شهرکاری نکرده است. درست بود که در سفرهایش هزارها تالنتوس<sup>۱</sup> خرج کرده بود اما به جای ثروت از دست رفته، ثروت دیگری آورده بود - علم. تا آن زمان هیچ‌یک از بازرگانان آبدار با چنان سود هنگفتی از سفر بازنگشته بود. دادگاه مقرر داشت که پانصد تالنتوس پول به - دموکریتوس داده شود، در زمان حیاتش به افتخار او مجسمه‌ای از برنز بسازند و پس از مرگش اهالی شهر هزینهٔ سوگواری او را پردازند.

دموکریتوس گویا خیال مردن نداشت. دوباره پولدار شد، و دوباره بر آن شد که پول خود را صرف پژوهش‌های علمی کند. این بار عازم آتن شد. در آتن فیلسوفان مشهور بیش از دیگر شهرهای یونان بودند - آناکساگوراس، سقراط و دیگران.

دمو کریتوس فکر می کرد شهرت او حتماً پیش از خودش به آتن رسیده است ولی وقتی به آنجا رسید دید کسی او را نمی شناسد. او سقراط را می شناخت ولی سقراط هرگز چیزی در باره او نشنیده بود. به دیدار آناکساگوراس رفت ولی آن متفکر سرشناس او را به جرگه دوستان و شاگردانش راه نداد. این فیلسوف جوان اهل آبدیه را که وجود عقل کل را باور نداشت، برای آناکساگوراس قابل تحمل نبود. آناکساگوراس وجود خدایان قله اولمپوس را انکار می کرد اما می گفت باید کسی باشد که عالم را - بسان عروسکی کوکی - به حرکت وادارد. دمو کریتوس حتی وجود این قدرت علوی را هم انکار می کرد؛ عقیده داشت عالم ابدی است و بحث درباره آغاز آن بی مورد است.

افکار دمو کریتوس در نظر آناکساگوراس بسیار جاسارت - آمیز و عقاید آناکساگوراس در نظر دمو کریتوس عقایدی کهنه بودند. با آنکه فیلسوفان کهن دمو کریتوس را قبول نداشتند، میان جوانان کسان بسیاری بودند که به سخنان او مشتاقانه گوش می دادند. چند سال بعد که دمو کریتوس هنوز کاملاً پیر نشده بود، کتاب خود را به جوانان می آموخت و رازهای عالم را برای آنان می گشود. در کتاب خود آنان را از دنیایی به دنیای دیگر سیر می داد. با بال اندیشه به افلاک پرواز می کرد و چیزهایی می دید که پیش از آن کسی ندیده بود. می گفت در آغاز، زمین بسان قله ای بود، گردباد عظیمی در اطراف زمین، خورشید، ماه و سیارات برخاست. این گردباد سبب پیدایی ذرات درخشانی شد به همانگونه که از ریزش آبشار چنین ذره هایی پدید می آیند. این ذرات چنان با شتاب حرکت می کردند که داغ شدند و به رنگ قرمز درآمدند و بعد، به هم چسبیدند. خاموش کردن این کرات سوزان ممکن نبود؛ بدینسان

## بیروزی و شکست [۹۹]

زمینها، سبارات و خورشیدها و دنیاهای دیگری به وجود آمدند که، مانند افراد بشر، هیچک به دیگری نمی‌مانست. برخی از آنها چندماه و برخی تنها یک خورشید داشتند. بقیه کاملاً تاریک بودند، بی هیچ ماه یا خورشیدی. دنیاهایی به وجود آمدند ساکت و خاموش، مانند صحرای عربستان، و دنیاهای تابناکی به رنگ رنگهای رنگین کمان که فضای آنها پر از نوای موسیقی بود.

علاوه بر دنیاهای زنده، دنیاهایی به وجود آمدند که از مدت‌ها پیش گرمای حیات را از دست داده بودند؛ اینها نیز به حرکت درآمدند و به هم پیوستند و بدینسان دنیاهای جدیدی به وجود آمدند.

این دنیاهای، مانند افراد انسان، بایکدیگر برخورد داشتند و در ستیز بودند. سرانجام، پیروزی از آن دنیاهای بزرگتر شد و دنیاهای کوچکتر قطعه قطعه شدند. از این قطعه‌ها زمینها، خورشیدها و سبارات جدید دیگری به وجود آمدند.

شماره دنیاهای بینهایت است و آنها همواره دگرگون می‌شوند. بعد، دموکریتوس شاگردان خود را از دنیاهای بزرگ به جهان اتم‌ها، یعنی ذرات بسیار ریز رهنمون می‌شد. می‌گفت همه موجودات از اتم (اتم) ساخته شده‌اند، اتم را زنگش آفرینش است. سخنان خود را با مثالهای روشنی همراه می‌کرد. می‌گفت: ظرفی را تا لب آن از خاکستر پر کنید. در آن آب بریزید. آب طوری ظرف را پر خواهد کرد که گویی خالی است. ظرف خالی دیگری را از آب پر کنید و درش را محکم ببندید. آن را روی آتش بگذارید تا به جوش آید و بخار فزونی گیرد. آب، ظرف را

می ترکانند. چرا؟ پاسخ این است که خاکستر، آب و مواد دیگر جهان از ترکیب ذرات بسیار ریز، یعنی اتمها، ساخته شده اند. ما این اتمها را نمی بینیم چون خیلی کوچکنند. پس از کجا به وجود آنها پی می بریم؟ وقتی نتوانیم با حواس بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و یا با اوایی خود وجود اتم را دریابیم، اندیشه به یاریمان می آید و در شناختن آن به ما کمک می کند.

دیدیم آبی که در ظرف پر از خاکستر ریختیم از لبه ظرف به بیرون نریخت؛ علت این امر آن است که اتمهای آب، اتمهای خاکستر را کنار زدند مانند شخصی که در میدانی پر جمعیت، افراد را کنار می زند و برای خود جا باز می کند.

همینطور مشاهده کردیم ظرف روی آتش ترکید. در اینجا، اتمهای آب در اثر گرما از هم باز شدند و زندان خود را ترکاندند.

از اینکه می بینیم به ظاهر، بی سبب دست زرین یکی از مجسمه های معبد، پس از گذشت سالها، ترك برمی دارد و یا كوچك می شود تعجب می کنیم. دلیل این هم روشن است: وقتی لبهای زایران بادست طلایی تماس پیدا می کنند اتمهای نامرئی طلا از دست کنده می شوند و بنابراین، دست سوده و كوچك می گردد. بدینسان، از آنچه می بینیم به آنچه نمی بینیم راه می برسیم.

چنین بود پایه تعالیم دموکریتوس. پس از او شاگردانش نیز آزمایشهای ذرات نامرئی را تکرار کردند.

دموکریتوس می گفت: دردنیای اتمها آرامش وجود ندارد. دایماً بهم برمی خوردند، باهم ترکیب می شوند و هر چیزی را - چه بزرگ و چه كوچك - می سازند. مانند ذرات غبار در پرتو آفتاب



به هر سو در رقصند . رنگهای گوناگون دارند . برخی زوایای تند دارند، برخی گردند و پاره‌یی راست گوشه‌اند . بعضی بزرگ و بعضی بسیار ریزند . ثابت و بخش‌ناپذیرند . از ترکیب آنها موجودات پدید می‌آیند . وقتی از هم جدا می‌شوند، موجوداتی که از آنها ترکیب یافته‌اند ناپدید می‌گردند . در اثر این حرکات وقفه‌ناپذیر اتمهاست که دنیاها ی گوناگون، شکلهای ، رنگها، مزه‌ها و بوها پدید آمده‌اند .

اکنون از اتم به ستاره بازمی‌آییم . در فضای بیکران، اتمها بهم ریختند؛ اتمهای همگن به سوی یکدیگر کشیده شدند به همان گونه که پرندگان همنوع بهم گرایش دارند . کبوترها با کبوترها و درناها با درناها تجانس دارند . این نیروی جاذبه مسیر اتمها را تغییر می‌داد و آنها، مانند ذرات گردباد و یا خاشاک روی آب، به هر سو کشیده می‌شدند . در یک گرداب، خاشاکهای سنگین به سوی مرکز می‌روند و حال آنکه خاشاکهای سبک از مرکز دور می‌شوند . در مورد اتمها نیز چنین شد: اتمهای سنگین به سوی مرکز عالم و اتمهای سبک به اطراف رانده شدند .

افسراد انسان نیز در یک میدان پر جمعیت همین کار را می‌کنند؛ در آغاز که جمعیت کم است، افرادی آنکه با هم برخورد کنند به هر سو می‌روند، اما وقتی میدان پر از جمعیت می‌شود آنوقت برخورد و ستیز آغاز می‌شود؛ زورمندان پیروز می‌گردند و ناتوانان ناگزیر می‌شوند کنار بروند .

اتمهای سنگین که به سوی مرکز دنیا کشیده شده بودند خشکی را تشکیل دادند . اتمهای سبکتر، که اتمهای آب باشند، خشکی را در میان گرفتند و اتمهایی که از همه به مرکز دنیا دورتر بودند هوا را به وجود آوردند .

اتمهای آب که پیوسته بر مرکز زمین فشار می‌آوردند دو فرورفتگی عظیم سطح دنیا را پر کردند. یکی از آن دو، دریای مدیترانه است؛ آدَمیان در کرانه‌های آن می‌زیستند. فرو رفتگی دیگر در آن سوی زمین بود و در آنجا نیز آدَمیان زندگی می‌کردند. اینان «وارونه آدَمیان» بودند. آنچه در نظر کرانه‌نشینان مدیترانه «بالا» به حساب می‌آمد برای اینان «پایین» محسوب می‌شد.

زمین، همچنان، در تغییر بود؛ در اثر تبخیر آب، ته دریا نمودار شد. به این علت است که روی کوهها صدف و در غارها سنگواره ماهی و گراز دریایی یافته می‌شوند.

زمین در فضا معلق و سرگردان بود؛ با سنگهای عظیم، که از اجرام آسمانی دیگر جدا شده بودند برخورد. این سنگها اقمار زمین شدند و در اطراف زمین شروع به چرخیدن کردند. هر چه از زمین دورتر می‌شدند، تندتر می‌چرخیدند و داغتر می‌شدند.

چگونه موجودات زنده بر روی زمین به وجود آمدند.

پاسخ استاد این بود: وقتی زمین هنوز خود را نگرفته و سفت نشده بود، در اثر گرمای درونی، در سطح آن برآمدگیهایی پیداشد. این برآمدگیها مانند غنچه‌های گل دهان باز کردند و موجودات زنده از دهانه آنها بیرون آمدند. از میان این موجودات، آنها که اتمهای سنگین‌خاکی بیشتری داشتند در خشکی می‌زیستند؛ آنها که اتمهای آبی بیشتری داشتند آبهای زمین را تشکیل دادند و آنها که دارای اتمهای سبک هوا بودند موجودات بالدار هوایی گردیدند. سرانجام، بسیاری از این موجودات نخستین از میان رفتند. آنها که باقی ماندند، زیرکی، شجاعت و یا چابکی آنها سبب بقایشان شد.

انسان از این موجودات نخستین بود. در آغاز، چون جانوران

می زیست: بی پوشاك، بی پناهگاه و بی گرما. عمرش را در جستجوی خوراك سپری می کرد. هر کس خودش به دنبال غذا می رفت، هر گیاهی که خوردنی به نظرش می آمد می خورد. از میوه درختان وحشی نیز تغذیه می کرد. هنوز عصر طلایی نیامده بود؛ آدمیان ناگزیر بودند تلاش کنند؛ ناتوانان از میان رفتند و نیرومندان زنده ماندند.

برای آنکه از حمله درندگان در امان باشند، ناگزیر شدند بهمدیگر یاری کنند. ترس از خطر، آنها را گردهم آورد و دسته دسته به زندگی ادامه دادند. به تدریج یکدیگر را شناختند. از تجربه های تلخ آموختند که در غارها پناه گیرند و برای زمستان میوه ذخیره کنند. پس از آنکه فرا گرفتند چگونه آتش بیفروزند، پیشه ها و فنون گوناگون را به وجود آوردند. از تارتن بافندگی، از گنجشك خانه سازی و از بلبل آوازخوانی آموختند. هنرها و فنون موهبت خدایان نبودند. معلم انسان، در هر کاری، احتیاج بود.

مبارزه با دشمن مشترك، یعنی جانوران وحشی، آدمیان را - به شکل دسته های پراکنده - گردهم آورد، اما دبری نباید که به جنگ و ستیز پرداختند؛ هر گاه کسی بر دیگری رشك می برد، می کوشید آنچه دارد از چنگش بر باید. برای جلوگیری از جنگ و ستیز وضع قوانین لازم آمد. از این رو، حکومت های محلی تشکیل شدند. هر فردی می بایست بکوشد تا آنجا که می تواند حکومت را تقویت کند بی آنکه متوقع امتیازانی بیش از استحقاق خود باشد. و یا آنکه جویای آن اندازه قدرت باشد که به صلاح عموم نباشد. امور جامعه در صورتی به سامان بود که وضع دولت به سامان باشد. وقتی دولتی سقوط می کرد، همه چیز با آن از میان می رفت. برابری حکمفرما بود؛ فقیر بودن در آن نظام های دمکراتیک، بهتر

از ثروتمند بودن در حکومتی خودکامه بود چرا که آزادی بهتر از بردگی است...

بدینسان همه چیز - زمین، خورشید، دریا، کوهها، انسان و قوانین انسانی - نه به اراده خدایان بلکه بنا بر اصل علت و معلول به وجود آمدند.

در کتابهای دموکریتوس از این گونه سخن می‌رفت. مطالعه این کتابها سیری بود از اتم به ستارگان و از ستارگان به اتم. مردم تعالیم او را با تعالیم فیلسوفان دیگری چون تالس، آناکسیماندروس، امپدوکلس و فیلسوف دیگری از اهالی میلئوس به نام لیوکیپوس<sup>۱</sup> می‌سنجیدند، فیلسوف اخیر نیز از حرکت اتمها آگاهی داشت. دموکریتوس در کتابهای خود تصور بر جدیدی از عالم عرضه می‌کرد.

## ۵ پیشروان و واماندگان

انسان در برابر دوره قرار گرفته بود، راهی به دنیای عظیم ستارگان می‌انجامد و راهی به دنیای بسیار کوچک اتمها. تا دو هزار سال بعد، انسان از هر دو راه پیش رفت. کوهها را تسخیر کرد، دریاها و صحراها را به زیر پا در آورد.

زمانی می‌پنداشت دنیا همان کرانه کم وسعت رود محل سکونت اوست و چنین نتیجه می‌گرفت که دنیا محدود به دریاست و آدمیان بسان قورباغه در کرانه‌های آن می‌زیند. دنیا همچنان توسعه می‌یافت. آنگاه انسان دریافت که دنیا دایره‌یی یا کروی شکل است، تا اینکه کم کم دریافت زمین یکی از شمار دنیاها

بینهایت است که مجموع آنها عالم نامیده می‌شود.

بعد وارد دنیای نامریی ذرات شد. يك وقت تصور می‌کرد يك دانه شن کوچکترین جزو عالم است. بعد مشاهده کرد که سنگ چگونه خرد و ساییده می‌شود، چگونه دانه غله در آسیاب آرد می‌گردد و چگونه دست مجسمه زرین معبد در اثر بوسه‌های بیشمار ساییده می‌شود. دریافت که موجودات از اجزای بسیار ریز ساخته شده‌اند. پرسید آیا می‌شود اجزای بسیار ریز به اجزای ریزتر قسمت شوند؟ آیا این قسمت شدن رانهایتی نیست؟ پاسخ می‌داد که این انقسام لابد نهایتی دارد زیرا به آسانی نمی‌توانست پذیرد در راهی گام نهاده که به بینهایت می‌انجامد. این تقسیم را در ذهن خود آنقدر ادامه داد تا به جزوی رسید که، به عقیده او، دیگر قابل تقسیم نبود. این جزو را آتوم، یعنی بخش ناپذیر، نامید و گفت همه موجودات عالم از این اجزا ترکیب یافته‌است.

بدینسان غول در هر دو راه پیش می‌رفت. انسان، این توالی نسلهای گذشته و آینده، غولی است بس عظیم. آدمیان، به هر صورت بود راه می‌سپردند؛ برخی به شتاب پیش می‌رفتند و برخی، در پس کاروان پیشروان، لنگان حرکت می‌کردند.

گروه نخست را فرزانه‌گانی چون لیو کیپوس و دمو کریتوس رهبری می‌کردند. در همان زمانی که این پیشوایان سرگرم پژوهشهای خود و هدایت افکار مردم بودند، کوزه‌گر مجسمه نیمه خدای «انسان-بزرگ» را بر سر درکارگاه خود نصب می‌کرد تا ارواح پلید را بتاراند. استاد کوزه‌گر بردگانی را که برایش کار می‌کردند، به هیچ‌رو، انسان نمی‌دانست، به آنان دشنام می‌داد، می‌زدشان. وقتی کاری را تمام می‌کردند، آنرا به حساب خود می‌گذاشت و اندک توجهی نداشت چه کسانی این کار را انجام داده‌اند. برده در برابر

کاری که انجام می داد حتی يك او بولوس پاداش نمی گرفت. گاهی برده فقیری بردرگاه مغازه او می ایستاد و آواز غم- انگیزی سر می داد؛ هرگاه بار دیگر به همان کوزه گری می آمد و بر درکارگاه می ایستاد، اگر کوزه گر وجود او را در آنجا حس می کرد و نغمه ناشاد او به گوشش می رسید، از بیم آنکه مبادا نغمه آن برده بینوا کوزه را طلسم کند و او نتواند از فروش آن سود ببرد، چین برجین افکنده لندلندکنان جیبش را می کلاید و یکی دو پوشیز در می آورد و جلو برده می انداخت، چون هنوز به افسون و جادو، که در عصر دمو کریتوس رایج بود، اعتقاد داشت.

حتی در تعالیم خود دمو کریتوس به این گونه اعتقادات ابتدایی بر می خوریم. دمو کریتوس به خدایان باور نداشت اما به چشم زخم معتقد بود. معلمان ایرانیش او را در کودکی با اسرار جادو آشنا کرده بودند. به فالگیری، پیشگویی و رؤیا نیز عقیده داشت.

علم به کندی پیش می رفت و به تدریج از جادو جدامی شد؛ مردم همیشه نمی توانستند درست را از نادرست، و حقیقت را از افسانه تمیز دهند چون هنوز زیر تأثیر اعتقادات کهنه بودند، حتی دانشمند بزرگی چون دمو کریتوس نمی توانست خود را از این تأثیر برهاند. می گفت: « در زمان قدیم، تصور می شد جادوگران می توانند ماه و خورشید را در آسمان به میل خود به حرکت در آورند، به این دلیل است که امروز بسیاری از مردم خورشید- گرفتگی و ماه گرفتگی را انتقال می گویند.»

دمو کریتوس همواره به توجیه طبیعی وقایع می پرداخت. درباره اینکه چگونه می شود شخص حسود کسی را چشم می زند،

می‌گفت از چشمان او اشعه‌یی می‌تابد که ممکن است به شخصی بخورد و به او گزند برساند. چرا در رؤیا به برخی از مردم الهام می‌شود؟ شخص، حتی در خواب، تحت تأثیر افکار خوب یا بد خویش است. این افکار روحانی نیستند؛ اتمهای هـ-وایند که از مواد گوناگون جدا شده‌اند؛ این اتمها وقتی با چشم برخورد کنند چشم آنها را می‌بیند و هنگامی که وارد گوش شوند، گوش آنها را حس می‌کند.

امروز، پس از بیست و چهار قرن، عقاید دموکریتوس ابتدایی و کم‌اهمیت به نظر می‌آیند. اکنون می‌دانیم اتمها با آنچه او می‌گفت خیلی تفاوت دارند؛ امروز دیگر برای توضیح حرکت اتمها مثالهایی چون کبوتر و درنا یا جمعینی که در میدانی گرد-آمده‌اند نمی‌زنیم. قوانین حاکم بر اتمها مانند قوانین حاکم بر پرندگان و یا مردم یکی از شهرهای یونان نیست. حقیقت، بدانگونه که دموکریتوس می‌گفت، برای ما حقیقت نیست.

با این همه، علم جدید ما بر پایهٔ تعالیم وی استوار است. با مطالعهٔ آن مقدار از نوشته‌های دموکریتوس که تا امروز برای ما مانده، جابه‌جا به افکار تابناکی برمی‌خوریم، افکاری که با گذشت قرن‌ها همچنان نو باقی مانده‌اند. اتم‌شناسی امروز، البته، اتمهای دموکریتوس را اتم نمی‌داند؛ با این حال، او دنیای ذرات نامرئی را درست ترسیم کرده است.

جاودانگی حرکت، نامحدود بودن عالم، کثرت تعداد کرات آسمانی، بقای جانوران سازگارتر—چه بسیار از نظریات دموکریتوس که با علوم امروز مطابقند آیا می‌توان او را به خاطر اشتباهاتش سرزنش کرد؟ نه؛ دموکریتوس داناترین و خردمندترین مرد روزگار خود بود، با این حال، نمی‌توانست از مرز عصر، مردم و طبقهٔ

خود چندان فراتر رود. او وابسته نظام دمکراسی برای اقلیت و بردگی برای اکثریت بود. فکر می کرد آزادی برای غیر بردگان امری طبیعی است و بردگان باید برده باشند. می گفت: «بردگان و ا به کار بگیرد همانگونه که دست و پای خود را به کار می برید.» به برابری عقیده داشت و در عین حال معتقد بود قدرت نباید در دست طبقات پست باشد: «گوساله هایی که در شهرهای یونان بر ضد ثروتمندان و شجاعان می شوردند نباید حکومت را در دست گیرند. در کشور مانند دنیای امپراتوری و الا ترین جایگاهها به زورمندان تعلق دارد.» همه برده داران ثروتمند چنین عقیده ای داشتند. دموکریتوس، فرزند داماسیپوس، نیز همین عقیده را داشت.

## ۶ راه به بن بست می رسد

انسان در طریق آزادی و تسلط بر سر نوشت، بسیار پیش رفته بود. اما هنوز خیلی زود بود که این پیشروی و پیروزی را جشن بگیرد. اکنون در آتن، خاستگاه آزادی، با خواننده کمی گردش می کنیم؛ این داغ بر پیشانیان، که در خیابانهای بینیم، چه کسانی اند؟ داغ ناستردنی پیشانی آنان می گوید: «کسی که مرا بر پیشانی دارد برده است، داردمی گریزد، او را بگیرد!» چرا این زنان خرمنکوب گردنشان در حلقه های چوبین فشرده شده است؟ این افراد بیگانه که در بازار شهر، مانند کالا، به نمایش گذاشته شده اند کیانند؟ آنها را دایره وار می دوانند، دهانشان را بازمی کنند تا دندانهایشان را ببینند، به عضلاتشان دست می کشند. بیگمان، با افراد آزاد چنین رفتاری نمی توان کرد. همه اینان برده اند. در آتن تعداد بردگان بیش از افراد آزاد است. بردگان در همه جا به چشم می خوردند غلامی بزند،



کودکان را پرستاری می کنند، در مغازه ها و کارگاهها کار می کنند. آن زنان که حلقه برگردن داشتند برده اند. حلقه های دور گردنشان برای آن است که نتوانند از دسترنج خود چیزی بخورند و از گلو فرو ببرند. آنان که در بازار، مانند کالا، برای فروش عرضه شده اند نیز برده اند. يك گاونر تقریباً صد درهم می ارزد؛ بهای يك انسان چندین گرانتر از گاونر است چون او هم از صد تا صد و پنجاه درهم می ارزد. وقتی کارگاهی فروخته می شود، بردگان نیز با آن به فروش می رسند. مثلاً يك کارگاه با سه سندان، سه پتک و پنج برده. در آنن اگر با خردمندترین اهالی درباره بردگی گفتگو کنید او نیز به شما خواهد گفت بی برده کاری از پیش نمی رود.

برده ابزاری است جاندار. سکان کشتی ابزار بیجان است و ملاحی که در کشتی به این سو و آن سو می رود ابزاری است جاندار؛ جز این تفاوت دیگری نیست، اما خود برده حاضر نیست قبول کند که او چیزی جز يك ابزار جاندار نیست. سندان نمی تواند ضربه های پتک را حس کند و پتک نمی داند آزادی چیست، اما انسان درك می کند، ضربه را حس می کند و به درد و رنجی که می برد آگاهی دارد.\*

برده هر چه بیشتر سنگینی بیدالتی را بر پشت خود حس کند، کینه ارباب را بیشتر در دل می گیرد. چکش نمی تواند پس از خوردن بر سندان با زجهد و برفرق آهنگر بخورد. سندان نمی تواند در تاریکی شب از آهنگری بگریزد و در جنگل پنهان شود.

پس، میان ابزار جاندار و صاحبش جنگ در گرفت؛ بردگان شوریدند. از کارگاهها و کانهها گریختند. بردگان معدنکاو با فرار خود چیزی را از دست نمی دادند؛ در معدن محکوم به مرگ بودند. همیشه در آرزوی اندکی هوای سالم بودند، به همانگونه که مسافر

نشانه‌ای در صحرا بی سوزان عطش يك جرعه آب را دارد. ابزارهای جاندار می‌گریختند و در جنگلها و کوهها پنهان می‌شدند. وقتی آنها را می‌گرفتند، بر پیشانی‌شان داغ می‌نهادند و دوه‌دو با یوغ چوبین به هم می‌بستند؛ هرگاه یکی از آن دو می‌ایستاد دیگری هم مجبور بود بایستد. شبها آنان را به زندان می‌افکندند، زندانی چنان تنگ و کوچک که فقط می‌توانستند در آن بنشینند. با آنان چنان رفتاری می‌شد که گفتمی از آهن ساخته شده‌اند و هیچ احساس ندارند.

این کارها از آتینها سر می‌زد، آتینهایی که آنقدر آزادی را دوست داشتند و زیبایی و تناسب اندام را می‌ستودند.

هرگز به فکرشان نمی‌رسید که ستم به بردگان برای خود آنان چقدر خطرناک است. در آغاز، برای به دست آوردن برده بیشتر، مجبور بودند پیوسته جنگ به پا کنند و جنگ، البته، خرج داشت و بیشتر سبب نابسامانی کشورشان می‌شد. تعداد بندگان روز به روز بیشتر از برده‌داران می‌شد. خرید يك ابزار جاندار از استخدام کارگر ارزانتر تمام می‌شد؛ آهنگر، مثلا، هرگاه برده‌ای می‌خرید، یکی از کارگرهای آزاد را از کار برکنار می‌کرد. از آن سو، سربازان از جنگ بازگشته، چون کار خود را از دست داده بودند، برای گذران زندگی راهی نداشتند؛ هر سال به تعداد بیکاران افزوده می‌شد. این بیکاران تنها به این دلخوش بودند که برده نیستند و آزادند. زندگی روز به روز سخت‌تر می‌شد. همه منبع درآمدشان سه اوبولوسی بود که دولت در موافقی که مجمع همگانی تشکیل می‌شد به آنان می‌داد تا در آنجا حضور یابند. با آن پول، غذا و نوشابه می‌خریدند و بی‌اعتنا به سروصدا و شور و هلهله حاضران خود را سیر می‌کردند؛ اما چنین روزهای خوشی کمتر پیش

می‌آیند .

گاهی جلو دادگاه شهر جمع می‌شدند بدین امید که آنها را به کار بگمارند، چه، برای این کار، یعنی ازدحام جلو دادگاه، نیز سه‌اوبولوس می‌گرفتند . هرگاه، علاوه بر این پول، غذاهم می‌خوردند و مورد احترام قرار می‌گرفتند خود را خوشبخت - ترین افراد روی زمین می‌دانستند!

اما همه رانمی‌شد در جلو دادگاه به کار گمارد. گاهی هم آنها را اجیر می‌کردند تا در دادگاه نقش مدعی را بر عهده بگیرند. همین بهانه‌یی شده بود تا هر چند يك بار به یکی از همشهریان خود اتهام ناروا بزنند یا اینکه شخص بیگناهی را تهدید کنند که اگر حق سکوت ندهد او را به دادگاه خواهند کشاند و او ناگزیر بود به آنها آنقدر پول بدهد تا ساکت باشند. عده‌ای از این بیکارگان بودند که از این راه گذران می‌کردند.

هر روز بر تعداد گرسنگان افزوده می‌شد. این گرسنگان بانگاه تهدید آمیز به ثروتمندان، که با ناز و تبختر در رفت و آمد بودند می‌نگریستند. جامه‌های فاخر در بر می‌کردند؛ نیمتنه‌های آنان هر يك، دست کم، بیست درهم می‌ارزید. مبلغی که با آن می‌شد اقلاً سه‌ماه زندگی کرد! چنان بوی خوشی از آنان به مشام می‌رسید که گفتمی تازه از عطردان بیرون آمده‌اند! بردگان پشت سر آنان حرکت می‌کردند و صندوقهایی با خود می‌بردند. تا هر زمان که ارباب خسته شد روی آن بیارمد. برخی از این سروران بر تخته‌روان سوار بودند؛ بردگان بینوا تخته روان را بردوش خود می‌بردند و بدینسان پاهای خود را، چون دستهای خود، در خدمت ارباب گذاشته بودند. سروران پول بیحد و حسابی داشتند. عسل، سگهای دست پرورده و عطر وارد می‌کردند. دیوار خانه‌شان پوشیده از

قالبهای گرانبهای ایران بود. چون کاری نداشتند، میمونهای دست-آموز نگه می‌داشتند و به آنها انواع بازیها را یاد می‌دادند. چنین بود آزادی‌یی که بر پایه برده‌داری استوار بود. این آزادی عده زیادی را بیکار و گروهی را تنبل وانگل‌جامه گردانیده بود. بیکاران از ثروتمندان تن‌پرور نفرت داشتند. در آتن، به راستی، دو شهر وجود داشت: شهر گرسنگان و شهر سیر-شکمان. خشم بیکاران هر روز فزونی می‌گرفت. خیل بیکاران نظم شهر را مختل گردانیده و حفظ آرامش شهر مهم‌ترین مسأله روز بود. بیکاران را در معابد آکروپولیس و حصارهای شهر به کار می‌گرفتند. اما مشکل بیکاری با این تدبیرها حل شدنی نبود. علت بیکاری و فقر عمومی این بود که آتنیها رغبت به کار کردن را از دست داده بودند. پس از آمدن بردگان، کار کردن ننگ شمرده می‌شد و درخور بردگان بود. در عهد باستان کار نکردن و تنبلی عار بود و خدایان اشخاص بیکار و تنبل را دوست نمی‌داشتند، ولی حالا مردم کار را خوار می‌شمردند؛ می‌گفتند کار روح را پست می‌کند و جسم را از شکل می‌اندازد: «وقتی کسی تمام روز را کار کند و خم و راست شود، قامتش خمیده می‌گردد، وانگهی برایش فرصتی نمی‌ماند تا به کارهای مملکت و یا امور معنوی بپردازد. هرگاه جسم ناتوان و خسته گردد، روح نیز قدرتش را از دست می‌دهد.»

کار بود که آدمیان را به اندیشیدن واداشت، و حالا مردم آتن کار را شایسته انسان نمی‌دانستند. خردمندترین آنان اندیشیدن را از تجربه فرا گرفته بود اما می‌پنداشتند اندیشه بوده که به بشر آموخته چگونه کار کند و این خود، علم را از پیشروی بازمی‌داشت. چه راه‌گزینی از این مخلصه وجود داشت؟ بایست بردگی

بیروزی و شکت [۱۱۳]

را از میان بردارند. اما چنین تدبیری به فکر هیچکس نمی‌رسید؛ هنوز آن زمان فرا نرسیده بود که بشر بتواند به این گونه حقایق برسد. تصویری کرد ممکن نیست بتواند بی‌برده سر کند؛ از این گذشته، بردگی تقدیر خدایان بود.

نهدستان برای رهایی از فقر و گرسنگی به کجا می‌توانستند رو کنند؟ آیا از کشور خود بگریزند؟ چنین کردند؛ هر کشتی که آتن را ترک می‌گفت از مهاجران پر شد. مهاجران بی‌نوا آتی در سرزمینهای بیگانه به دنبال خوشبختی می‌گشتند؛ فکر می‌کردند با ترک آتن چیزی را از دست نمی‌دهند و حال آنکه اگر در آتن می‌ماندند، دست کم به این دلخوش بودند که در سرزمین مادری خوبشند. اما وقتی از آتن پا بیرون می‌نهادند، آن دلخوشی را هم از دست می‌دادند. از بلندیهای آکروپولیس برای آخرین بار خانه‌های آتن را می‌دیدند؛ خانه خودشان میان آنها بود. همچنان می‌نگریستند و دور می‌شدند تا شهر کم‌کم از نظرشان محو می‌شد ولی هنوز تپه‌های سرسبز اطراف شهر و نیزه زرین پالاس آتنه در دیدریشان بودند!

این افراد آزاد از آن رو خانه‌های خود را از دست می‌دادند که تعداد بردگان روز به روز زیاد می‌شد...

## ۷ انسان واپس‌نگر

مردم افسوس گذشته را می‌خوردند؛ فکر می‌کردند زمانی که حقیقت در زمین بود وضع خیلی بهتر از زمان کنونی بود که حقیقت در آسمان است. در آن روزگار خجسته نه برده‌یی بود،

نه ثروتمندی و نه فقری. در روزهای جشن دیونوسوس<sup>۵</sup> به یاد عصر طلایی ترانه‌ی می‌سراییدند؛ این ترانه دل‌انگیز از روزگاری حکایت می‌کرد که جنگ وجود نداشت، طبیعت به آرامی نفس می‌کشید، بیماری نبود و زمین، آنچه انسان برای زیستن انسان لازم بوده‌او ارزانی می‌داشت. در رودها به‌جای آب، شراب روان بود. نانهای عسلی می‌گفتند: «برشته‌ترین ما را بخورید.» ماهیان به‌میل خود، روی‌میزجسته می‌گفتند: «هرچه می‌خواهید بخورید.» از درختان به‌جای میوه مرغان سرخ شده فرو می‌ریختند.

این ترانه شاد در فضا طنین می‌افکند، همسرایان پس از پایان هر بند این برگردان را تکرار می‌کردند: «در آن روزگار هیچ انسانی برده نبود» سرود نشاط‌انگیزی بود؛ مردم بی‌نشاط، ترانه نشاط‌انگیز می‌خواندند. تقریباً همیشه‌گرسنه بودند. از بخت بد، به جای آنکه در عصر طلایی زندگی کنند در عصر آهن می‌زیستند.

از این رو، انسان، گذشته‌نگر شده بود. پیش می‌رفت اما نمی‌دانست راهی که پیش گرفته به کجا می‌انجامد. به‌هنگام خواندن آن ترانه، عصر آهن را از یاد می‌برد؛ البته این رؤیایی بیش نبود ولی، می‌دانیم، رؤیاهام بهره‌ی از حقیقت دارند. این نخستین بار بود که بشر خواب عصر طلایی را می‌دید؛ برگردان را تکرار می‌کرد: «در آن روزگار هیچ انسانی برده نبود؛» نه غلامی بود و نه کنیزی. یاد گذشته به او امید و شهامت می‌داد. این گذشته‌نگری تا به امروز ادامه دارد، با این حال، بشر کم‌کم در می‌یابد عصر طلایی را پشت سر نگذاشته، هنوز به آن نرسیده است. رؤیای عصر طلایی زمانی تحقق خواهد یافت که طبیعت از انسان اطاعت

کند، که جنگ نباشد، که تمام ساکنان روی زمین آزاد باشند. اما، در آن زمان، بشر هنوز در عصر آهن بود، و زندگی، روز به روز، برای او سخت‌تر می‌شد.

آتن دچار هرج و مرج و ناامنی بود؛ نارضایی هر روز بیشتر می‌شد. مردم با حسرت از عصر طلایی، یعنی روزگار نیاکان خود یاد می‌کردند و آن را «روزهای خوش گذشته» می‌خواندند. فرودستان می‌دیدند افراد آزاد آتن دشمن صلحند، از این رو کم‌کم کینه آنان را در دل می‌گرفتند.

هر روز، کار بر پریکلس اولمپوسی دشوارتر می‌شد. این بار بایست توفان را، نه در دریا بلکه در خشکی، فرو نشانند و فریادهای اتهام و مخالفت را خاموش کند. دشمنان، بسیار بودند؛ با آنکه از اشراف بود اشراف با او مخالفت می‌کردند چرا که جانب مردم را نگه می‌داشت؛ مگر نه این بود که اخلاف پهلوانان و نجبای نامی از صنعتگران، بافندگان، کوزه‌گران و چرمسازان شورش‌انگیز نفرت داشتند؟ اشراف می‌کوشیدند دوباره قدرت را در دست گیرند و مردم هم آنها را تبعید می‌کردند.

بسیاری از اشراف پیش از آن که تبعید شوند، خودشان از کشور بیرون می‌رفتند و به کشوری مهاجرت می‌کردند که مردم آن گذشته را هنوز فراموش نکرده بودند. نام این کشور اسپارت بود. اسپارتهای کوه‌نشین بودند و سنن باستانی را محترم می‌شمردند. برای امرار معاش به دریانوردی، صنعت و تجارت متکی نبودند؛ درآمدشان از کشاورزی بود که آن هم به دست هیلوت‌ها انجام داده می‌شد. اینان این کار را، البته، با علاقه انجام نمی‌دادند؛

اسپارتیها مجبورشان می کردند. هیلوتها سرمدی بودند از طبقات پایین که مجبور بودند در برابر خدازادگان و پهلوان نژادان سر فرود آورند.

پول اسپارت با پول سرزمینهای دیگر تفاوت داشت و آن عبارت بود از شمشهای آهنین عظیمی که روی گاو حمل می شدند. دولتمندان این «پول» را درخانه خود نگه می داشتند و به ندرت از جایی به جایی می بردند.

اسپارت از توسعه آتن بیمناک بود؛ اسپارتیها می گفتند: «ده شهر اتحادیه دریایی تابع حکومت آتن اند؛ اگر آتن به این فکر بیفتد که همه شهرهای یونان را قبضه کند چه خواهد شد؟ اگر اسپارت را بگیرد، همه آداب و رسمهای پیشین را از میان خواهد برد.»

خصومت میان اسپارت و آتن، میان نیروی زمینی و نیروی دریایی، میان گذشته و حال، به تدریج، فزونی می گرفت. به راستی، اگر اسپارت می توانست با دشمنان آتن همدست شود و جلو پیشروی آتنیها را بگیرد چه خوب می شد!

نیرومندترین دشمنان آتن در خود آتن بودند، که حیات اقتصادی و سیاسی شهر را به مخاطره افکنده بودند. اسپارت بایست در داخل شهر آتش نارضایی را دامن بزند. فریاد مخالفت با پریکلس در مجامع عمومی هر روز رساتر می شد. آشکار بود که اسپارت نمی توانست از جلو به پریکلس حمله کند، پس به توطئه گری پرداخت. نخست از دوستان او شروع کرد؛ فیدپاس مجسمه ساز به زندان افتاد. جرمش این بود که تصویر خود و پریکلس را روی سپر آتنه حک کرده بود. به خود جرأت داده بود که فناپذیران را در ردیف خدایان جاوید قرار دهد.



## پیروزی و شکت [۱۱۷]

فیدیاس در زندان مرد. اسپاسیای محبوب پریکلس را به مرگ محکوم کردند. جرم او نیز بیحرمتی به خدایان باستان و سنتهای دیرینه، و همچنین فساد اخلاق بود. پریکلس فروتن در شهر به راه افتاد و بالاحاح درخواست کرد از جرم دلدار او درگذرند. توانست جان او را نجات دهد. با این حال آتش خشم مخالفان به آسانی فرو نمی‌نشست.

## عقل، آتن را ترك می‌گوید

دیوپیتس<sup>۱</sup> پیشگو در شورا به پاخاست. همه می‌دانستند این مرد مقدس همیشه آماده است مردم را به بیحرمتی به اعتقادات پیشینیان متهم کند. جایش همیشه در معبد بود. اورادی زیر لب می‌خواند، برای خدایان، چه بزرگ و چه کوچک، برای آسکله- پیوس<sup>۲</sup>، آتنه، آفرودیت<sup>۳</sup> قادر مطلق و آپولون بره و خروس قربانی می‌کرد. همه افسانه‌ها را باور داشت و پیشگویی می‌کرد که به هنگام تولد گوسفند يك شاخ، آتن نابود خواهد شد. این کهنه- پرست پیر ضمن سخنان خود، آناکساگوراس را متهم کرد که هر جا می‌نشیند می‌گوید اجرام آسمانی چیزی جز اجسام زمینی نیستند؛ و حال آنکه خدایان، اجرام آسمانی را بدان سبب آفریدند تا نشانه‌هایی باشند بر بزرگی و جلال خودشان. آناکساگوراس به اراده خدایان بی‌اعتناست. آن مرد گستاخ می‌گوید ماه، زمینی است دیگر و خورشید جز سنگی درخشان نیست. او می‌خواهد

همه چیز را بداند و همه موجودات زمینی و آسمانی را بشناسد. خدایان را نمی‌شناسد و به دیگران می‌آموزد که مانند او بیندیشند. دشمنان پریکلس، یعنی دشمنان هر نوع پیشرفت و نوجویی، در مجمع همگانی اکثریت داشتند. اوضاع روی زمین دگرگون شد. خدایان قله اولمپوس دوباره زنده شدند؛ زئوس با خانواده خود دوباره فرمانروایی را آغاز کرد. او پدر خدایان و پهلوانان بود، بسا خاندانهای اشرافی که خود را از نسل او می‌دانستند. مدت‌ها بود که مردم آتن حکومت اینان را برانداخته بودند اما زئوس هنوز مغلوب نشده بود؛ مردم مانند گذشته در معابد برایش قربانی می‌کردند.

و اینک پرومتوس دیگری برخاسته بود که آتش آسمانی را برای زمینیان می‌آورد. دگر باره، زئوس او را به زنجیر کشید؛ آناکساگوراس را به زندان انداختند و او در زندان، چشم به‌راه مرگ بود اما یقین داشت ممکن است بتواند او را بکشند ولی هرگز نخواهند توانست حقیقت را نابود کنند.

ناگهان در زندان باز شد و چندتن از شاگردان استاد به درون آمدند. گفتند پریکلس آنها را فرستاده تا او را نجات دهند. از او خواستند شتاب کند. قایقی در بندرگاه آماده بود تا او را از آتن دور کند؛ قبلاً به صاحب قایق پول داده بودند که قایق خود را در اختیار آنان بگذارد.

باد مساعدی می‌وزید. پس بادبان برافراشتند و او را، که عقل یونان خوانده می‌شد، به سلامت از یونان بیرون بردند. و... بدینگونه بود که عقل از آتن رانده شد!

## فصل چهارم

### غول در گذرگاه تاریخ

۱ انسان به اندیشیدن آغاز می‌کند و هنوز دیری نپاییده کمان می‌برد که غولی است.

پیشروی به سوی آزادی و حقیقت، به سوی غلبه بر طبیعت برای انسان همواره دشوارتر می‌شد. فکر می‌کرد دارای آزادی است اما این آزادی با بردگی همراه بود. می‌پنداشت به حقیقت نزدیک می‌شود اما میان او و حقیقت حجابی از خرافات فاصله بود. به ثروت خود می‌بالید اما این ثروت با فقر ملازم بود. استفاده از آهن را فراگرفت ولی از آن تنها گاو آهن درست نکرد، شمشیر نیز درست کرد. باغها، تاکستانها و زیتونستانها احداث کرد اما این را نیز آموخت که آنها را ویران کند و به آتش بکشد. امواج دریا را به اطاعت درآورد تا کشتیهایش به سلامت بگذرند اما از زمانی که حاکم بر دریاها شد آنقدر که خود او کشتیها را غرق کرد تندبادها و امواج سرکش نکردند.

بشر در طول اعصار، دشمنان بسیار داشته است. وقتی سلاح برای دفاع از خود نداشت جانوران وحشی به او حمله می‌کردند. بهمن از کوه فرو می‌غلطید و او را هلاک می‌کرد. زمین در زیر

پایش دهان می‌گشود و او را در خود فرو می‌برد. با همه اینها، هرگز دشمنی بزرگتر از خودش نداشته است؛ زندگی‌ش سراسر، داستان مبارزه او با خودش است.

گاهی این مبارزه متوقف می‌شود و بشر همه سعی‌ش را برای چیرگی بر طبیعت به کار می‌برد. در این گونه مواقع، سیرا و کندی می‌گرفت، یا به قهقرا می‌رفت و یا به بیراهه می‌افتاد. گاهی یسار گذشته می‌کرد اما بازگشت به گذشته ممکن نبود. گاهی نیز ایمانش را به قدرت خود از دست می‌داد و دچار تردید می‌شد.

در نمایشهایی که می‌داد دیگر از لاف و کزافهای گذشته اثری نبود و حتی گاهی خود و تعقل خود را به ریشخند می‌گرفت. در صحنه‌ای از یکی از نمایشها خانه یکی از فیلسوفان نشان داده می‌شد. در آنجا شاگردی خم شده زمین را می‌کلوید. یکی از بازیگران از او می‌پرسید که آیا به دنبال گزنه می‌گردد. پاسخ می‌دادند، می‌خواهد راه تارتاروس<sup>۱</sup> را بیابد تا از آن طریق به جهان زیرین سفر کند. در صحنه دیگر، یک نفر مشغول حل این مشکل بود که کیک در هرجهش چند متر می‌پرد. سرانجام، خود فیلسوف وارد صحنه می‌شد؛ همه او را می‌شناختند، سقراط در تمام آتن به نام بود. باری، فیلسوف ما به هنگام راه رفتن چنان غرق مشاهده آسمان بود که چاله جلو پای خود را نمی‌دید و در آن فرو می‌غلتید! سقراط حتی یک او بولوس در جیب نداشت تا با آن شام خود را تهیه کند.

آریستوفانس<sup>۲</sup> نویسنده این گونه نمایشنامه‌ها چه کسانی را هجو می‌کرد؟ فیلسوفان را. می‌گفت فیلسوفان وقتی راه می‌روند

غول، در سمرقند تاریخ [۱۲۱]

چشمشان به آسمان است و زیر پای خود را نمی بینند. آنان را «ستاره شمار» می خوانند و به ریشخند می گرفت؛ مردم ساده بی را هجو می کرد که دانه بی سیر نزد آنان گرانباتر از گنجینه های نهفته زمین بود.

این زهر خندی بود به خود بشر. بشر به قدرت خود شک آورده بود، پس تعجبی نداشت که زندگی سراسر رنج و مصیبت باشد. در یونان، این خاستگاه آزادی و زادگاه هنر و علم، روزگار سخت و هولناکی می گذشت. جنگهای پیاپی جز حریق و ویرانی چیزی به بار نمی آوردند.

چه کسی با چه کسی می جنگید؟

همه با هم.

بردگان با برده داران، تهیدستان با ثروتمندان، اشراف با مردم، نیروی زمینی با نیروی دریایی. اینان نه با شمشیر بلکه با اندیشه نیز می جنگیدند. برخی خواستار بازگشت به گذشته، به دنیای محدود و تاریک عصر باستان بودند؛ آتش جنگ پیوسته شعله ور بود؛ مردم آواره دیوارهای دور می شدند و یا به شتاب، کودکان و دارایی خود را در پس دیوارهای بلند پنهان می کردند. از همه بدتر، خانه کم بود؛ صدها خانوار ناگزیر بودند شبها را زیر آسمان بگذرانند، روی زیلو، یا روی پله های معابد و یا فقط روی زمین عریان بخوابند.

خوراک کافی نبود. بسیاری از ساکنان شهر از گرسنگی رمق نداشتند، هر چند دیوارهای شهر همچنان آسیب ندیده و دروازه هایش به روی دشمن ناگشوده مانده بودند.

هیولای قحطی بیداد می کرد. طاعون، آن بیماری ییگانه، نیز، در رسید. نه دیوارهای سنگی و نه میله های آهنی، هیچکدام

نتوانست آن را از پیشروی بازدارد. میان مردم خفته در کوچه‌های شهر می‌خزید و در بازارهای شلوغ می‌گسترده. یکی تنها بالمس بیمار طاعون زده و آن دیگر از نفس مرگبار او دچار بیماری می‌شد. بر خورد طاعون با همه به یکسان بود برده را چون آزاد و دولتمند را چون بینوا می‌گرفت؛ جوانان را می‌کشت و پیران را وا نمی‌نهاد. به ارتش در آستانه نبرد حمله می‌برد و رباخوار را به هنگام مطالبه سود از ربا دهنده بیچاره به خاک هلاک می‌افکند. آنقدر جسد در کوچه‌ها ریخته بود که رفت و آمد زندگان بند آمد. محتضران ناامیدانه تلاش می‌کردند تا برای آخرین بار خود را به آب برسانند و برای تسکین عطش سوزان خود جرعه‌یی آب بنوشند. مردم به معابد هجوم می‌بردند تا در پیشگاه خدایان دعا کنند، اما خدایان اعتنایی نمی‌کردند. این مجسمه‌های سنگی قلبشان نیز از سنگ بود. از پیشگویان معبد دلفوی چاره می‌جستند ولی از آنان نیز کاری بر نمی‌آمد.

دینداران از دین خود دست برمی‌داشتند. خردگرایان با ناامیدی، به جانب دین روی می‌آوردند؛ پریکلز، شاگرد آناکساگوراس به هنگام مرگ، مجسمه چوبین کوچکی به گردن آویخته بود، گفتی يك تکه چوب می‌تواند او را از مرگ برهاند!

آتن عرصه ظهور خودپرستیها، هوسرانیها و تباکاریهای بیحد گردیده بود. سپاهیان از جنگ به نشاط می‌آمدند؛ جنگ برای آنان تفریح بود. فروشندگان مواد خوراکی را پنهان می‌کردند و آنها را به بهای خیلی گران می‌فروختند؛ به دروغ شایع می‌کردند که دشمن، کشتیهای کالا را غرق کرده و در نتیجه، آذوقه کم شده است.

توکودیدس<sup>۱</sup> مورخ با شگفتی از آن هرج و مرج حکایت می‌کند: «این مردم غافل، قوانین خدا و انسان را زیر پا نهاده‌اند... کارهای زشتی که پیش از این درخفا انجام می‌دادند اکنون آشکارا انجام می‌دهند. نه از خدا می‌ترسند و نه حرمت قوانین بشری را نگه می‌دارند. حتی اکنون که شاهد نابودی خویشند نسبت به قوانین بی‌اعتنا و بی‌تفاوتند و در نظرشان تمجید و تحقیر خدایان یکسان است. هیچکس امید ندارد آنقدر زنده بماند تا در دادگاه او را به سبب جرمهایی که مرتکب شده محکوم کنند. این بیماری، به راستی، آنان را ناامید گردانیده است. از این رو، عجله دارند پیش از آنکه مرگ بر آنان چیره شود، در این فرصت کوتاهی که باقی مانده است تا آنجا که می‌توانند از زندگی بهره‌گیرند.» در فاصلهٔ کوتاه میان دو جنگ هم نمی‌توانستند بیاسایند. پس از فراغت از جنگ با دشمنان خارجی گرفتار جنگهای داخلی می‌شدند. زن و مرد در خانه و در کوی و برزن یکدیگر را می‌کشتند. زنان بر پشت بام خانه‌ها با آجر شکسته به دشمن خوشامد می‌گفتند. در یکی از شهرها مردم، اشراف را قتل عام کردند. در میلتوس به بدن کودکان اسیر قیر می‌مالیدند و آنها را با طرز وحشیانه‌یی زنده می‌سوزاندند. اشراف هم وقتی دارای قدرت بودند، با مردم چنین می‌کردند. مزارع را کشت نمی‌کردند. درختان زیتون هیچگاه به دورهٔ بارآوری نمی‌رسیدند؛ دشمن، آنها را از ریشه در می‌آورد و دور می‌انداخت.

مردم، هراسان، از یکدیگر سبب آن نابسامانی و بیچارگی را می‌پرسیدند. برخی طبیعت شریب بشر را علت آن وضع

می‌دانستند. برخی دیگر می‌گفتند اینها همه قوانین ظالمانه‌یی است که بشر به دست خود وضع کرده است. فیلسوفان عقیده داشتند اگر قوانین وضع شود و حکومت صالحی زمام امور را به دست گیرد، جامعه اصلاح خواهد شد.

اما برای تشخیص قوانین صحیح از قوانین ناصحیح چه ضابطه‌ای وجود داشت؟

هر کسی به این پرسش پاسخی می‌داد. آنچه در نظر برده. دار، خوب به شمار می‌آمد به نظر برده، بد بود. آنچه اشراف می‌پسندیدند مردم نمی‌پسندیدند.

استادان به شاگردان خود می‌گفتند عدالت مطلق هرگز وجود ندارد؛ هر کسی خود قضاوت می‌کند که چه چیزی بد و چه چیزی خوب است.

کم کم به همه چیز شك می‌آوردند. هرگاه چیزی برای یکی حقیقت داشته باشد و برای یکی نداشته باشد، در آن صورت چگونه می‌توان حق را از باطل و علم را از جهل تمیز داد؟ آیا اصولاً شناختن حقیقت ممکن است؟ هر کسی برای خود، معیارهایی دارد؛ يك تکه سنگ به نظر ما سفید می‌آید؛ ولی آیا، به راستی، سفید است؟ شاید در نظر کسی که بینایی متفاوتی دارد سیاه باشد. در این باره تا آنجا پیش رفتند که در وجود خیلی از چیزها شك آوردند. مثلاً یکی از آنان می‌گفت: «هیچ معلوم نیست این که پیش روی ما است و به آن تخته سنگ می‌گوییم اصولاً وجود داشته باشد، به فرض که وجود داشته باشد هرگز نمی‌توانیم بفهمیم به چه می‌ماند و تازه اگر بفهمیم نمی‌توانیم ماندگی آن را برای دیگری ثابت کنیم و...» استدلال‌هایی از این گونه. هر مسأله‌یی حل ناشدنی به نظر می‌رسید. بشر، عقل را بی‌اعتبار دانست و از سعی در ادراک امور چشم پوشید.



## ۲ سقراط

تکیه کلام سقراط<sup>۱</sup> این بود: «من می‌دانم که چیزی نمی‌دانم.» هرگاه کسی که از پیش با تعالیم سقراط آشنا شده بود، برای نخستین بار او را می‌دید به آسانی نمی‌توانست باور کند آن که در برابرش ایستاده همان فیلسوف معروف است: مردی پابره‌نه و ژنده پوش با سیمایی زشت، به تصویرزوی جعبه‌های کوچک معروف به سیلنوس<sup>۲</sup> می‌مانست. این جعبه‌ها در بسیاری از خانه‌های یونان یافته می‌شد. روی بدنه خارجی این جعبه‌ها تصویرهای زشتی کنده بودند، اما وقتی در یکی از آنها را می‌گشودی می‌دید گرانبهارترین گهرهای صاحب خانه در آن نهفته شده‌اند. سقراط چنین بود؛ مانند خدای کوچک سیلنوس بینی لهیده و زشت داشت. سخنانش نیز ساده و از صنایع لفظی عاری بود، اما اگر کسی به سخنان او گوش فرا می‌داد در می‌یافت که گوینده دارای چه افکار با ارزشی است.

اساس تعالیم سقراط چه بود؟ به مردم چه آموخت؟

آریستوفانس در نمایشنامه خود، به نام «اِبْرها» او را شخصی معرفی می‌کند که در سبدهی میان زمین و آسمان معلق است و اوضاع کواکب را مطالعه می‌کند، اما آریستوفانس خطامی کرد و سقراط چنین نبود. او وقت خود را درباره ستارگان به هدر نمی‌داد، به مطالعه طبیعت اعتقادی نداشت. می‌گفت: «چطور ممکن است شناخت طبیعت در خوشبختی انسان اثر داشته باشد. آنا کسا گوراس

چنین تصور باطلی دارد؛ آن می‌خبر می‌گوید خورشید از آتش است غافل از اینکه به آتش می‌توان چشم دوخت و حال آنکه نمی‌توان به خورشید خیره شد.»

سقراط فیلسوفان را به ریشخند می‌گرفت و می‌گفت اینان به هیچ روی، باهم توافق ندارند. هر یک، دیگری را احق می‌دانند. برخی عقیده دارند همه مواد تشکیل دهنده عالم یکی‌اند و برخی خلاف این عقیده را دارند. عده‌یی می‌گویند عالم از هیچ به وجود آمده و به هیچ می‌انجامد و عده‌یی هم معتقدند همه موجودات از آغاز وجود داشته‌اند و هیچگاه نابود نمی‌شوند. اینان با این همه اختلاف نظر می‌خواهند طبیعت را مهار کنند. آیا هرگز خواهند توانست بادیا باران را زیر فرمان خود در آورند؟ انسان نمی‌تواند اسرار خدایان را دریابد. از این گذشته، خدایان از کسی که بکوشد رازهای آنان را فاش کند خوشنود نخواهند بود.

از او می‌پرسیدند: پس چه چیز را باید مطالعه کرد و شناخت؟ پاسخ می‌داد: آنچه به انسان مربوط می‌شود باید شناخت‌نه امور مربوط به خدایان را. نه به طبیعت، بلکه به روح انسان باید پرداخت. «خود را بشناس» این است پایه‌ی تعالیم سقراط.

در آتن بیشتر سوفیست‌های نامی، فلسفه درس می‌دادند و پول می‌گرفتند. سقراط در مقابل آنچه تعلیم می‌داد پولی نمی‌گرفت. می‌گفت دیگران را تعلیم نمی‌دهد بلکه می‌کوشد از آنان تعلیم بگیرد. او جوینده حقیقت است و اگر کسی را بیابد که خردمندتر از او باشد بسیار خوشحال خواهد شد که چیزی از او فرا بگیرد. روزی یکی از دوستانش به معبد آپولون در دلفوی رفت و پرسید آیا خردمندتر از سقراط کسی هست؟ پیشگو پاسخ داد: «نه، هیچکس از او خردمندتر نیست.»

وقتی سقراط این را شنید تعجب کرد و شتابزده گفت: «منظور پیشگو چیز دیگری بوده است؛ من هیچ چیز نمی دانم.» سرانجام بر آن شد تا در جستجوی مردی که به راستی خردمند باشد به پژوهش پردازد. نخست نزد شخصی رفت که در حکومت آتن یکی از والاترین مقامها را داشت. همه می پنداشتند آن مرد، به راستی، بسیار خردمند است - خود او نیز چنین می پنداشت. همیشه به مقامهای بلند برگزیده می شد. سقراط پس از گفتگوهای کوتاهی با او دریافت که آن مرد برخلاف تصور خود و دیگران با خردمندی فاصله بسیار دارد.

سقراط در حضور جمعی از مردم آتن با این سیاستمدار به گفتگو نشست. سیاستمدار از اینکه مردی چنین بی پروا با وی سخن می گوید سخت رنجید. استاد پس از پایان گفتگو با این به اصطلاح «خردمند»، به حاضران گفت: «از ما دو نفر من داناترم چون هیچکدام از ما چیزی نمی دانیم اما من این را می دانم که چیزی نمی دانم در حالی که سیاستمدار می پندارد چیزهایی می داند. از این رو از ما دو نفر، من خردمندترم.» با شاعری درباره شعر و هنرهای دیگر به گفتگو پرداخت.

در اینجا نیز همان وضع پیش آمد: مخاطب او چون سخنور خوبی بود می پنداشت همه چیز می داند. مجسمه ساز نیز چنین بود. هر کدام از آنان چون با هنری آشنا بود فکر می کرد هر چیزی را می داند. از جمله پیروان سقراط چند جوان بودند که خود را خردمند نمی دانستند و مانند استاد خود در جستجوی حقیقت بودند تا اگر آن را یافتند، هر کس فراخور فهم خود با آن آشنا شود.

سقراط در کوچه ها و مجامع عمومی آتن همه جا در جستجوی کسی بود که، به راستی، خردمند باشد.

به یکی از مجامع آتن رفت. چندتن از دوستان جوانش در آنجا بودند؛ مقدم او را گرامی داشتند. روی نیمکتی نشست و با حاضران که گردش جمع شده بودند به گفتگو پرداخت. مانند همیشه گفتگو با این پرسش آغاز شد: «خیر مطلق چیست؟»

از کلینياس<sup>۱</sup>، کوچکترین آنان پرسید:

«آیا درست است که هر کسی جویای خوشبختی است؟ یا شاید این سؤال پوچی باشد؟ بهتر است اینطور بپرسیم: چه کسی نمی‌خواهد خوشبخت باشد؟»

کلینياس پاسخ داد: «مسلماً هیچکس.»

— «اما خوشبختی در چیست؟ شاید در ثروت؟»

کلینياس گفت: «آری، پاسخ من درست همین است.»

— «خوب، آیا خوشبختی فقط در ثروت است، یا در سلامت

و نیرومندی نیز هست؟»

— «آری، در اینها نیز هست.»

— «شکوه و افتخار چطور؟ آیا بد است که شخص در

سرزمین خود دارای افتخاراتی باشد؟»

— «البته که نه.»

— «آیا برای خوشبخت بودن، دلیری نیز لازم است؟»

— «مسلماً، لازم است.»

— «بسیار خوب. پس نتیجه می‌گیریم برای خوشبخت بودن

تنها داشتن یکی از موهبت‌هایی که بر شمردیم کافی نیست؛ خوشبختی

در دارا بودن همه آنهاست. حالا، اگر کسی همه آنچه گفتیم دارا

باشد اما از آنها بهره‌ی نگیرد، مانند درودگری است که افزارهای

کار را دارد اما چیزی نمی‌سازد، آیا در آن صورت، آن افزارها برای او سودی دارند؟»

— «نه، سودی ندارند.»

— «پس، هرگاه شخص تمام موهبت‌های یاد شده را داشته باشد ولی آنها را به کار نگیرد و از آنها سودی نبرد، خوشبخت نیست؛ آیا اینطور است؟»

— آری، به نظر من اینطور است.»

این گونه گفتگوها تناقض عقاید را آشکار می‌کرد؛ کلینياس یکبار می‌گفت قدرت، موهبت است اما کمی بعد اقرار می‌کرد هرگاه کسی که این موهبت را به کار می‌گیرد نادان باشد، آن موهبت، دیگر موهبت نیست، نکبت است.

جوانان از گفتگوی باسقراط می‌آموختند چگونه بیندیشند، به کینه قضایا وارد شوند و تناقضها را آشکار کنند تا به کشف حقیقت نایل آیند. سقراط می‌خواست به اتفاق آنان حقیقت را دریابند؛ هدف او این بود که به حقیقت برسد. شنوندگان سخنانش گاهی چنان گیج می‌شدند که نمی‌توانستند خیر را از شر و عدل را از ظلم تمیز دهند.

از دیرباز مردم می‌پنداشتند الهه حقیقت هر روز به شهرها و خانه‌ها سر می‌زند، بعد به اولمپوس نزد پندش زئوس بازمی‌گردد و آنچه در زمین دیده است به او گزارش می‌دهد. به او شکوه می‌کنند که در آن روز برخی از آدمیان او را خوار شمرده و دشنامش داده‌اند. آنگاه، زئوس آنان را که با او بد رفتاری کرده‌اند به کیفر می‌رساند، و حالا مردم تصور می‌کردند حقیقت برای همیشه آدمیان را ترک گفته و به اولمپوس باز گشته است. وجدان نیز با جامه‌یی به‌سپیدی برف دربر، با او رفته است. بر

روی زمین اثری از عدالت نیست، ظلم سراسر گیتی را گرفته، طمع و شرارت بر همه جا چیره شده است. مردم دیگر به ندای حقیقت گوش فرا نمی‌دهند؛ و مانند جانوران وحشی یکدیگر را می‌درند.

سقراط حقیقت را می‌جست. در شهر می‌گشت و سخنانی از این گونه می‌گفت: انسان مهمترین آفریده‌ها است. خوشبخت کسی که در آتن بزرگ زندگی کند و دارای حکمت و قدرت روح باشد، همانگونه که در طلب مال است، کسب جاه و جلال را نیز از نظر دور ندارد تا بیشترین بهره ممکن را از زندگی بگیرد. اما افسوس که مردم به عظمت معنوی نمی‌گرایند!

سقراط تمام هم خود را صرف ابلاغ این رسالت می‌کرد. در بازار با مردمی که توجهشان تنها به خرید و فروش بود از این سخنان می‌گفت. در ضیافتها که یکی به مهارت خود در سخنوری می‌بالید، دیگری به موفقیت خود در انتخابات می‌نازید و آن دیگر از پیروزی اسبهایش در مسابقه غرق شادی بود، سقراط به پا می‌خاست و به سخن می‌پرداخت. با اودشمن شدند اما این دشمنیها نمی‌توانستند او را از ادامه راهش باز دارند. او وظیفه خود می‌دانست نگذارد مردم بیارامند؛ می‌خواست وجدان خفته جامعه را بیدار کند: «به خود بیندیش، خود را بشناس! تنها به زیبایی و شکوه شهر خود مبال، به خود شهر بیندیش.»

آتن را دوست داشت. مانند بسیاری از مردم، افسوس‌روزگار گذشته را می‌خورد. بازرگانی و فنون را مایه فساد جامعه می‌دانست. می‌گفت پیشرفت فنون و علوم جامعه را خوشبخت‌تر نگردانیده است. به آینده اینها نیز امید نداشت. فکر می‌کرد بهتر است به روزگار خوش گذشته بازگشت. می‌گفت مردم به آزادی خود می‌بالند اما برده ثروتمند. بسیاری از مردم به او گوش فرا می‌دادند

غول در مدرسه تاریخ [۱۳۱]

و عقیده او را درباره برتری قوانین و رسوم باستانی تصدیق می کردند.

«احیای سنن و رسوم نیاگان!» تنها شعار اشراف زادگان شده بود. زیستن به آیین نیاگان فقط در اسپارت وجود داشت. با آنکه آتن با اسپارت در جنگ بود، آتنیها می کوشیدند از هر لحاظ مانند اسپارتیها باشند - حتی در جامه پوشیدن و خود آراستن؛ سندهای سنگین و خشن می پوشیدند، موهای خود را بلند نگه می داشتند و ریش آنان انبوه بود. برخی از اینان در نهان با دشمن در ارتباط بودند.

سقراط از اشراف نبود. پسر سوفرونیکوس<sup>۱</sup> مجسمه ساز بود و در جوانی مجسمه می ساخت. یکی از ساخته های او مجسمه سه زیبا اندام بود که در آکروپولیس قرار داشت. از پیشه پدری دست کشید چون معتقد شده بود کار و پیشه روح را ضعیف می گرداند و سبب می شود شخص نتواند به امور جامعه و حکومت بپردازد. می گفت این درست نیست که بافندگان، چرمسازان و کوزه - گران انجمن کنند و درباره امور جامعه و دولت تصمیم بگیرند. چطور ممکن است یک چرمساز بتواند سیاستمدار خوبی باشد؟ برای سیاست مردی لازم است که در آیین کشورداری ورزیده باشد.

اشراف زادگان دولت مند که عقاید سقراط را به سود خود می دیدند آنها را می پذیرفتند. بدینگونه این پیشه ورزاده ورودست ژنده پوش. این سربازی که بارها در راه وطن جنگیده بود و این از خود گذشته ترین مردم، بی آنکه خود بخواهد، معلم

خائنان مغرور و جاه‌طلبان آزمند گردیده بود. سرانجام میهن‌دوستان آتنی شکست خوردند. قدرت به دست طرفداران اسپارت یعنی اشراف افتاد. اکنون هزاران پیشه‌ور و بازرگان نه، بلکه تنهاسی‌تن حاکم جبار بر شهر حکومت می‌کردند و شاگردان سقراط، کربتیاس<sup>۱</sup> و کارمیدس<sup>۲</sup> والاترین مقامهای حکومتی را داشتند. اکنون، به یقین، زمان باردهی درخت تعالیم سقراط درباره عدالت، حقیقت و روح فرا رسیده بود؛ دیگر کسی در آتن سخنی از عدالت بر زبان نمی‌آورد.

جباران با مخالفان خود سخت بی‌رحم بودند. بیگناهان را محکوم می‌کردند تنها برای آنکه دارایشان را صاحب شوند. به دوام حکومت خود اطمینان نداشتند، از این رو تا می‌توانستند مردم را به زندان می‌انداختند یا اعدام می‌کردند. به سقراط و چهار تن دیگر دستور دادند به جزیره سالامیس بروند و لئون<sup>۳</sup>، یکی از آتنبهای برجسته را توقیف کرده با خود بیاورند. لئون از ترس جان به سالامیس گریخته بود چون می‌دانست کربتیاس و کارمیدس می‌خواهند او را اعدام کنند و اموالش را صاحب شوند. سقراط تنها کسی بود که از اجرای این دستور غیر قانونی سر باز زد. آشکارا بر شاگردان پیشین خود خرده گرفت و آنان را شبانان بد خواند، شبانانی که گله خود را به کشتگاه هدایت می‌کنند. جباران سخن گفتن و معاشرت سقراط را با جوانان ممنوع کردند.

کربتیاس و کارمیدس او را فراخواندند و به او گفتند: «سقراط، مواظب خود باش، و گرنه گله ما، به ناچار، یکی دیگر از شبانان خود را از دست خواهد داد.»



اکنون در عمل به سقراط ثابت می‌شد معنی حکومت اشراف که مردم را گله و خود را شبان می‌دانستند چیست. حتی افلاطون، شاگرد دیگر او، که هم‌از اشراف بود و هم با کریتیاس خویشاوندی داشت، اقرار کرد که دموکراسی بر حکومت سی‌جبار شرف دارد. سرانجام حکومت جباران واژگون شد. طرفداران دموکراسی قانونی‌گذازانند که به موجب آن مخالفان حکومت مردم‌بخشوده شوند اما دموکراتها نمی‌خواستند سقراط را عفو کنند چون او بود که به جوانان نفرت از دموکراسی را تعلیم می‌داد. او خطرناکتر از آنانی بود که مردم را کشته یا اموالشان را به تاراج برده بودند؛ شرارت اینان علنی بود اما این شرارت را گفته‌های سقراط مسبب شده بودند چون هزاران تن از مردم آتن، سقراط را مردی درستکار و شریف می‌دانستند و از سخنان او تأثیر می‌پذیرفتند. سلاح جباران شمشیر بود ولی سقراط سلاحی داشت برنده‌تر از سلاح آنان. در فن بحث و استدلال استاد مسلم بود.

با استناد به قانونی که به تصویب شورای همگانی رسیده بود سقراط را نمی‌شد به سبب ضدیت با دموکراسی محکوم کرد. پس اتهامات دیگری به او وارد آوردند: فاسد کردن اخلاق جوانان و تبلیغ خدایان جدید. سقراط می‌گفت همیشه ندای مقدسی در درون او، وی را وامی‌دارد چه بکند و چه نکند.

سرانجام او را به محاکمه فراخواندند. مدعیان اصلی او عبارت بودند از: ثروتمندی به نام ملیتوس<sup>۱</sup>، یک منشی دادگاه موسوم به دیکون<sup>۲</sup> و آنتیوس<sup>۳</sup> که نویسنده چند نمایشنامه ناموفق بود. همه منتظر شنیدن دفاع سقراط بودند. او را آنچه کرده بود پشیمان نبود،

درخواست بخشایش هم نکرد. در دفاع خود چنین گفت: «فرض کنیم شما به من بگویید: ما اتهام آنتوس را ندیده می‌گیریم و تورا آزاد می‌کنیم تنها به یک شرط و آن اینکه از عقاید خود دست برداری؛ در آن صورت پاسخ من این خواهد بود: تا زمانی که نفس می‌کشم و می‌توانم حرکت کنم، یک لحظه از بیان عقیده خود باز نمی‌ایستم و همواره مردم را - از پیرو جوان - بر حذر می‌دارم که فکر خود را به شهوت و پول مشغول ندارند، بیشتر به روان خود بیندیشند تا به تن خود. ای مردم آتن، خواه سخنان آنتوس را باور کنید خواه باور نکنید، خواه مرا آزاد کنید یا نکنید، سرسوزنی از گفتار و رفتارم را تغییر نخواهم داد حتی اگر هزار بار مرا بمیرانید و از نو زنده کنید. از این سخنان برمی‌آشوبید؛ بهتر است به آنچه می‌گویم توجه کنید. مشکل بتوانید کسی چون من بیابید؛ من بسان خرمگسی در گوش شما وزوز می‌کنم تا شما را از خواب خوش برخیزانم. شاید بر من خشم بگیرید و مرا از خود برانید بدانسان که خفته‌یی بیدارکننده را از خود می‌راند و بهتر آن می‌داند که همه عمرش راهمچنان در خواب باشد. با این حال، من باید چنین کنم چون شما به کارهای خود دل بسته‌اید و نمی‌دانید چه اغتشاشی بر شهر شما حاکم است. من با هر که بینم، از این گونه سخن خواهم گفت تا او را انسانی خوب گردانم، انسانی که دوست مردم این شهر باشد.»

داوران او را مجرم شناختند. مدعیان برایش درخواست کیفر مرگ کردند. بنا بر قوانین قضایی آتن، دادگاه می‌توانست نظر شاکیان را ملاک عمل قرار دهد یا چند کیفر دیگر پیشنهاد کند و منم حق داشت از آن میان یکی را برگزیند.

سقراط، یکبار دیگر، به پا خاست: «از من می‌پرسید چه

کیفری برگزینم، جریمه یا تبعید؟ به کجا می‌خواهید مرا تبعید کنید؟ من به هر جا بروم جوانان به سخنانم گوش فرا خواهند داد. شاید بگویند دهانت را ببند تا دچار دردسر نشوی؛ خواه باور کنید خواه نه، این کار از من ساخته نیست. من می‌گویم بزرگترین خوشبختی هر فرد بشر در این است که همواره دربارهٔ فضیلت بحث کند که چه چیز فضیلت و چه چیز نیست. در نبود فضایل زندگی بی‌ارزش است هر چند پذیرش این سخنان برای شما دشوار است. داوران بار دیگر به شور نشستند و این بار با کیفر مرگ برای سقراط بازگشتند.

از او خواسته شد تا به عنوان آخرین دفاع هر چه می‌خواهد بگوید. و این است آخرین سخنان سقراط در دادگاه آتن: «در این دادگاه، من، که پیرمردی بیگناه و شایسته‌ام به مرگ محکوم شدم. اکنون هنگام رفتن است؛ من به سوی مرگ، شما به سوی زندگی.» به زندان رفت. دوستان و شاگردانش در شگفت شدند که چرا استاد سعی نکرد در دادگاه از خود دفاع کند. به آسانی می‌توانست کیفرش را سبکتر کند و مثلاً تبعید را برگزیند؛ اما او برای نجات جان خود هیچ کوششی نکرد. وقتی از او سبب آن رفتار عجیب را پرسیدند، پاسخ داد: «مردن برای من بهترین چیزها است.»

خواستند او را از زندان برهانند، اما او نپذیرفت و گفت: «نه، این کار درستی نخواهد بود. باید در همین جا بمانم. شرم دارم از اینکه بگریزم و مردم بگویند سقراط، که همواره از درستکاری دم می‌زد، پیرانه‌سر، قانون را زیر پا نهاد و از زندان گریخت! آری، سفر به دیار مرگ برای من بسی خوشتر است از اینکه، چون سربازی فراری، با جامه‌ی عاریتی بگریزم. هرگاه چنین کنم خواهند گفت پیرمرد سپید موی که پایش لب‌گور بود گریخت! نه،

از من نخواهید قوانین سرزمین پدری خود را که بهترین سالهای  
عمرم را در آن به سر برده‌ام زیر پا بگذارم.»  
روز کیفر فرا رسید. سقراط صبح زود از خواب برخاست  
تا خود را برای سفری بی بازگشت آماده کند. با شاگردان خود  
که کنار بسترش گرد آمده بودند برای آخرین بار سخن گفت.  
راستی، در این واپسین دیدار از چه سخن می‌گفت؟ از فنا و بقا؛  
از اینکه وقتی روح از بدن جدا شد، چه بر سرش خواهد آمد و  
آیا پس از هلاک تن، روح به‌زیستن ادامه می‌دهد یا آن‌هم نابود  
می‌شود.

به آرامی چشم به راه مرگ بود. غروب آفتاب نزدیک می‌شد.  
مأمور اجرای حکم با جام زهر وارد زندان شد. یکی از شاگردان  
اعتراض کنان گفت: «هنوز شامگاه نشده است و خورشید بر فراز  
کوه‌های دور دست می‌تابد.»

سقراط گفت: «اگر زهر حاضر است، درنگ جایز نیست.»  
آنگاه خطاب به مأمور گفت: «دوست گرامی، چه باید بکنم؟ چنین  
پیدا است که در این‌گونه کارها ورزیده‌یی.» بعد، روبه شاگردان  
کرده گفت: «فراموش نکنید من خروسی به آس کبلاپیوس<sup>۱</sup>  
بدهکارم!» این آخرین سخن سقراط بود.

مأمور گفت: «زهر را بنوش و وقتی در پاهایت سنگینی  
حس کردی دراز بکش؛ دیگر کار تمام است.»  
سقراط، چند لحظه پس از نوشیدن زهر، دراز کشید و بعد  
لبهایش از حرکت ایستادند.

مرگ سقراط، گریز داوطلبانه او از زندگی است، در واقع،

غول، در سده‌ها تاریخ [۱۴۷]

خودکشی است. هزاران سال است مردم داستانهای شاگردان آگاه سقراط را در باره زندگی و مرگ او می‌خوانند و ما اینک به عمق غنای زندگی او با دید دیگری می‌نگریم. سقراط می‌کوشید به مردم تعلیم دهد که عادل باشند اما آنان که از تعالیم وی بهره‌ور شدند تباهکار و خائن گردیدند. فکر می‌کرد تنها کاری که می‌تواند برای گسترش عدالت انجام دهد این است که برای مردم مفهوم عدالت را بیان کند، و ما می‌دانیم کریستیان و کارمیدس با آنکه نیک می‌دانستند خوبی چیست، شرارت می‌کردند. سقراط را نیز شریک جرم خود می‌دانستند چون او بود که به آنان شرارت را آموخت.

سقراط، مانند برخی از فیلسوفان، نمی‌خواست طبیعت را مطالعه کند، «رفتار انسان» را مطالعه می‌کرد، و این مطالعه او را به‌مباشرت در شوروانه‌ترین رفتارها رهنمون شد. بدینسان، مردی که «شریفترین انسان» خوانده می‌شد چون به کژی‌گرایید رو در روی خود جز بن‌بست نیافت.

وقتی داستانهای مربوط به مرگ سقراط را که شاگردانش نوشته‌اند می‌خوانیم، ناآگاهانه، با آن فیلسوف پیر احساس هم‌دردی می‌کنیم و او را فیلسوفی می‌دانیم که حاضر نشد خود را خوار کند و از داوران بخشایش بطلبد. پیشنهاد فرار از زندان را نیز نپذیرفت. هم او بود که می‌گفت: «مرگ برای انسان بهتر است، از اینکه قانون‌شکنی کند.»

ولی ما، در این کتاب راجع به فیلسوفان بر حسب قوت یا ضعف روحی آنان داوری نمی‌کنیم؛ معیار داوری ما این است که آنان تا چه اندازه به پیشرفت بشر یاری کردند یا او را از پیشروی باز داشتند. درباره سقراط نیز همین مسأله مطرح می‌شود: آیا سقراط هیچ کمک کرد که بشر غول‌آسا موانع را از میان بردارد و

پیش برود.

انسان به سوی آزادی حرکت می‌کرد. دموکراسی آتن، خود، پیشرفتی به سوی این هدف بود. درست است که آن دموکراسی به مفهوم امروزی نبود چرا که آزادی چند هزار آتنی به بهای بردگی دهها هزار انسان دیگر تمام شده بود، با این حال، آن دموکراسی در مقایسه با حکومت اشراف، آن‌هم در آن عصر، خود، پیشرفتی بود، و سقراط مخالف دموکراسی بود. آزادی را شراب خامی می‌دانست که شراب سازان ناشایست مردم را با آن مست می‌کردند.

انسان همچنان به سوی حقیقت، به سوی شناخت طبیعت و تسلط بر آن پیش می‌رفت. سقراط با مطالعه طبیعت مخالف بود. می‌گفت: «روح خود را بشناسید»، گویی روح خارج از طبیعت است و در جایی بیرون از جهان زندگی می‌کند.

بدینگونه تعالیم او، نه تنها به معاصران خود، بلکه به چند نسل بعد نیز آسیب رساند زیرا این تعالیم به سود کسانی بود که می‌خواستند پندارهای کهن را از نوزنده کنند و بشر را چند صد سال به عقب برگردانند.

سقراط در بحثهای خود، سلاح برنده جدل منطقی را به وجود آورد. به دانشورانی که پس از او آمدند آموخت که چگونه با دقت و صراحت بحث کنند. اما خود او این سلاح را برای مطالعه جهان یا یافتن حقیقت به کار نمی‌برد. جدل منطقی در دست سقراط و پیروانش وسیله‌ی بی‌معنی بود برای بحثهای بی‌معنی. او که به پیراهه افتاده بود، نه تنها شاگردان خود، بلکه بسیاری از متفکران پس از خود را نیز به دنبال خود کشاند و گمراه کرد.

## ۳ افلاطون و بازگشت به دیار افسانه‌ها

از جمله شاگردان سقراط، افلاطون<sup>۱</sup> بود که خصوصیتش با دمکراسی حتی از استاد خود تعصب‌آمیزتر بود. افلاطون جوانی بود ژرف‌نگر و اندیشمند. تخیلی بس قوی داشت و روال اندیشه‌اش هیچگاه پریشان نمی‌شد. گاهی همشاگردان خود را به نظر تحقیر می‌نگریست. بر عهده گرفته بود تعالیم سقراط را برای آیندگان محفوظ نگاه دارد و البته این کار کوچکی نبود. معمولاً پس از آنکه استاد را ترك می‌گفت، به خانه می‌شتافت، خامه برمی‌گرفت و می‌کوشید سخنان استاد را، تا آنجا که حافظه‌اش باری می‌کرد، بنویسد. به نقل دقیق آنچه استاد گفته بود اهمیت چندانی نمی‌داد، پس ناگزیر می‌شد از خود به آنها بیفزاید و تا آنجا که می‌تواند آن سخنان را توضیح دهد. باز آفرینی وی در شرح جلسه سقراط چنان بود که گفتمی نمایشنامه‌یی برای روی صحنه می‌نویسد. از این رو، «مکالمات» افلاطون تصویری است زنده و بسیار دلپذیر و گیرا.

سقراط، لبخند زنان، سر نکان می‌داد و می‌گفت: «خدایان جاودان، این جوان چه عقایدی در باره من دارد»  
پس از مرگ سقراط، افلاطون بی‌درنگ زادگاه خود را ترك گفت. ماندن در آتن برای او خطرناک بود. او اشراف زاده‌یی بود و ابسته به طبقه حاکم پیشین که از اشراف بودند. نزدیکترین خویشانش برای نابودی دمکراسی توطئه می‌چیدند. او، خود، خصوصیتش را نسبت به رهبران شورای همگانی - یعنی بازرگانان،

کارگران کشتی، کارگران چرمسازی و کشتی‌داران که سقراط را به مرگ محکوم کرده بودند. از کسی پنهان نمی‌داشت.  
از این‌رو، از آتن گریخت.

آیا در دنیا کشوری وجود داشت که مردم آن تحت عدالتی راستین زندگی کنند؟ آیا دانشی وجود داشت که به همه پرسشها پاسخ دهد و تمام مشکلات را حل کند؟

افلاطون از طریق دریا به مصر سفر کرد. رسمها و اعتقادات مصریان برای او بیگانه بودند. کاهنان مصری را صاحب قدرت نمی‌دانست. تنها يك چیز به نظرش عادلانه می‌آمد و آن این بود که در مصر هر کس فقط به کاری می‌پرداخت که از او انتظار می‌رفت. صنعتگران به فکر پیشه خود بودند و کشاورزان زراعت می‌کردند. فرزند يك زمیندار نمی‌خواست پیشه‌ور شود و پیشه‌ور زاده نمی‌توانست دیر شاه‌گردد. در آتن هر کوزه‌گر، کفشگر و یا باربر بندر می‌توانست در شورای همگانی شرکت کند ولی در مصر هرگاه فرمانده سپاهی به‌خود جرأت می‌داد در اداره امور حکومت، که «حق طبیعی و خداداده شاهان» بود، دخالت کند به سختی مجازات می‌شد.

افلاطون جامعه‌یی را ایدآل می‌داند که در آن کشاورزان و پیشه‌وران کارکنند و جنگاوران و فیلسوفان نگهبان آن جامعه باشند و بر آن حکومت کنند. این نظام، با آنکه بیشتر مردم را به بردگی و جهل محکوم می‌کرد، در نظر افلاطون بسیار «عادلانه» تر از حکومت اکثریت بود.

این اشراف زاده به فکر مردم عادی نبود: «حکومت نباید کمترین توجهی داشته باشد که پینه‌دوز کیست یا چه بر سرش می‌آید. محافظان مهمند چون هدف حکومت رفاه حال پینه‌دوز



نیست، هدف آن تنها به کمال رسیدن خودش است.» محافظان، به زعم افلاطون، عبارت بودند از آنهایی که «بهترین» مردمند ولی منظور او از «بهترین»، شریفترین و درستکارترین نبود. می گفت: حاکمان مجازند بنا بر مصالح حکومت خود دروغ بگویند و فریبکاری کنند. اما يك پيشه‌ور اگر دروغ بگوید یا کسی را فریب بدهد سزاوار مجازات است. چنین بود نظر افلاطون در باره «حکومت عادلانه».

افلاطون زندگی دوگانه عجیبی داشت؛ مثل همه راه می رفت، نگاه می کرد، آنچه مردم می گفتند می شنید و پاسخ می داد، اما روح او میان مردم نبود، در باطن سیر می کرد. در عالم باطن، با استاد فقید خود در گفتگو بود. چیزهایی می دید که با چشم ظاهر دیده نمی شدند. در نظر او سقراط زنده بود. انسانهای پیرامون او جز اشباح چیز دیگری نبودند.

گفتی خواب و بیداری او برعکس خواب و بیداری دیگران است. آنچه در اطراف خود می دید همه کاپوس بود که به محض پدید آمدن ناپدید می شد. سرنوشت انسان، زندگی، قانون، همه اینها بی اعتبار بودند. پس به چه چیز باید متکی بود؟ کجا می شد پناهی یافت؟

افلاطون یکی از گفتارهای استاد فقید خود را به خوبی به یاد داشت. سقراط او را از عالم محسوسات به عالم معقولات سپرداده بود، دنیایی که فقط با چشم عقل قابل رؤیت است؛ استاد با نردبامی نامرئی به این عالم صعود کرده بود. افلاطون این عالم را عالم صور کلی یا مثل می نامید؛ وقتی به درختی بر می خورد، آن را نا پایدار می دید؛ می گفت يك تندباد کافی است آن را از ریشه در آورد یا هیزم شکنی می تواند با تبر بردش. از اینجا به

صورت کلی یا مثال درخت راه می برد و می گفت باحواس ظاهر نمی توان مثال درخت را درک کرد. نه تندبادی آن را از ریشه در می آورد و نه تبرهیزم شکنی قطعه قطعه اش می کند. مثلی را که کشیده اید می توانید پاک کنید اما نمی توانید مثال آن را نابود کنید چرا که دست یافتنی نیست. گذشت زمان هم نمی تواند به مثل گزندی برساند. گذشت زمان سبب زوال همه آن چیزهایی است که در پیرامون خود می بینیم ولی صورتهای کلی از زمان و مکان بیرون اند. پس کجایند؟

آنها خارج از زمان و مکانند، در آنجا که تنها خردمی تواند راه یابد. در قلمرو مثل افلاطونی رنگ یا شکل و خلاصه هیچ چیز مرئی و ملموسی وجود ندارد. در آنجا روح به والاترین مثال حقیقت می رسد. این دنیای تاریک ماجزای انعکاسی ضعیف از عالم نادیده نیست.

در عصر هسیودوس یونانیان عقیده داشتند که حقیقت، سلامت، ترس و قدرت، هر یک به راستی خدایند و حالا افلاطون می کوشید این پندار پوسیده از رواج افتاده را از نو زنده کند. در نظر او مثل مجرد و ابدینند. در عالمی جدا از عالم تعینات وجود دارند. او معتقد بود که علاوه بر اسب یا میز واقعی، در جایی دیگر، در عالمی نامرئی، «اسب کلی» و «میز کلی»، یعنی مثال اسب و مثال میز وجود دارند. نتیجه اینکه، افلاطون زندگی دوگانه‌یی داشت؛ بیداریش در رؤیا و خوابش در عالم واقعی می گذشت. همواره سیرانفس می کرد و از آفاق غافل مانده بود. در عالم ادراک ماده و ادراک الإدراک یا اشراق می زیست. دنیا، با همه نغمه‌ها و صورتهای زیبایش، در نظر او فقط انعکاسی بود از عالم واقعی نه خود آن. این عالم واقعی در کجا قرار داشت؟ در

مخیلة افلاطون. افلاطون مانند شخصی بود که با دیدن تصویر درختی در آب رودخانه چنین بگوید: « این عکس درختی که در آب رودخانه می بینم درخت واقعی است و آن که در ساحل رودخانه رویده فقط تصویر این درخت است.»

اما تنها زیستن در دنیایی نادیده و در کنار موجوداتی شبیح مانند برای افلاطون دشوار بود؛ شاید در تاریکی پایش به چیزی برخورد و به زمین درغلند. از این رو، می خواست دیگران را هم با خود همراه سازد و آنچه کشف کرده به آنان بنماید. می گفت: شما در غاری زیرزمینی نشسته اید، فقط سایه هایی بر دیوار غار می بینید و پژواک صوتها را می شنوید؛ به بالا بنگرید. از غار فراتر روید، از نشیب به فراز آید و برقله دنیای واقعی. دنیای صورکلی برنشینید؛ در آنجا آسمان و زمین را خواهید دید و نور خورشید چشمانتان را خواهد زد چرا که به تاریکی خو کرده اند. مدتی طول خواهد کشید تا عادت کنید به اینکه خود آفتاب را بنگرید و نه تصویر آن را در آب. سرانجام، وقتی به روشنایی خو گرفتید در خواهید یافت که در غار دنیای خاکی تصویر خورشید را می دیده اید نه خود آن را.

افلاطون می پنداشت به دیار آزادی راه یافته است و می خواست دیگران را نیز به آنجا بکشاند و آزاد کند. می دانست تفهیم این سخنان به دیگران رنج آور خواهد بود؛ با او مجادله ها خواهند کرد، به او خواهند خندید و حتی ممکن است او را بکشند.

با این حال، تعلیم جوانان را پی می گرفت تا پرتوی از دنیای راستین را بر سراچه دلهاشان بنا بماند. مانند سقراط با شاگردان خود در کوچه های شلوغ آتن به گفتگو نمی نشست،

زیر سایه درختان باغ خود، کنار مجسمه آکادموس<sup>۱</sup> قهرمان با آنان سخن می‌گفت. آنان را بر می‌انگیخت تا برای نیل به عالم واقعی و کسب معرفت تلاش کنند. بر سر در باغ نوشته بود: «هر کس هندسه نمی‌داند داخل نشود.»

ریاضیات شاگردان افلاطون را مستعد می‌کرد تا مثل را بهتر دریابند. درک موضوع عالم مثالی بس دشوار بود و افلاطون خود هنوز نمی‌توانست بسی واسطه ظواهر درباره صور کلی توضیح دهد.

می‌گفت: «شعر را از آکادِمیا<sup>۲</sup> تبعید کرده‌ام»، اما شعر، بی‌اعتنا به گفته افلاطون، همچنان بر آنجا حکمفرما بود. تنه‌سازان برای تبعید شعر از آکادِمی، تبعید آن از درون خود افلاطون بود که از دنیای نادیدنی صور کلی بازبانی شاعرانه سخن می‌گفت. دوستان و پیروان افلاطون نیز در آکادِمی فلسفه خود را تعلیم می‌دادند. شاگردان در چهار رشته تعلیم می‌گرفتند: ریاضیات، نجوم، موسیقی و منطق جدل. رشته‌های دیگر از قبیل مکانیک و پزشکی را در خور پیشه‌وران می‌دانستند. جوانان خانواده‌های مرفه و اشراف‌زادگان مطالبی می‌آموختند تا بدان وسیله روحشان تعالی یابد و جنگاوران ورزیده‌یی گردند. افلاطون مطالعه طبیعت را وقت‌گذرانی بی‌معنایی می‌دانست. دانش‌ورانی را که می‌کوشیدند مسیرستارگان را در آسمان دنبال کنند، یا به تنظیم زمان می‌پرداختند ریشخند می‌کرد. منظور از تحصیل نجوم، ریاضیات و موسیقی این بود که به شاگردان تعالی روحی دهد تا آفریدگاری را بستایند که جهان را از روی بصیرت و خرد برای مقصودی خاص آفریده

است.

افلاطون شاگردانش را وارث فکری خود می‌دانست؛ اینان فیلسوفانی بودند که قرار بود بعدها اندیشه حکومت اشرافی نمونه وی را تحقق بخشند. او در باغ آرام آکادمی نقشه‌هایش را برای تغییر وضع دنیا از یاد نبرده بود.

به سوراکوسای<sup>۱</sup> رفت. در آنجا دیونوسوس<sup>۲</sup> کوچک زمام امور را به دست گرفته بود. این حاکم بیدادگر نخواست به اندرز يك فیلسوف گوش فرا دهد. پس، مشاور ناخوانده‌اش را به زندان افکند. هرگاه پایمردی دوستان نبود، افلاطون از آنجا یکسره به کام مرگ می‌رفت.

از این رو، افلاطون گاه در آتن و گاه در سوراکوسای، زمانی در آکادمی و زمانی در کاخ حاکمان خودکامه بود؛ گاهی از این دنیای پست، که هیچ شباهتی به دنیای پرفروغ مثل نداشت روی برمی‌تافت و زمانی به این دنیا باز می‌گشت بدین امید که آنرا با فروغ جهان معنی دگرگون سازد. گاه مردم را برمی‌انگیخت تا به گذشته باز گردند، گذشته‌یی که ممکن نبود حیات دوباره یابد و گاه در رؤیاهای خود عالمی را می‌دید که هرگز وجود نداشت. در باغ خود، دور از غوغای شهر، زیر درختان چنار می‌نشست. آکادمی چون معبدی خاموش و آرام بود. برای شاگردان از جوانی خود حکایت می‌کرد که چه سان در جستجوی حقیقت بود.

آنگاه شرح می‌داد که آفریدگار بزرگ چگونه جسم را آفرید و روح را در آن قرار داد. جسم به مدد موهبت‌های اندیشه و روح زندگی یافت. سیارات و ثوابت نیز روح دارند. خورشید،

ماه و ستارگان، خدایان مرئی اند؛ حرکت می کنند چون زنده اند و روح دارند. درختان و جانوران نیز روح دارند. جمله را آفریدگار خوبی و زیبایی آفریده است. دنیای ما تنها سایه یسی است از جهان راستین، جهان زیبایی و روان. این جهان، جهانی است ناب که در آسمانی ناب با ستارگانی خاص قرار گرفته است.

آفریده زنده یی را در نظر بگیرید که در ته دریا زندگی می کند و می پندارد بر سطح دریاست. به بالای سر خود می نگرد و از میان آب، ستارگان و خورشید را می بیند. به حلی زبسون است که نمی تواند آنها را، بیرون از دریا چنانکه هستند، ببیند و هرگز نخواهد توانست دریابد که آسمان بر فراز دریا چقدر زیبا است.

ما به آن آفریده می مانیم؛ در دخمه یی زیر زمین زندگی می-کنیم و می پنداریم بر سطح زمینیم. چون نمی توانیم به آسمان دست یابیم، هوا را آسمان نام نهاده ایم. اگر انسان بتواند ماهیت خود را دگرگون سازد، عالم راستین را بازخواهد شناخت. در آنجا هر چیزی به حد کمال زیبا است. در آنجا رنگ زمین ارغوانی، سیمگون و زرین است. سنگها از بلور، زمرد و الماسند. قاره ها و جزیره های مسکون در اثیر ناب قرار گرفته اند. معابد آنجا جایگاه خدایانند.

اسناد از این گونه حکایت می کرد و شاگردان مانند کودکان که داستانهای پریان را گوش می دهند به سخنان او گوش می دادند. می گفت: در زیر زمین، دوزخ قرار دارد که جای بدکاران است و حال آنکه نیکوکاران به عالم اثیری علوی که جامع زیباییها است صعود می کنند و به پاداش کارهای نیک خود می رسند. ارواح

مردگان پس از سالیان دراز به زمین باز می‌گردند و در زمین پیوسته به یاد خانه آسمانی خود خواهند بود. تمام اندیشه‌های خوب ما جز خاطره‌یی از آن عالم چیز دیگری نیستند.

هم در شرق و هم در غرب، سخنان و شعرهای بسیاری بر اساس این قصه افلاطون گفته شده است، آری، این قصه عمر درازی دارد؛ اشراف زاده‌یی که مدافع نظام بردگی و از تبار شاهان بود آن را ساخت و این قصه از آن پس تسلائی شد برای بینوایان و غمزدگان. وقتی آزادی را در این عالم نیافتند، در عالم خوب و زیبای دیگر، یعنی بهشت به جستجوی آن برآمدند. افلاطون از معاصران خود می‌خواست از دموکراسی روی برتابند و حکومت اقلیت راجانشین آن کنند. از این رو، وابستگان و طرفداران تمام نظامهایی که رفاه و خوشبختی اقلیت را مقدم بر سعادت اکثریت جامعه می‌دانستند برای پیشبرد منظور خود از تعالیم او سود جستند. زمانی بود که علم و دین با هم یکی بودند. از آن پس، علم از دین جدا شد و به تنهایی در راه تکامل افتاد. اکنون افلاطون می‌کوشید آن دو را دوباره با یکدیگر در آمیزد و دین را به صورت علم عرضه کند.

سوفسطاییان گفته بودند حقیقتی وجود ندارد، آنچه هست صرفاً عقیده و نظر اشخاص است؛ هر چه آدم هست به همان اندازه

طاهر گلشن قسم چه دهم شرح فراق

که در این دام که حادثه چون افتاد

من ملک بودم و فردوس برین حایم بود

آدم آورد در این دبر حراب آدم

حافظ

از جدایسها شکایت می‌کند

شنو از بی چون حکایت می‌کند

از نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

نا مرا از لیسان بریده‌اند

مولوی

هم عقیده وجود دارد. سقراط و افلاطون می‌کوشیدند ثابت کنند حقیقت قطعاً وجود دارد و برای این منظور عالم موهوم صور کلی را اختراع کردند.

این تعالیم در آثار بسیاری از متفکران قرون بعد راه یافت. همه اینان علم را از طبیعت دور کرده به راه افسانه پردازی و پندار-بافی کشاندند و بدینسان انسان را قرن‌ها از شناخت دنیای واقعی بازداشتند.

صدها سال بود که بشر در دنیایی افسانه‌یی می‌زیست؛ در این دنیا انواع هیولاها، گیاهان، جانوران و ارواح جادویی در کنار اومی زیستند. هر درخت روحی داشت و هر سنگ می‌توانست سخن بگوید.

اما با گذشت زمان کم‌کم با دنیایی آشنا شد که پیوسته گسترش می‌یافت. هر روز راه خود را با مشعل دانش روشنتر می‌کرد و اکنون به دنیای کهنه بازمی‌گشت: در یونان، خاستگاه علم، افلاطون فیلسوف شاگردان خود را به دیار افسانه‌ها هدایت می‌کرد. وضع چنان دگرگون گشت که گفتی دانایانی چون تالس، آناکسیماندروس، آناکساگوراس و دیگران هرگز وجود نداشته‌اند.

آیا «غول»، به راستی، به قهقرا رفته بود؟

آیا تلاش آن فرزندگان هیچگونه ثمری نداشت؟

نه، «غول» به قهقرا نرفته بود. در همان زمانی که برخی

از جوانان به سخنان افلاطون گوش فرا می‌دادند، کسانی نیز بودند



که کتابهای دموکریتوس را می‌خواندند. افلاطون به سویی و دمکریتوس به سویی راه می‌نمود.

افلاطون و شاگردانش برای آنکه مردم را از آشنایی با تعالیم دموکریتوس دورنگه دارند هر کار می‌توانستند کردند. افلاطون وقتی در باره دموکریتوس سخن می‌گفت حتی نام او را بزرزبان نمی‌آورد؛ نمی‌خواست رقیب خود را مشهورتر گرداند. از توسعه روزافزون عقاید اومتأسف بود. می‌گفت: «بسیاری از مردم اینهارا خردمندانه‌ترین عقاید می‌دانند. هم‌از این روست که جوانان از دین رویگرداند و خدایان را، که ما به قوانین آنان گردن نهاده‌ایم، منکرند و از اینجاست که شورشها روی می‌دهند.»

دموکریتوس آن فیلسوفانی را که می‌گفتند: «همه نامها از زئوس اند، زئوس همه چیز را می‌داند، همه چیز می‌دهد و همه چیز را می‌ستاند»، ریشخند می‌کرد. می‌گفت: «برخی از مردم که از ماهیت موجودات فناپذیر طبیعت آگاهی درستی ندارند، درباره جهان دیگر داستانهای دروغین می‌بافند و از این روست که عمر خود را در نگرانی و ترس به سر می‌برند.»

افلاطون با این سخنان مبارزه می‌کرد. می‌کوشید مردم را دوباره به دنیای دیگر معتقد کند، تنها دنیای راستینی که، به زعم افلاطون، در آن نیکوکاران پاداش نیک می‌گیرند و گناهکاران کیفر می‌بینند.

افلاطون، بی‌گمان، به نفوذ کلام خود چندان ایمانی نداشت، از این رو، مخالفان خود را تهدید می‌کرد تنها نه در آن دنیا، بلکه در همین دنیا نیز مجازات خواهند شد. در یکی از کتابهای خود می‌نویسد: «برخی باید اعدام شوند، برخی دیگر شکنجه ببینند و به زندان بیفتند و عده‌ی نیز از حق مالکیت محروم گردند و تبعید

شوند.» آیا این همان افلاطون نبود که از محکوم کنندگان سقراط خشمگین شده بود؟ اکنون چه شده که برای مخالفان عقاید خود پیشنهاد اعدام می‌کند؟  
براین منوال، مبارزه میان افلاطون و دمکریتوس، میان «اید آلیسم» و «مانریالیسم» ادامه داشت.

## ۴ انسان جستجوگر

افلاطون شاگردی داشت که نمی‌خواست از استاد خود، کورانه پیروی کند. او فرزند یک پزشک بود و به آسانی نمی‌توانست خود را قانع کند که روح بدون جسم می‌تواند وجود داشته باشد. از پدر خود شنیده بود قلب است که به خون گرما می‌دهد و همین گرماست که حرکت و حیات را در موجود زنده سبب می‌شود. نمی‌توانست بپذیرد که آتش، سنگ و هوا دارای روح باشند. می‌گفت ممکن است بپذیریم که درختان یک نوع روح نباتی فاقد حس و شعور دارند که درخت را می‌رویاند و زنده می‌دارد و سبب می‌شود از دانه‌یی خرد، درختی برومند سر بر کشد ولی سنگ نمی‌تواند چنین باشد چرا که زنده نیست، شیره زمین را نمی‌مکد و رویش در آن صورت نمی‌پذیرد.  
نام این شاگرد شکاک ارسطو<sup>۱</sup> بود.

سالها بود که به آکادمی می‌آمد. به آنچه استادش به او آموخته بود، از قبیل شک آوردن به هر چه برمی‌خورد، حقیقت جویی از طریق بحث و راه بردن از محسوسات به معقولات، سخت‌دل بسته

غول در عذرتماه تاریخ [۱۵۱]

بود. افلاطون درباره او می گفت: «شاگردان دیگر به مهمیز احتیاج دارند اما ارسطو دهنه لازم دارد.»

هنگامی که استاد می خواست او را به دیوار افسانه ها، جایگاه ارواح بی جسم و موجودات بی نشان هدایت کند، از قبول سخنان او سر باز می زد.

ارسطو گستاخ و در عین حال شریف و با انصاف بود، هر زمان که استاد می کوشید او را به راه دلخواه خود بکشاند می گفت: «من افلاطون را خیلی دوست دارم، ولی حقیقت را بیشتر از او دوست دارم.»

سرانجام آکادمی را ترك گفت تا در نیل به معرفت راه خود را در پیش گیرد.

برای ارسطو مسلم شد که انسان نمی تواند با چشمان بسته چیزی را تنها به مدد تعقل و استدلال دریابد. برای اینکه انسان چیزی را بشناسد نخست باید آن را ببیند، بشنود و یا لمس کند.

در مورد جانوران نیز چنین است؛ برخی از آنها آنچه حس کرده و دیده اند به خاطر می آورند، مثلا جانوری که سوخته است می ترسد به آتش نزدیک شود. این ثابت می کند که جانوران از تجربه استفاده می کنند و حافظه دارند؛ اما هنر و علم، خاص انسانند. انسان وقتی متوجه شد آتش او را می سوزاند، آن را در ظرفی گلین مهار کرد، یعنی این هنر را از تجربه خود آموخت.

کوزه گر، بر حسب شغل و عادت، از آتش استفاده می کند، بی آنکه بپرسد چرا آتش می سوزاند و لی دانشمند هر کاری که می کند دلیل آن را می داند.

ارسطو می گفت علم یعنی تشخیص صحیح. جاهل به هنگام برخورد با هر چیزی نو در شکفت می شود. كودك وقتی يك بازیچه

خودکار را می بیند تعجب می کند، اما شخصی که با اصول مکانیک آشناست وقتی بازیچه کار نمی کند بیشتر از وقتی متعجب می شود که کار می کند. تفاوت میان عالم و جاهل در همین جاست. هم در این جاست که موضوع علت و علت العلل پیش می آید.

ارسطو می دانست نخستین کسی نیست که این موضوع را مطرح می کند. یافتن علت کار بازیچه خودکار هوش زیادی نمی خواهد، اما در مورد علت به وجود آمدن عالم و موجوداتی که در آنند مسأله فرق می کند. علت به وجود آمدن جهان چیست؟ از دوهزار و پانصد سال پیش از آن یونانیان می کوشیدند به این سؤال پاسخ دهند.

تصورات و حدسهای خود را در کتابها، طومارها و کتیبه - هاشان آورده اند. مطالب این کتابها در نظر مردم نادان جز نوشته های بیفایده چیز دیگری نبودند، اما برای ارسطو حاوی افکار گرانبهایی بودند. مقدار این نوشته ها، در آغاز، کم بود ولی بعد، هر فیلسوف شرحی - گاهی شرح مفصلی - از خود بر آن افزود. ارسطو با چنان اشتیاقی این کتابها را باز می کرد که گفنی وارثی صندوقهای پر گوهری که از مرده برایش مانده می گشاید. و به راستی، چه گوهرهای گرانبهایی می یافت! البته، در این گنجینه مقداری هم آهن قراضه بود. پس شروع کرد به جدا کردن طلا از آهن قراضه، سره از ناسره و حقیقت از باطل.

دریافت که فیلسوفان باستانی افکار مبهمی داشتند. دلیل آن واضح بود: هر تازه کار و نوآموزی چنین است.

شاگردی در محضر سقراط و افلاطون برای ارسطو بیفایده نبود؛ از همان ایام عادت داشت که عقاید و افکار گوناگون را در بوتۀ اندیشه خویش بیازماید. می گفت گاهی در این کتابها یاوه بسیار است.

غول در سدهٔ چهارم تاریخ [۱۵۳]

اما تقریباً همهٔ آنها حاوی اندیشه‌هایی با ارزشند. ملاحظه کرد که نویسندگان آن کتابها طبیعت را علت‌العلل می‌دانند و می‌گویند موجودات از آن نشأت یافته‌اند و سرانجام به آن بازمی‌گردند. تالس می‌پنداشت منشأ همه چیز آب است؛ آناکسیمنس این منشأ را هوا و هراکلیتوس آتش می‌دانست. امپدوکلس عنصر چهارم، یعنی خاک را هم به آنها افزود. آناکساگوراس عقیده داشت که بینهایت عنصر وجود دارد.

ارسطو می‌گفت: هیچ چیز بدون ماده نمی‌تواند وجود داشته باشد. برای ساختن مجسمه، مفرغ و برای ساختن گلدان، نقره لازم است. البته، مفرغ به تنهایی مجسمه نیست و نقره، به خودی خود، گلدان به حساب نمی‌آید. باید صورتی باشد تا مجسمه و گلدان را در قالب آن بسازیم. به خاطر آورد که عده‌یی از فیلسوفان می‌گفتند صورت مهمتر از ماده است.

نوشته‌های پیروان فیثاغورث را سربه سر خوانند. اینان نخستین کسانی بودند که به اهمیت ریاضیات، خطوط و اشکال پی بردند. می‌پنداشتند با ریاضیات می‌توان هر مسأله‌یی را تبیین کرد و این حقیقت را نادیده می‌گرفتند که صورت، جدا از ماده، نمی‌تواند وجود داشته باشد. ارسطو به تحقیق دریافته بود که برای ساختن يك گوی برنزی، شکل هندسی کافی نیست؛ برنزه هم لازم است. بحثهای طولانی افلاطون را در آکادمی به خاطر می‌آورد؛ افلاطون می‌گفت مثل آن صورتهای ابدی که موجودات این عالم مطابق آنها ساخته شده‌اند و این از اصول تعالیم افلاطون بود.

بی‌جهت نبود که ارسطو گستاخ‌ترین شاگرد آکادمی شناخته

شده بود؛ از افلاطون پرسشهایی می کرد که استاد نمی توانست پاسخ دهد.

چه بحثها با افلاطون کرده بود در این باره که چرا موجودات واقعی را نادیده می گیرد؟ می پرسید صورت چگونه می تواند جدا از ماده وجود داشته باشد؟ صورت جام چطور ممکن است جدا از نقره که ماده تشکیل دهنده آن است موجود باشد؟

افلاطون شرح می داد که علاوه بر فنجانهای این جهان، در جهانی دیگر، « فنجانهای کلی » وجود دارند؛ همین طور در مقابل درختهای پراکنده و جزئی دنیای ما در آن جهان « درختهای کلی » ساخته شده اند. ارسطو می گفت: دانستن این دوگانگی به چه کار ما می آید؟ آیا به ما کمک می کند بفهمیم درخت چگونه از دانه پدید می آید و چرا میوه می دهد؟ بحث افلاطون با ارسطو به همان حرفهای قدیم منجر می شد؛ ارسطو می گفت صورت فنجان را نمی توان از نقره که ماده تشکیل دهنده آن است جدا کرد؛ ارسطو به منظور یافتن بنیادی برای علم کتابهای بسیاری را مطالعه کرد. نویسندگان برخی، ماده را اصل دانسته بودند و برخی صورت را. از دلایل آنان قانع نمی شد. پژوهش خود را ادامه داد.

دریافت که جمع صورت و ماده نیز برای به وجود آمدن چیزی، مثلاً يك گلدان، کافی نیست؛ باز هم علت دیگری لازم است و آن صنعتگری است که گلدان را می سازد. پس چه کسی یا چه چیزی جهان را ساخته است؟

آناکساگوراس پاسخ می داد که در طبیعت عقل وجود دارد و این عقل، جهان را آفریده، به همانگونه که استاد کار، گلدان را و مجسمه ساز، مجسمه را ساخته اند. آناکساگوراس وقتی هیچ علت

دیگری نیافت آن وقت، و فقط آن وقت، بود که عقل را آفریننده جهان دانست.

امپه دو کلس دو علت یافت: عشق و نفرت. عشق می آفریند و نفرت نابود می کند.

لیوکیپوس<sup>۱</sup> و دموکریتوس می گفتند علت به وجود آمدن و نابود شدن موجودات، حرکت و قفه ناپذیر آنهاست.

این بدان معنی است که علاوه بر ماده و صورت، حرکت نیز لازم است. اما علت این حرکت چیست؟

ارسطو در آن کتابها نمی توانست پاسخی برای این پرسش بیابد. پس نزد معلم کهنسال خود، طبیعت رفت. دیگر بار به پیشه‌ها و کشتزارها رفت تا ببیند، بشنود، و لمس کند. کتاب خواندن در سالیان متمادی حواس او را فعالتر و تیزتر گردانیده بود؛ اکنون بیش از آنچه قبلا دیده بود مشاهده می کرد.

به زمین شخم زده‌ی رفت و مشاهده کرد چگونه کشاورز دانه را به زمین مرطوب می‌پاشد. سر بر کشیدن دانه از دل خاک را نگریست. نخست جوانه پدیدار شد و این بادانه کاملاً فرق داشت. آنگاه ساقه و بعد دانه ظاهر شدند که باز هم هر یک شکل و صفات خاصی داشت.

مشاهده کرد پرندگان چگونه از تخم بیرون می‌آیند و مشتاقانه منقار خود را برای خوردن باز می‌کنند، مادرشان تنها کاری که می‌کند این است که تخمها را زیر پرهای نرم و لطیف خود گرم نگه‌دارد. دیگر بار اندیشه‌اش او را از جزء به کل دلالت کرد؛ در جوانه قه‌ابلیت تولید دانه وجود دارد. موجودی

دگرگون می‌شود تا موجود دیگری به وجود آید. طبیعت، پیوسته در حال دگرگون شدن، از میان رفتن و ساخته شدن است. انسان به هنگام ساختن گلدان سیمین از آنچه می‌کند آگاه است، طبیعت آگاه نیست ولی مانند انسان گلدان ساز، از جوانه، دانه به وجود می‌آورد. دوگانگی، اگر هست، در همین جاست. گاهی طبیعت نمی‌تواند آنچه می‌خواهد به وجود بیاورد - به مقصود نمی‌رسد - در نتیجه هیولایی پدید می‌آید و در طبیعت، احتمال پیش آمدن چنین اشتباه‌هایی همیشه وجود دارد.

#### هدف طبیعت چیست؟

برای یافتن پاسخ این سؤال به سوی طبیعت رفت. پس از مطالعه در وضع ریشه درختان به این نتیجه رسید که ریشه برای درخت، مانند دهان است برای جانور. به کنار دریا رفت و دید ماهیان با جانوران خاکی چقدر تفاوت دارند؛ به جای ریه پره‌هایی روی سرشان است. با آنکه گوش ندارند صدای آواز ماهیگیر و صدای برخورد پاروهای قایق را با سطح آب می‌شنوند.

وقتی موجودات زنده را با هم سنجید مشاهده کرد که می‌توان آنها را به ترتیب صعودی از پست‌ترین تا عالیترین جانور، یعنی از ساخته، ستاره دریایی و اسفنج گرفته تا میمون که عالیترین آنهاست طبقه بندی کرد و دید مانده‌ترین جانوران به انسان، میمون است. والاتر از همه زندگان، انسان و پست‌ترین زندگان، گیاهان و درختان و فروتر از همه آنها سنگ، خاک و زمین است. طبیعت خستگی ناپذیر موجوداتی را به وجود آورده که ساختمان هر موجود از ساختمان موجود طبقه پایین‌تر پیچیده‌تر است. موجودات با جهش، تکامل نمی‌یابند؛ تکامل آنها تدریجی



است و همواره در برابر تغییر مقاومت می کنند؛ همه مادیده ایم که سنگ مرمر چگونه در برابر قلم برش مجسمه ساز، سرسختی می کند. آیا باید معتقد شد که بشر آخرین پله نردبام تکامل است؟ آیا اگر این سیر صعودی را پی بگیریم به موجودی کاملتر و بالاتر از بشر نخواهیم رسید؟

در اینجا. ارسطو، بی آنکه خود بخواند، به همانجایی رسید که افلاطون رسیده بود. پیش از این، ارسطو گفته بود هرگز ممکن نیست روح بدون جسم، وجود داشته باشد و حالا می گفت عقل بدون جسم، ممکن است در جایی وجود داشته باشد، جایی بیرون از دنیای ما.

ارسطو مشاهده کرد که کنده چوب می سوزد، به دود و بخار مبدل می شود که به هوا بالا می روند. دود به زمین باز می گردد و بخار نیز به شکل باران یا برف به زمین فرو می بارد. نتیجه اینکه خاک، آتش، هوا و آب از زمین اند و به آن بازمی گردند. نظرش در باره چهار عنصر بدینگونه بود. امپدوکلس نیز چنین می پنداشت.

ارسطو شبها به نظاره ستارگان می پرداخت همانگونه که بسیاری از فیلسوفان پیش از او چنین می کردند. می کوشید در یاد عالم چگونه آفریده شده، اکنون می دانست زمین مسطح نیست، کروی است؛ این را از فیثاغورث آموخته بود.

برخی از شاگردانش این را نمی پذیرفتند؛ می گفتند اگر زمین کروی باشد، در نیمه دیگر آن، مردم واژگونه قرار دارند. یا می گفتند چگونه می شود زمین کروی باشد و کشتی در شبهای تند سرنگون نشود؟

با آنکه به این سخنان می خندید قبول داشت که انسانها در

نیمی از کره زمین روبه بالا و در نیمه دیگر واژگونه‌اند. با این حال، درکروی بودن زمین هیچ شکمی نداشت.

تصور می‌کرد زمین بیحرکت است و سیارات، خورشید و ماه با مکانیسم بسیار ظریف و دقیقی گرد آن می‌چرخند. از خود می‌پرسید: این افزار دقیقی چگونه به حرکت آغاز کرد؟ در آغاز چه کسی یا چه چیزی آن را به حرکت انداخت؟

ارسطو فکر می‌کرد پاسخ را می‌داند؛ می‌گفت بسیار دورتر از ستارگان، در آن سوی مرزهای آسمان لابد عقلی وجود دارد که علت حرکت هر جنبنده‌ی است. چندی پیش از این، آناکساگوراس را مسخره می‌کرد چون آناکساگوراس هر زمان که نمی‌توانست دلیل قانع‌کننده‌ی بیابد متوسل به این عقل می‌شد. اکنون ارسطو این عقیده کهنه را از نوزنده می‌کرد و نام تازه‌ی هم به آن می‌داد: «محرک اولی».

می‌گفت: «در دنیای ما، در زیر ماه، هر چیزی دگرگون می‌شود، اما در آن سوی ماه هیچگونه تغییری نیست.

هم آنجا قلمرو ابدیت است؛ موجودات علوی از ماده ساخته نشده‌اند - نه از خاک، نه آب، نه آتش و نه هوا - موجودات آنجا فناپذیر و از اثیر ناب ساخته شده‌اند.» بدینگونه ارسطو به نظرات استاد خود گرایید و بر آن سوی فراخنای عالم، جهان علوی ساخت که مرگ و فنا در آن راه ندارد، صعود و سقوطی نیست و همه چیز، ابدی و تغییرناپذیر است.

ارسطو، در آغاز، راه درست را یافت، اما بعد از آن منحرف شد. نخست، معتقد بود روح بدون جسم و صورت بدون ماده ممکن نیست وجود داشته باشد و نظریه مثل افلاطون را رد می‌کرد. ولی بعد، پیرو افلاطون شد و از محرک اولی سخن به میان آورد و

غول در سذرسماء تاریخ [۱۵۹]

گفت جایگاه این محرك اولی در جهان علوی است.  
ارسطو می کوشید دو جهت متضاد حکمت یونانی ، یعنی  
مکتب افلاطون و تعالیم دموکریتوس، مذهب کهنه پرستی و دانش  
نو را با هم تلفیق دهد.

## بخش پنجم

# راه فرزانتگان

## ۱ دوراه ناهمسو

ارسطو نیز، مانند افلاطون، شاگردانی داشت. دوست داشت زیر رواقهای لوکیون<sup>۱</sup> راه برود و برای آنها سخن بگوید. لوکیون یکی از مدارس عالی آتن بود. چون ارسطو در هنگام درس دادن راه می‌رفت به او لقب «بسیار راه‌رونده» (مشاء) داده بودند. شاگردان در کنار او راه می‌رفتند و تا می‌توانستند نزدیک استاد حرکت می‌کردند مبادا کلمه‌یی از سخنان او را ناشنیده بگذارند.

پس از پایان درس، بیشتر آنان که پیشه‌ور و کارگر بودند، پراکنده می‌شدند و به دنبال کار خود می‌رفتند. اما عده‌یی از آنها طومارهایی با خود داشتند و در پایان درس، آنچه از استاد فرا گرفته بودند می‌نوشتند.

ارسطو برای نوشتن رساله‌یی در باب انواع حکومت، قوانین اساسی صد و پنجاه ایالت را مطالعه کرد. برای گفتارها و نوشته‌های خود از هزارها کتاب سود جست. ارسطو بود که می‌توانست

باری بدین گرانی را حمل کند، اما او نیز بی یاری شاگردان نمی‌توانست در کارهای ارزنده خود کامیاب شود.

انجمن کوچک حقیقت پژوهان پیرو ارسطو هر روز چند گام به هدف خود نزدیک می‌شد. پیشروی آن جمع، مانند پیشروی یک ارتش فاتح بود. از پیدایش کسانی که دانشمند خوانده می‌شدند سه قرن بیشتر نگذشته بود. دانشمندان مانند شهرهای ستیزه گریونان پیوسته با هم در جدال بودند. ارسطو، پیش از شروع به نوشتن کتابهای خود، بر خود لازم می‌دانست آنچه دانشوران پیشین نوشته بودند مطالعه کند، درست را از نادرست تمیز دهد و خلاصه‌یی از آنچه خوانده بود فراهم آورد.

کتابهای ارسطو موضوعهای بسیاری را شاملند: ریاضیات، فیزیک، گیاه شناسی، جانور شناسی، تاریخ علوم، اخلاق، سیاست و آخرین و مهمتر از همه فلسفه. کتاب گیاه شناسی او را تئوفراستوس<sup>۱</sup> منتشر کرد. این شخص جانشین ارسطو و رهبر مشائین<sup>۵</sup> شد. از شاگردان دیگر او، ایودمس<sup>۲</sup> نشر تاریخ علوم، آریس توكسنوس<sup>۳</sup> گیاه شناسی و دی کایرخوس<sup>۴</sup> نشر جغرافیا را بر عهده گرفتند.

ارسطو در جوانی معلم اسکندر (آلکساندروس)<sup>۵</sup> فرزند فیلیپوس<sup>۶</sup>، شاه مقدونیه<sup>۷</sup> شد. فیلیپوس در نامه‌یی به او نوشت: « از خدایان سپاسگزارم که در عصر چون تویی به من زندگی بخشیدند و امیدوارم پسر اسکندر، که شاگرد شماست، لیاقت جانشینی من و سلطنت مقدونیه را داشته باشد».

۱ - Theophrastos

۵ جمع مشاء؛ لقبی که به شاگردان و پیروان ارسطو داده بودند.

۲ - Eudemos

۳ - Aristoxenos

۴ - Dikaiarchos

۵ - Alexandros

۶ - philippos

۷ - Makedonia

فیلیپوس شاه بزرگی بود و توانست همه شهرهای متخاصم یونان از جمله آتن آزاد بخواه را متحد گرداند. سودای پیروزیهایی بزرگتری در سرداشت و امیدوار بود کاری را که او آغاز کرده بود اسکندر به انجام رساند.

معلمی يك شاهزاده آن هم شاهزاده‌یی چون اسکندر که آهنگ فتح جهان را داشت کار آسانی نبود.

اسکندر، ارسطو را سخت گرامسی می‌داشت و در تحصیل دانش کوشا بود. به استاد خود آنقدر از کتابهای گرانبها بخشید که برای حمل آنها دو ارابه لازم بود. اگر اسکندر با استاد خود مانده بود و چون دیگر دانشوران لو کیون اوقات خود را زیر رواقهای آنجا در کسب معرفت صرف می‌کرد، استاد او را نه تنها تا واپسین مرز دنیا، بلکه تا قلمرو پرستاره آسمان، تا پهنه بیکران فضا رهنمون می‌شد. در آن صورت، او جهان را تنها برای خود و مقدونیه، که برهی علم و به‌سود همه انسانها فتح می‌کرد اما اسکندر سر آن داشت تا کوره زمین را برای خود و مقدونیه فتح کند و بردشهای کشف ناشده هند با گله‌های پیلانش دست یابد.

چه انگیزه‌یی او را به فکر تسخیر جهان انداخت؟ می‌گویند پیش از آنکه راه سفر در پیش گیرد، همه بردگان خود را آزاد کرد و تمام املاکش را فروخت. از او پرسیدند: برای خودت چه گذاشته‌یی؟ پاسخ داد: امید. هنگامی که عازم سفر شد، مجسمه الهه امید را با خود همراه برد. امیدوار بود که در اقصی بلاد هند به ثروتهای افسانه‌یی آنجا دست یابد؛ همه فکرش این بود: طلا، طلا، طلا و گوه‌رهای گرانبها! مجسمه امیدش چنگال شیر داشت.

هر يك از همراهان او انتظار داشت در هندوستان، مطلوب

خود را بیابد؛ آنان که صاحب صدها برده و ملك بزرگ بودند، آرزو داشتند بازهم برده و زمین بیشتری به چنگ بیاورند و آنان که چیزی نداشتند امیدوار بودند که ثروت و برده به دست بیاورند تا از چنگ فقر و احتیاج برهند. اینان، بی هیچ نگرانی و اندوهی، وطن و خویشان خود را ترك می گفتند. دلهاشان سرشار از امید و شادی بود.

سپاهیان اسکندر در هر نبرد پیروز می شدند. اسکندر هر کشوری که می گشود ضمیمه مقدونیه می کرد. اما یک چیز را فراموش کرده بود و آن مردم سرزمینهای اشغال شده بود. به محض آنکه سپاهیان فاتح، سرزمین فتح شده را پشت سر می گذاشتند، اهالی آنجا که دسته های مخفی تشکیل داده بودند ناگهان به سربازان دشمن هجوم می بردند و پیش از آنکه سربازان دشمن به آنان حمله کنند، دوباره ناپدید می گشتند و هیچ اثری از خود بر جای نمی نهادند. سرانجام، سربازان، بی نصیب و منفور، شمشیرها را غلاف می کردند و دست از پیکار می کشیدند. سعیشان عبث بود. ناامید می شدند و به وطن بازمی گشتند. این سربازان بی رقی، تنها از این خوشحال بودند که زنده به زادگاه خود بازمی گردند و مانند بسیاری از همزمان خود در بیابانها از گرسنگی و خستگی به هلاکت نرسیده اند.

اسکندر نتوانست دنیا را فتح کند. و امپراتوری عظیمش که از ایتالیا تا هندوستان گسترده بود بسان دیواری که آجرهای آن بدون ساروج روی هم چیده شده باشند فرو ریخت. اسکندر عده یی از دانشمندان را نیز با خود برده بود. فاتح جنگهای اسکندر، به راستی، این دانشمندان بودند. قلمروی که اینان فتح کردند نه یک سال، نه ده سال بلکه قرنها دوام آورد. گیاه شناسان امیدوار بودند هزاران گیاه و درخت ناشناخته بیابند که یافتند.

جغرافی‌دانان در جستجوی سرزمینهای تازه‌یی بودند، آنان نیز موفق شدند. باستان‌شناسان در گورخانه‌ها و معابد صدها لوح و کتیبه گرانبها یافتند، از آنها نسخه برداشتند و به میهن خود آوردند تا آنها را بخوانند.

تئوف راستوس، پدر گیاه‌شناسی، اطلاعات شگفت‌انگیزی راجع به درختان و گیاهان به دست آورد: درختانی که شاخه‌هاشان به طرف زمین می‌رویدند و چنان بود که يك درخت چون جنگلی به نظر می‌آمد، درختانی که شب می‌خفتند و روز بیدار می‌شدند، جگن‌هایی که به بلندی درخت بودند، و همچنین درخت موز و خیزران را شناختند. می‌گویند هنگامی که اسکندر می‌خواست سفر خود را از کورین توس<sup>۱</sup> آغاز کند به دیدار دیوگنس فیلسوف رفت. این فیلسوف بزرگ جامعه زنده‌یی در بر داشت که به بهایی بسیار ارزان از بازار برده فروشان خریدار بود. تمام ایام سال، چه زمستان و چه تابستان در خمره بزرگ سرگشاده‌یی زندگی می‌کرد. اسکندر با او گفتگو کرد و او را ستود. از او خواست اگر کاری دارد بگوید تا برایش انجام دهد و اگر آرزویی دارد آن را برآورده کند. دیوگنس گفت: «تنها يك خواهش از تو دارم و آن اینکه لطف فرموده کمی کنار بروی تا آفتاب بر من بتابد.» اسکندر چنین کرد و به همراهان خود گفت: «اگر اسکندر نمی‌بودم، دلم می‌خواست دیوگنس باشم.»



## ۲ در باب دوستی و دشمنی

در این کتاب، ما را سر آن نیست که تاریخ بشر را باز گوئیم. آنچه می گوئیم راجع به فراز و نشیبهای تحولات فکری و فرهنگی است، در این باره است که چگونه انسان، رهایی را از دنیای تنگ و تاریک گذشته، گاهی پیش می رفت و گاهی از پیشروی باز می ماند. از این روست که گاهی داستانی ما به کندهی پیش می رود چون ما، در این سفر برای نگرش به هر سنگریزه یا هر درختی که در کنار راه است درنگ می کنیم. اما اگر تا به آخر بدینسان کد پیش برویم، از رسیدن به جنگلها و مشاهده درختان زیبا باز می مانیم.

هرگاه با دیده بصیرت به تاریخ بشر بنگریم جز داستان مکرر کشتارها و جنگها چیزی نمی بینیم. شاهان بابل، آشور، مصر و پارس برای فتح سراسر جهان چه لشکر کشیهای کردند! چقدر بردیوار پرستشگاهها القابی چنین به خود دادند: «سلطان چهار قاره»، «شاه عالم»، «شاه شاهان»! در مسیر خود، هر جا سدی یا آبنگیزی می یافتند خراب می کردند تا آب، سیل آسا، شهرهای آباد را با خود ببرد. این جهانگشایان در پس خود از هر شهر آباد و سبز جز چند خانه ویرانه چیزی برجای نمی نهادند! آیا چندن از این فاتحان توانستند بر دنیا سروری کنند؟ شاهان آشور مرزهای کشور خود را از هر سو گسترش دادند، از کوههای ارمنستان تا آبشارهای نیل، از تراکه در غرب تا هندوستان در شرق و از دریای سیاه در شمال تا عربستان در جنوب.

اسکندر پارس، بابل و مصر را فتح کرد.

راه فرزانتان [۱۶۷]

اما هیچکدام از آنان همه جهان را از خود به میراث نهاد. آنان به آرزوی خود، یعنی فتح همه دنیا، نرسیدند. دنیا بزرگتر از آن بود که می‌پنداشتند.

فتوحاتشان دیری نمی‌پایید. هنوز سلطنت خود را در کشور فتح شده بنیان نگذاشته بودند که پایه‌های آن شروع به فرو ریختن می‌کرد. بر ویرانه سلطنتهای گذشته، سلطنتهای تازه‌یی بنام می‌شد و شاهان جدید، به نوبت خود، دیگر بار، کار بی‌ثمر «جهانگشایی» را از سر می‌گرفتند.

کشتیها دریاها را در می‌نوردیدند، کاروانها به هر سو در حرکت بودند؛ ملتها به یکدیگر بر می‌خوردند، درهم می‌آمیختند و دست یکدیگر را می‌فشرده. دستها یکدم از کار نمی‌ایستادند؛ از سالی تا سال دیگر و از قرنی تا دیگر قرن، به استخراج ثروت از دل زمین مشغول بودند؛ مس را از جزیره قبرس، طلا را از زنگبار، نقره را از کوه‌های تارسوس، چوب کشتی را از سروستانهای فنیقیه، عنبر را از کرانه بالتیک و قلع را از کانهای بریتانیا تهیه می‌کردند. کشتیها و کاروانها با بار فلزهای پرداخته، پارچه‌های زیبا، گلدانهای خوش ساخت و طاقه‌های پاپیروس به کشورهای یاد شده وارد می‌شدند. پیکهای تندرو پارسی نامه‌ها را به کشورهای دور دست می‌بردند. همراه با القبا، دانش تعیین اوزان و مقیاسها، تقسیم سال به روز، هفته و ماه از کشوری به کشور دیگر راه می‌یافت.

بدینسان واژه‌های بسیاری از یک زبان وارد زبان دیگری شد. امروز اگر بخواهیم در یکی از زبانهای اروپایی واژه‌هایی را که

ریشه بیگانه دارد جدا کنیم، خواهیم دید که این کار غیرممکن است چه، هرواژه‌یی را که در نظر بگیریم، می‌بینیم ریشه بیگانه دارد. ذخایر و گنجینه‌هایی که ما به ارث برده‌ایم گردآورده ملت‌ها و نسل‌های گذشته‌اند.

چنانکه گفتیم، ملت‌های گوناگون به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شدند. آنچه یکی نداشت دیگری داشت؛ آن کاری که یکی نمی‌توانست انجام دهد دیگری می‌توانست. ثروت‌ها انباشته می‌شدند، ثروت‌هایی که حاصل تلاش کارگران بودند. اما هر جا ثروت بود یغماگران هم پیدا می‌شدند. هر جا که دست‌های هنرمند و فعال در کار بودند، مفتخواران آن دست‌ها را به خدمت خود می‌گرفتند. مردم زحمتکش، دسترنج خود را می‌توانستند از گزند دیدگان آزمند پنهان کنند ولی دست‌های کارآمد و فعال خود را نمی‌توانستند. چگونه می‌شد کشوری را از چشم یغماگران نهفت؟ غارتگران، سرزمین‌های بیگانه را زیر پا می‌نهادند. آنقدر که آن دست‌های کار دوست به زمین نیاز داشتند اینان نداشتند. اینان مردان را هزارهزار می‌کشتند تا بازماندگان‌شان را برده خود گردانند. گرانقدرترین غنیمتی که به چنگ می‌آوردند برده بود نه نقره و طلا. در مصر بردگان را «مردگان زنده» می‌خواندند. دشمن مرده چه سودی دارد؟ اما دشمن زنده را می‌توان برده گردانید و به کار گرفت. کارگران، در همه سرزمین‌ها، ثروت تولید می‌کردند و یغماگران دسترنج آنها را می‌ربودند.

اینان بسیار آزمند بودند و اشتهای سیری‌ناپذیری داشتند. هرگاه يك شهر را فتح می‌کردند به فکر فتح ده‌شهر دیگر می‌افتادند، وقتی آن ده شهر را می‌گرفتند خواهان فتح صد شهر می‌شدند، و هنگامی که آن صد شهر را می‌گشودند، می‌خواستند همه جهان را

فتح کنند! کارهمواره ارج بیشتری می‌یافت، و جنگ‌های بی‌پایان موجب نابودی کسان بیشتر و ویرانی خانه‌های بیشتری می‌شدند. سودجویان، بی‌مدد دست‌های کارگر، زندگی کردن نمی‌توانستند. دست‌های کارگران و سردگان شمشیرهای تازه می‌ساختند و این شمشیرها برای به‌دست آوردن بردهٔ بیشتر به کار می‌رفتند. بردگان کشتی‌های جنگی می‌ساختند و غارتگران این کشتی‌ها را در راه هوسهای پست خود به حرکت می‌انداختند. کشورها را یکی پس از دیگری به‌زور شمشیر فتح می‌کردند، اما نمی‌توانستند دنیا را فتح کنند.

می‌گویند اسکندر گره گوردیوس را با شمشیر گشود، یعنی در واقع، برید. این گره را هیچکس نتوانسته بود بگشاید. اسکندر می‌دانست هرچند توانست آن گره را با شمشیر از میان بردارد، اما نمی‌تواند دو رشته گسسته را نیز با شمشیر به یکدیگر ببیند. از این رو، برای تحکیم روابط کشورش با پارس، ده‌هزار زن پارسی را به ازدواج افسران خود درآورد و خود، دختر شاه پارس را به‌زنی گرفت و بدینسان بزرگترین جشن عروسی تاریخ را به پا کرد.

دیوگنس فیلسوف می‌گفت: «وطن من جهان است و من یکی از اهالی آن‌جایم.» و اسکندر می‌خواست فاتح و خدای این وطن باشد. اندیشهٔ وطن واحد را نخست در مصر به عمل

• Gordius گرهی که در ارابهٔ گوردیوس، شاه فردگیا (Phrugia)، بوغ اسبها را به ارابه متصل کرده بود.

این گره، بنا بر افسانه، طوری پیچیده و درهم بود که کسی نمی‌توانست آن را بگشاید. پیش‌بینی شده بود هر که آن گره را باز کند به امپراتوری آسیا خواهد رسید.

در آورد و هزاران یونانی را به شرق کوچاند. به هرجا می رفت شهری بنیان می گذارد، بدینگونه شهرهایی بنامش؛ نام همه آنها یکی بود: اسکندریه.

### ۳ کهنه و نو

يك وقت یونانیان فکر می کردند آتن شهر بزرگی است. در واقع، آتن از يك شهر معمولی آن عصر بزرگتر بود؛ يك شهر-ایالت بود و ده هزار خانوار در آن زندگی می کردند. اما زمانی آمد که شهر - ایالت آتن چنان پر جمعیت شد که حتی گنجایش ساکنان خود را نداشت تا چه رسد به بیگانگانی که برای سکونت به آنجا می آمدند.

برده ها کالاهای بسیار تولید می کردند، اما در بازار شهر برای خرید تمام این کالاها خریدار به حد کافی نبود. لازم شد این کالاها را به خارج صادر کنند. در هر بندری که کشتیها لنگر می انداختند صاحبان کشتی مجبور بودند حق عبور بدهند خواه کسی را خالی می کردند، خواه پر. محدودیتهای گمرکی همه جا وجود داشتند. ساکنان مناطق نزدیک تنگه ها، مانعی در عرض تنگه می گذاشتند تا اینکه کشتیها مجبور شوند بایستند و حق عبور بپردازند.

در هیچ شهری حتی ثروتمندترین و برجسته ترین بیگانگان دارای هیچگونه حقی نبودند. نمی توانستند خانه یا زمینی بخرند. ناگزیر بودند از میان اهالی شهر برای خود حامیانی بیابند تا از حقوق و دارایی آنان دفاع کنند.

عده پی از بازرگانان باشهرهای بسیاری معامله می کردند و

کشتیهای تجارتنی خود را به آن شهرها می‌فرستادند، اما چون هر شهر، از يك سو پول مخصوص به خود داشت، از سوی دیگر رسومی داشت که بی‌توجهی به آنها بیگانگان را دچار دردسری کرد، و مهمتر از همه قوانینی داشت که بر ضد بیگانگان وضع شده بود، از این رو، تجارت در چنین شهری به زیان آنها بود. این بازرگانان ثروتمند برای توسعه کار خود به سرزمینی احتیاج داشتند که شامل چند شهر و ایالت باشد و نه يك شهر. رباخواران هم که به بازرگانان وام می‌دادند چنین احتیاجی داشتند. کارخانه‌داران نیز به هم‌چنین. کارگاه‌های آنان که صدها برده در آنها مشغول کار بودند برای دوردست‌ترین شهرها نیز کالا تولید می‌کردند. بدین سبب به کشورهای دیگر هجوم می‌بردند و آنها را فتح می‌کردند. از سرزمینهای فتح شده برده، پشم، چرم، آهن و مس می‌آوردند. تجاوز به خاک دیگران ادامه داشت؛ آلکیبیادس آتنی برای تسخیر سیسیل کشتیهای خود را بدانجا روانه کرد. می‌خواست شهرهای باختری و خاوری یونان را با یکدیگر متحد گرداند، اما آتنیها شکست خوردند. چندین سال بعد، فیلیپوس، شاه مقدونیه، به متحد کردن شهرهای یونان پرداخت و پسرش، اسکندر، کار پدر را دنبال کرد. بیشتر سرزمینهایی که اسکندر فتح کرده و تحت لوای واحدی درآورده بود از هم پاشیدند، اما سرزمینهایی که باقی ماندند بسیار نیرومند شدند؛ سوریه، مقدونیه، و مصر دیگر آن ایالتهای پیشین نبودند، کشورهای بزرگی شده بودند.

کشور بزرگ به حکومت نیرومند نیاز داشت. حکومت

نیرومند از آندو لازم بود که ثروت برده داران را نگه دارد و از کشور در برابر دشمنان دفاع کند و این به معنای زیر پا نهادن اصول دموکراسی و بازگشت به حکومت خودکامگان بود. شاهانی که بر مصر، سوریه و مقدونیه فرمان می‌راندند خود را خدا می‌دانستند و مردم آنها را می‌پرستیدند.

حکومت جدید به فلسفه جدید نیاز داشت تا ثابت کند اطاعت از حکومت، اطاعت از خدایان است و حکومت مختص اقلیت برگزیده است. مردم گله‌اند و حاکمان چوپان؛ مردم باید بدانگونه بیندیشند که حکمرانان می‌خواهند و از علم باید دوری کنند. حکومت، فیلسوفان را مجبور می‌کرد ثابت کنند علم، انسان را به بن‌بست کشانیده و تنها راه خروج از این بن‌بست همانا ایمان به خدایان است، و قدرت پادشاه، قدرتی است که خدایان به او ارزانی داشته‌اند. فلسفه، قهقراپی است به‌دنیای تاریک ارواح. از بازگشت به زندگی و اعتقادات نیاگان سخن می‌گفتند غافل از آنکه در تاریخ، بازگشت به گذشته وجود ندارد.

فلسفه افلاطون در واقع مانند فلسفه «اعتقادات نیاگان» نبود؛ این «نیاگان»، صادقانه و ساده‌دلانه به خدایان اعتقاد داشتند بی‌آنکه به معتقدات خود جامعه علم پوشانند و وجود آنها را با دلیلهای علمی ثابت کنند. افلاطون می‌کوشید به تعالیم خود جنبه علمی بدهد، از این رو، حکومت از تعالیم او برای مبارزه با علم راستین سود می‌جست.

«نیاگان» درباره خیر و شر بحث نمی‌کردند. به نظر آنان خوب یعنی اطاعت از اراده خدایان و بد یعنی سرپیچی از اراده آنان. سقراط می‌خواست احکام اخلاقی را ثابت کند همانگونه که ریاضیدان، قضایای ریاضی را ثابت می‌کند. بدین سبب تصور

راء فرزانتگان [۱۷۳]

کردند تعالیم سقراط با آیین کهن مخالف است، از این رو، متهم شد که برای خدایان جدید تبلیغ می کند.

اعتقادات نو و نظام نو با اعتقادات و نظام کهنه سخت متفاوت بودند. در روزگار «نیاگان» حکومت با اشراف بود، اما اکنون اشراف عبارت بودند از صاحبان کارگاه‌ها، رباخواران و تاجران دولتمندی که با همه دنیا داد و ستد می کردند. يك وقت بود هر غریبه‌یی در شهر، بیگانه محسوب می شد اما حالا شهرهایی به وجود آمده بود که هر کسی در آنجا بیگانه بود. یا درست تر بگوییم - هر که در آن شهر می زیست اهل آن شهر به شمار می آمد خواه یونانی بود، خواه مصری و خواه فنیقی.

نگاهی به شهر اسکندریه کافی بود نشان دهد که زندگی جدید با زندگی در روزگار «نیاگان» چه اندازه تفاوت دارد.

## ۴ خواننده جاهای آشنا را باز می شناسد

به کرانه نیل بازگردیم در زمانی که مصر در نظر ساکنانش کشوری بود محدود به مرزهایی نفوذناپذیر؛ یکی از این مرزها دریا بود. همسایگان، همه «فرزند ابلیس» و دشمن بودند. آنگاه دریا دروازه عظیمی شد برای ارتباط مصر با دنیای خارج. در کرانه آن، شهر بزرگی سرپرکشید که مرکز دنیای آن روز شد. این شهر را به احترام بنیانگذارش، اسکندر، اسکندریه نامیدند.

وقتی چشمان تیزبین دریانوردان، اسکندریه را از دور می دیدند می توانستند نور ضعیف فانوس دریایی را مشاهده کنند. نوك ایسن فانوس مزین به مجسمه پوسیدون، خدای دریا، بود. بالهای برافراشته این خدا به کشتیهایی که از چهارگوشه گیتی



به اسکندریه می‌آمدند، خوشامد می‌گفتند. بارانداز پراز کشتیهای جنگی و تجارتی بود. به محض آنکه يك کشتی آنجا را ترك می‌گفت، کشتی دیگری وارد می‌شد. در نقاط ساحلی مردمی زندگی می‌کردند که به زبانهای گوناگون سخن می‌گفتند: یونانی، عبری، فنیقی، لاتینی و پارسی. زنگباریهای سیاه پوست، ساکنان سرزمین طلا و عاج در کنار شیخهای ریش خاکستری عربستان، سرزمین گیاهان خوشبو، دیده می‌شدند. مردمان بومی اسکندریه نیز زبانی داشتند که آمیزه‌ی بود از زبانهای یونانی، مصری، عبری و غیره.

روگاه‌های دریایی، اسکندریه را به بوزان تیون<sup>۱</sup> (قسطنطنیه)، آتن، سورا کوسای، کارخدون<sup>۲</sup> [کارناژ]، ماری و دیگر نقاط گیتی می‌پیوستند. کشتیها از شرق، ادویه، عاج و همچنین فیل می‌آوردند. از فیل در نبردها استفاده می‌کردند. کانالهای پهن و کشتی رویی دریای سرخ را به رود نیل می‌پیوستند، و کشتیها از این طریق به اسکندریه و دریای مدیترانه می‌رفتند. سکه‌های طلای منقوش به تصویر پتوله مایوس [بطلمیوس]ها<sup>۳</sup>، گلدانهای یونانی، جامهای شیشه‌گل آذین، گردنبند و دستبند را از اسکندریه به شرق می‌بردند و با طاقه‌شالهای زیبا و خوش رنگ شرقی که از طریق دریا از چین و از طریق خشکی از صحرا وارد می‌شدند مبادله می‌کردند.

در چین نیز مردم در کار برداشتن دیواری بودند که آنان را از دنیای خارج جدا کرده بود. چینیان از دیرباز در رودخانه‌های خود، کشتیرانی می‌کردند و اکنون از راه دریای آزاد به سوی غرب

۱- Buzantion ۲- Karchedon

۳ Ptolemaios نام شاهان دودمانی که از ۳۲۳ تا ۳۰ پیش از میلاد بر مصر سلطنت می‌کرده‌اند. همچنین، نام جغرافیدان و اخترشناس یونانی که در سال ۱۳۰ میلادی در اسکندریه می‌زیسته است.

پیش می‌رفتند. چان، خاقان معروف چین، توانست از صحاری مغولستان و ترکستان عبور کند و کشورهایی را ببیند که تا آن زمان هیچکس نام آنها را هم نشنیده بود. لشکریان چین از دریای خزر گذشتند و بازرگانان و راهبان چینی به رود نیل رسیدند.

آنچه یونانیان، شرق می‌نامیدند برای چینیان غرب بود. مردم دو کشوری که کوه‌ها و بیابانها آنها را از هم جدا می‌کردند برای نخستین بار به یکدیگر رسیدند و باهم آشنا شدند. هنرمندان چینی با دیدن گلدانهای زیبای یونانی گفتند: «این بیگانگان نیز چیزهایی دارند که به ما یاد بدهند.»

دنیای غرب نیز پیوسته گسترش می‌یافت.

يك وقت بود که مردم ستونهای هراکلس را نشانه پایان دنیای دانستند و می‌پنداشتند در آن سوی این ستونها تنها اقیانوس بیکران وجود دارد که دنیا را دربر گرفته است. بعد، دریانوردانی از اهالی ماری راه شمال را درپیش گرفتند و به بریتانیا رسیدند. در بازگشت برای همشهریان خود حکایت کردند که آن سوتر از بریتانیا جزیره کشف ناشده‌یی است که آن را تولیسوس می‌گویند. اکنون دیگر ستونهای هراکلس را شاخص پایان دنیا نمی‌دانستند چون فهمیدند تولیسوس پایان دنیا است.

در بازار اسکندریه زنان عنبر، «فطرات سنگ شده» آب رودخدا را که از بالتیک وارد می‌شد می‌خریدند.

اسکندریه، به خلاف همه شهرهای باستانی، بی‌قاعده و بی‌حساب بنا نشده بود، آن را از روی نقشه ساخته بودند. دو خیابان اصلی داشت که پهنای هر کدام پنجاه گام بود. چندخیابان

فرعی با فاصله‌های معین این دوخیابان را قطع می‌کردند. پهنای هر یک از این خیابانها به اندازه‌ی بود که ارا به‌ها و سواران به راحتی می‌توانستند، کنار هم، در آنها حرکت کنند. خیابانهای فرعی را از روی حروف الفبای یونانی نام‌گذاری کرده بودند: آلفا، بتا، گاما و....

دست کم یک سوم شهر رامعابد و کاخها تشکیل می‌دادند. بر دیوارهای سنگی معابد، مطالبی کنده بودند. معبد بزرگ شهر به‌خدایی موسوم به سراپیس<sup>۱</sup>، نگهبان اسکندریه، اختصاص داشت زیرا برای این شهر جدید، مانند هر شهر دیگر دنیای آن روز، خدای نگهبان لازم بود.

مادران اسکندریه‌یی برای کودکان خود قصه‌یی می‌گفتند بدین مضمون: روزی یکی از پتوله‌ما یوسهادر خواب دید که جوان بلند قامت و زیبایی به او ظاهر شد و گفت: «لطف کرده یکی از کشتیهای خود را به ساحل پونتوس<sup>۲</sup> که من زندگی می‌کنم بفرست.» بامداد روز بعد، پتوله‌ما یوس کاهنان را فراخواند، رؤیای خویش بازگفت و از آنان خواست تا آن را تعبیر کنند. کاهنان گفتند هرگز نام چنان جایی را نشنیده‌اند. دیگر بار، آن جوان به خواب پتوله‌ما یوس آمد و دوباره از او خواست کشتی را بفرستد. این بار پتوله‌ما یوس از پیشگوی دلقوی خواست تا خواب او را تعبیر کند. پیشگو گفت: «آن جوان زیبا خدایی است که در شهر سینوپه<sup>۳</sup> زندگی می‌کند و اکنون می‌خواهد مجسمه خود را برای پتوله‌ما یوس بفرستد. پتوله‌ما یوس، بیلدننگ، کشتی را فرستاد، اما شاه سینوپه نمی‌خواست مجسمه‌یی را که او می‌خواست به او

راه فرزانتگان [۱۷۷]

بدهد. در این گیرودار آن مجسمه از جای خود پرواز کرد و در کشتی‌یی که انتظار او را می‌کشید فرود آمد. سه روز بعد این کشتی به اسکندریه رسید.

می‌بینیم خدای نگهبان اسکندریه نیز از يك سرزمین بیگانه بدانجا آمده بود. در این شهر مصری، همه چیز از خارج وارد شده بود حتی شاهان آن، پتولمایوس‌ها مصری نبودند، یونانی‌ها و از اعقاب یکی از افسران اسکندر بودند. در اسکندریه زبان یونانی خیلی بیشتر از مصری معمول بود. پیش از آن، يك مصری هیچگاه بایک یونانی بر سر يك سفره غذا نمی‌خورد. اما اکنون اوضاع تغییر کرده بود؛ پتولمایوس، نام فرعون بر خود نهاده و به نام یونانی خود لقبی مصری افزوده بود بدینگونه: «را Ra، برگزیده و محبوب آمون».

بدینسان، اسکندریه شهر جدیدی بود با زبانها، اعتقادات و رسمهای گوناگون که پیش از آن نه تنها به وسیله دریا و کوه‌ها بلکه از روی بدگمانی و نفرت در سرزمینهای گوناگون پراکنده بودند. اسکندریه مرکز دنیای آن روز بود و آینه‌سان زندگی بشر را در آن روزگار منعکس می‌کرد.

سالها پیش از آن، هر زمان که دریا نوردان به وطن بازمی‌گشتند از جانوران شگفت‌انگیز دیارهای دور، داستانها می‌گفتند؛ اکنون مردم می‌توانستند به باغ بزرگ جانورشناسی اسکندریه بروند و آن جانوران را با چشمان خود از نزدیک ببینند. اسکندریه يك باغ گیاه‌شناسی نیز داشت که باید آن را

Ammon یکی از القاب زئوس که در مصر ولیبی به این نام پرستیده می‌شد و او را با Amen، خدای مصریان یکی می‌دانستند.

نخستین باغ گیاه شناسی دنیا دانست. در این باغ، درختانی بود که پان<sup>۱</sup>، خدای بیشه زاران، نمی توانست تصورش را هم بکند که در یونان برویند.

کتابخانه بزرگ اسکندریه دارای هزاران طومار گرانها و کمیاب بود که تنها فهرست نامهای آنها خود، کتاب مفصلی می شد. مدیر این کتابخانه اراتوس تنس<sup>۲</sup>، یکی از دانشمندان اسکندریه، بود. شاگردان افلاطون که در آکادمی درس می خواندند زیاد بودند و شاگردان ارسطو بیشتر از شاگردان افلاطون بودند؛ اما نه آکادمی افلاطون و نه او کیون (لیسه) ارسطو، هیچکدام به پای موسه یون<sup>۳</sup> اسکندریه، یعنی معبد موسای<sup>۴</sup> ها نمی رسیدند. در روزگار باستان، معابد تنها خاص خدایان بودند، اما در اسکندریه، بزرگترین معبد، به علم اختصاص داشت.

دانشوران بسیاری به فرمان شاه اسکندریه از شهرهای گوناگون فراخوانده شده بودند و در معبد موسای ها می زیستند. این دانشوران کارشان تحقیق و مطالعه علوم بود. هر قدر پول که برای پژوهشها، سفرها و آزمایشهای خود لازم داشتند از خزانه شاهی می گرفتند. هر روز ناهار هنگام، یکدیگر را می دیدند و پس از ناهار درباره دانشها به گفتگو می نشستند.

شاهان مصر بر قلمرو عظیمی حکم می راندند. نیک می دانستند علم قدرت بزرگی است. می دانستند ریاضیات و مکانیک برای ساختن دژها، جنگ افزارها و کشتیهای جنگی، نجوم برای کشتیرانی و پزشکی برای سلامت مردم لازمند. شاهان مصر، یعنی

پتولمایوسها، شاعران و فیلسوفان را گرامی می‌داشتند زیرا همانگونه که دانشمندان آنان را در کسب قدرت و سلامت یاری می‌دادند، شاعران در شعرهای خود می‌ستودندشان و فیلسوفان ثابت می‌کردند که آنان دارای قدرتی آسمانی‌اند.

بیشتر فیلسوفان اسکندریه پیرو افلاطون بودند و او در آنجا رج بسیار داشت. پتولمایوسها او را از دیگر فیلسوفان آتن بزرگتر می‌دانستند.

شاهان اسکندریه به یاران و پیروان دهوکریتوس ناچشم حقارت می‌نگریستند. کتابهای او در قفسه‌های کتابخانه اسکندریه خاک می‌خوردند و دیگر کسی سراغ آنها را نمی‌گرفت. به ندرت، ریاضیدان یا طبیعی‌دانی که می‌خواست قضیه‌ی را ثابت نماید یا يك رویداد طبیعی را تبیین کند، به کتابهای او رجوع می‌کرد. البته این کار را درخفا انجام می‌داد چون در موسه‌یون دانشوران تحت حمایت شاه از آن فیلسوف خداناشناس که به برابری افراد اعتقاد داشت بدشان می‌آمد.

هدف اصلی بنیانگذاران موسه‌یون این بود که آکادمی دیگری، منتهاجامعتر و بزرگتر، تأسیس شود. اما موسه‌یون نه مانند آکادمی افلاطون شد و نه مانند لوکیون ارسطو. در آکادمی، شاگردان راجع به مسائل گوناگون تبادل نظر و بحث می‌کردند اما هیچگاه به آزمایش و تجربه دست نمی‌زدند. در معبد جدید علم، تنها نه با سر بلکه با دست نیز کار می‌کردند؛ اندازه می‌گرفتند، وزن می‌کردند، می‌جوشاندند، می‌آمیختند و ذوب می‌کردند. در اینجا، به جای نیمکتهای آکادمی، میزهای درازی قرار داده شده بود؛ روی این میزها، علاوه بر طومارهای پاپیروس، افزارهای علمی نیز به چشم می‌خوردند. ستاره‌شناسان برای تعیین و محاسبه فواصل ستارگان

افزارهایی به کار می بردند به نام آسترولابوس (اسطرلاب) آزمایشگاه فیزیک نیز داشتند؛ در این آزمایشگاه اجسام را می آزمودند، می جوشانند و یامی گداختند.

در دارالعلم لوکیون، دانش پژوهان بیباک به پژوهشهای ممنوع می پرداختند؛ در کتابخانه، آثار هومروس را بازنویسی می کردند و ایلیاس و اودوسه یارا از شعرهای مجعول و نادرست می پراستند. برخی از این پژوهندگان تا آنجا پیش رفتند که به وجود شاعری به نام هومروس شك آوردند و گفتند چنین شخصی وجود نداشته است. هرופیلوس<sup>۲</sup> در آمفی تاتر موسه یون برای تشریح اجساد، آنها را قطعه قطعه می کرد بی آنکه از متهم شدن به کفر و الحاد بهراسد. او دریافت که انسان با مغز می اندیشد و نه با قلب بدانسان که دانشمندان پیشین می گفتند. همچنین، متوجه شد که در سرخ رگها خون جاری است، نه هوا. پیش از هروفیلوس، پزشکی از اهالی کروتونا<sup>۳</sup> به نام آلکمیونیدیا<sup>۴</sup> تصادفاً دریافته بود که حرکت در جانوران به فرمان مغز است؛ این پزشک فقط کالبد چند جانور را شکافته بود و حال آنکه هروفیلوس فراتر رفت و انسان را کالبدشکافی کرد. این کار در مصر آسان تر از یونان بود چون مصریان از مدتها پیش به تشریح کالبد انسان دست زده بودند.

بدین طریق، هزاران دست، کار دستهای دیگر را کامل می کردند، و سر نیز همواره کار دستها را زیر فرمان خود داشت. دستها به سر یاری می کردند. و سر بساور دستها بود. در اینجا برای نخستین بار، تنها نه کارگران بلکه دانشمندان، دانشمندان آکادمی دیده، با چکش و هاویه و ترازو کار می کردند. می خواستند

نتیجه‌هایی را که به‌مدد سر یافته بودند بادت نیز بیازمایند.

## ۵ دست و سر

چندین قرن، دستهای انسان به سر او علم می‌آموختند. همزمان با تواناتر شدن دستها، سر نیز باهوشتر می‌گشت. وقتی مهارت دستها فکر را توسعه داد، سر توانست بر کارها نظارت بیشتری داشته باشد.

بدینگونه، وقتی دستها نمی‌توانستند تخته سنگ بزرگی را که برای ساختن معبد باهرمی لازم بود ازجا بلند کنند سر به آنها می‌آموخت که اهرمی زیر تخته سنگ بگذارند. اما با اهرم فقط می‌توانستند تخته سنگ را از سطح زمین بلند کنند ولی نمی‌توانستند آن را به پای معبد ببرند. بار دیگر، سر به یاری دستها آمد، فکر به کار افتاد و پیشنهاد کرد کنده‌بی زیر تخته سنگ بگذارند و آن را به سویی که می‌خواهند بغلتانند چون غلتانیدن چیزی از کشیدن آن آسانتر است. کارهایی از این گونه، در آغاز، پیچیده و دشوار می‌نمودند و برای انسان رنج‌آور بودند. از این رو سر راه بهتری یافت؛ قرقره را اختراع کرد. اگر چیز سنگینی را با طنابی که دور قرقره پیچیده شده بالا ببریم بسیار آسانتر است تا با اهرم این کار را بکنیم، در این صورت، دو دست می‌توانند به اندازه چهار دست، و حتی بیشتر، نیرو پیدا کنند.

سر، دستها را یاری می‌کرد، و دستها نمی‌گذاشتند سر بیارمد؛ همیشه کارهای تازه‌یی برای سر پیش می‌آوردند. رساندن آب به زمینهای زیر کشت، برای دستها بسیار دشوار بود، مغز به فکر اختراع چرخ چاه افتاد. اهرم به استوانه دستداری وصل



شد؛ دستها دسته را می چرخاندند: دسته، استوانه را می چرخاند، و طنابی که به انتهای آن دایره بسته بودند دور استوانه پیچیده شده بود. چاه و چرخ چاه! چه کشف شگفت انگیزی! این چرخ چاه. فرنهاست که به دستها یاری می دهد.

هرچه زمین آبادتر می شد، به آب بیشتری نیاز بود. نیاز، بهترین آموزگار بشر بوده و هست؛ سر به اندیشیدن پرداخت: چگونه می توان از مدد دستها بی نیاز شد؟ خادمان چهارپای انسان، پاسخ این پرسش بودند. از زمانهای بسیار قدیم این موجودات چهارپا برای انسان بار می کشیدند. پس چرخ چاه را به اسب بستند. وقتی اسب می چرخید دسته استوانه را می چرخاند و آن هم چرخ دنداندار را به حرکت درمی آورد. چرخ دنداندار، این حرکت دورانی را به استوانه منتقل می کرد و یک ریسمان که سطلی به انتهای آن بسته شده بود، گرد استوانه می پیچید و بدینسان سطل بالا می آمد. پس دستهای انسان آزاد شدند تا کارهایی درخور مهارت خود انجام دهند، یعنی، مثلاً، دستگاه را روغن بزنند و دندانها را، در صورت لزوم، عوض کنند. با گذشت زمان، کار سرپیچیده تر می شد و دستها نیز ناگزیر بودند کار بیشتری انجام دهند.

انسان به مدد اسب از آب رودخانهها استفاده کرد. بعد، به این فکر افتاد این کار را بی اسب انجام دهد و به آن حیوان کار زیادتری تحمیل نکند. برای آنکه جریان رود، آب را تا سطح کشتزارها بالا بیاورد دستها به تلاش تازه بی پرداختند؛ دستگاهی درست کردند که با آن می توانستند آب رودخانه را بالا بیاورند. آب رود، به پردههایی که به چرخ دستگاه متصل بودند برمی خورد و به

آنها فشار می آورد؛ وقتی چرخ به گسردش درمی آمد آب را در آبیگردانها بالا می آورد و آن را در مخزنی که برای جمع کردن آب ساخته بودند می ریخت. بدینگونه، دستها و سر انسان، رود رانه سر اشیب - چون میلیونها سال گذشته - که سر بالا به جریان انداختند؛ رود، زمینها را سیراب می کرد و انسان در آنها غله می رویاند.

پاییز هنگام برداشت محصول بود. پس از خرمن کوبی، نوبت به آرد کردن غله می رسید. از دیرباز، انسان برای این منظور دستاس به کار می برد، حاصل کار دستاس، اما، به زحمت برای تغذیه یک خانواده کافی بود. برای سربازان و همچنین در شهرهای عظیمی چون اسکندریه که به ناوایی های بزرگ احتیاج داشتند آسیابهای بزرگ لازم بود. دست نمی توانست سنگهای عظیم چنین آسیابهایی را به حرکت در آورد. دیگر بار، سربه چاره- اندیشی پرداخت؛ انسان کوشید اهرم را - که حالا دیگر با کار آن آشنا بود- به سنگ آسیاب وصل کند. نه یک یادو دست، بلکه چهار، شش، هشت دست برای گرداندن سنگ آسیاب لازم بود؛ بردگان، دایره وار، حرکت می کردند، دسته اهرم را با سینه خود فشار می دادند و آن سنگ عظیم را به حرکت درمی آوردند. اما گرداندن سنگهای بزرگتر از چند جفت دست بر نمی آمد. دوباره، این سؤال برای انسان مطرح شد که آیا می توان این کار را بی مدد گسست انجام داد یا نه. دوباره، سربه فکر افتاد که اسب را به اهرم ببندد؛ اسبهای مطیع دایره وار می گشتند و گندم را آرد می کردند. دست جز مهمیزدن به اسبها کار دیگری نداشت. انسان باز هم سنگهای بزرگتری به کاربرد تا وقتی که حتی سه اسب هم برای به حرکت در آوردن آنها کافی نبودند. انسان،

کارگری بس نیرومندتر از اسب یافت؛ آری، او رود را رام خود گردانید. آبگردانها را از چرخاب یاد شده جدا کرد و فقط پره‌ها را باقی گذاشت. جریان آب به چرخ فشار می‌آورد، چرخ استوانه‌ها را می‌گردانید، استوانه، دندانه‌ها را به حرکت درمی‌آورد، دندانه‌ها بایکدیگر درگیر می‌شدند و سنگ آسیاب را به حرکت درمی‌آورد. چه روز فرخنده‌یی بود آن روز که بشر آسیاب آبی را اختراع کرد! مردم چه شادیهایی کردند! اما هنوز زود بود که ارزش این ساخته شگفت‌انگیز را دریابند. آیا هیچ می‌توانستند تصور کنند که آسیاب، سرآغاز ساختن ماشینهای گوناگون آینده است، ماشینهایی که برای بشر، به آسانی، غله آرد می‌کنند، آهن می‌کوبند، سنگ خرد می‌کنند و کتان می‌بافند؟ این ماشینها بنا بود برای او انواع خدماتها را انجام دهند: برایش جامه درست کنند. خوراک او را فراهم آورند، بر پهنه اقیانوسها و برفراز ابرها، او را به هر جا می‌خواهد ببرند.

## ۶ راه خرد

در اسکندریه، در معبد موسه یون، که خاص علم بود. علوم را بر پایه تجربه فرا می‌گرفتند. اگر هزاران کارگر شیشه‌ساز، مسگر، آهنگر و کوزه‌گر نمی‌بودند هرگز چنین کاری ممکن نمی‌شد. چرا علم مبتنی بر تجربه، نخستین بار در اسکندریه پدید آمد؟ آنرا زاده شد؟ چرا در قرن سوم پیش از میلاد پدید آمد و نه پیشتر از آن؟ این امر تصادفی نبود.

موسه یون در قرن سوم پیش از میلاد تأسیس شد از آن رو که لوکیون در قرن چهارم پیش از میلاد بنیان نهاده شده بود. و هرگاه

راه فرزانتان [۱۸۵]

آکادمی افلاطون دایر نمی‌شد، لویون ازسطو هیچگاه به وجود نمی‌آمد.

تصادفی نبود که موسه یون به جای آنکه در آتن ساخته شود در اسکندریه ساخته شد: در آتن بردگان به جای افراد آزاد همه کارها را انجام می‌دادند. کار عار بود، خوار و درخور بردگان بود و حال آنکه در اسکندریه چنین نبود، در اینجا؛ افراد آزاد، خود، دکان داشتند و فرزندانشان، دوشادوش کارگران مزدور، در کارگاه‌های آنان کاری کردند. مردم اسکندریه به این می‌لایندند که در شهرشان بیکاره وجود ندارد. حتی لنگان و کوران، بر رغم علیل بودنشان، فراخور حال خود کار می‌کردند. در این شهر، بیکارگان را به چیزی نمی‌گرفتند.

موسه یون را، معبد می خواندند، موسه یون، اما، به کارگاه مانده‌تر بود، تا معبد. کارگاه نبود، مجموعه‌یی بود از چند کارگاه و مغازه. این دارالعلم، به راستی، شهری بود. در بخشی از آن فیزیکدانان کار می‌کردند، در بخش دیگر ستاره‌شناسان و در گوشه‌یی مکانیکها. چندی نگذشت که موسه یون شلوغ شد چون کار اصلی آنرا کارگران انجام می‌دادند و شماره آنان هر روز فزونی می‌گرفت. اداره و آموزش بخشهای گوناگون با سرپرستان بود. ایوک لیدوس<sup>۱</sup> [اقلیدس] در بخش ریاضیات و آرخمیدس [ارشمیدس] در بخش مکانیک کار می‌کرد. شاهان و شاهزادگان برای تحصیل علم به موسه یون می‌آمدند. شاهزاده کلادیوس<sup>۲</sup> پتولمایوس يك روز از ایوک لیدوس خواست برای فهم ریاضیات راه آسانتری، مطابق شأن يك شاهزاده،

به او نشان بدهد. ایوک لیدوس پاسخ داد: «در ریاضیات هیچ روشی خاص شاهان وجود ندارد.»

پیش از این، ارسطو، در زیر رواقهای لوکیون، شاگردان خود را تا حدی به راه خرد هدایت کرده بود.

پژوهشگران اسکندریه از آن پیشتر رفتند. راه آنان به قله کوهها انجامید. زمین را در نور دیدند. میان ماه و خورشید پلی زدند و فراسوی ستارگان راه درازی پیمودند.

زمانی آدمیان می پنداشتند کوهها به آسمان می رسند. می گفتند خدایان بر بلندیهایی ابرسای اولمپوس می زیند، پرومتوس به صخره‌یی در کوههای قفقاز زنجیر شده و این صخره چندان بلند است که خورشید پیش از آنکه بر زمین بتابد چهار ساعت بر آن تافته است.

کیست که بتواند بلندی کوهها را اندازه بگیرد؟ آیا غولی وجود دارد که بتواند خود را به قله‌های پوشیده از برف آنها برساند؟ آری، چنان غولی وجود داشت.

اراتوس تنس، دانشمند اهل اسکندریه، زاویه را اندازه گرفت، مثلثی رسم کرد و تمام محاسبات مربوط به آن را روی پاپيروس انجام داد، او، خود، از کوه بالانرفت؛ روی زمین مسطح بلندی کوه را اندازه گرفت؛ راه این کار را از پیش فرا گرفته بود؛ دی خرخوس<sup>۱</sup>، یکی از شاگردان ارسطو، از پیش به این کار دست زده بود. اراتوس تنس محاسبات خود را پی گرفت و دریافت کوهها چندان هم بلند نیستند؛ مختصر برجستگیهایی بر سطح زمین اند؛ مانند برجستگیهایی هستند که روی پوست تنه درخت

به چشم می خوردند.

و اما زمین، چه کسی می توانست سراسر آن را بپیماید؟  
جسورترین دریانوردان در خواب هم نمی دیدند که روزی  
بتوانند کره زمین را دور بزنند. اراتوس تنس می دانست برای یافتن  
طول محیط زمین يك سفر دریایی لازم است. فقط کافی است  
محقق از اسکندریه به سویینه<sup>۵۰</sup> برود؛ هنگامی که در سویینه خورشید  
در وسط آسمان، یعنی در سمت الرأس است، در اسکندریه درمداری  
است که يك پنجاهم دایره با سمت الرأس فاصله دارد. بنابراین،  
فاصله اسکندریه تا سویینه يك پنجاهم طول محیط زمین است. از  
سویینه تا اسکندریه پنج هزار استادیوم<sup>۵۰</sup> یا در حدود نهمصد و بیست  
و پنج کیلومتر است. این بدان معنی است که طول محیط زمین  
دویست و پنجاه هزار استادیوم یا در حدود چهل و شش هزار و  
دویست و پنجاه کیلومتر است.

از اینجا انسان آموخت چیزهایی را که خارج از محیط  
بصری اوست اندازه بگیرد. برای اندازه گیری زمین، مطالعه  
خورشید لازم آمد؛ طول محیط زمین دویست و پنجاه هزار استادیوم  
بودا جغرافیدانان می گفتند فقط يك چهارم زمین محل سکونت  
انسان است. از ستونهای هراکلس تا ایتالیا، از ایتالیا تا یونان  
از یونان تا کرانه های گنگک.

در آن سوی «ربع مسکون» چه بود؟

برخی می پنداشتند تا هندوستان همه جا دریاست. برخی  
دیگر می گفتند در اقیانوس، جزیره یی است به نام جزیره خوشبختی

۵۰ Suiene سوینه شهری بود در مصر علیا و اکنون شهر آسوان در آنجا  
واقع است.

۵۵ Stadium واحد طول یونان و برابر با ۱۸۵ متر.

که هرگز پای بشر بدانجا نرسیده است و ساکنان آن هنوز در عصر  
طلایی می‌زیند.

از گستره زمین، از دریاها و کوه‌ها همه راه‌ها، یکر است، به  
آسمان، به ماه و خورشید می‌انجامید.

چه کسی می‌توانست همه این راه‌ها را در نوردد و دریابد  
از زمین تا ماه چقدر راه است و بزرگی خورشید چه اندازه  
است؟

دیگر بار، دانشمندان راه سفر پیش گرفتند و این بار، سفر خود  
را از رصدخانه آغاز کردند. افزارهایی برای مطالعه و اندازه‌گیری  
قضا و اجرام آسمانی ساختند. آریستارخوس<sup>۱</sup>، اخترشناس اهل  
ساموس، در رصدخانه، در پشت گردونه‌یی که اوضاع کواکب را  
نشان می‌داد می‌نشست و به مطالعات نجومی می‌پرداخت. این  
اخترشناس صدسال پیش از ارسطو می‌زیست. ارسطو نتوانست  
را تعلیم می‌داد، تئوفراستوس معلم ستراتون<sup>۲</sup> و ستراتون معلم  
آریستارخوس بود.

علم، هیچگاه مانند میراث‌های خانوادگی از پدر به فرزند  
نمی‌رسید. کشف‌های علمی همواره نتیجه تلاش‌های پیگیر و طاقت‌فرسا  
بوده‌اند. شاگردان غالباً با نظر استادان خود مخالفت می‌کردند؛  
ارسطو با افلاطون به محاجه می‌پرداخت. ستراتون درباره  
دموکریتوس با ارسطو اختلاف عقیده داشت. آریستارخوس،  
شاگرد ستراتون بیشتر پیرو دموکریتوس بود تا استاد خود؛ همچون  
دموکریتوس عقیده داشت زمین، تنها دنیای موجود نیست و در  
مقایسه با کل عالم «چوخشخاشی است بردامان صحرا»؛ و بی‌نهایت

دنیا وجود دارد.

آریستارخوس، شبها و روزهای پیاپی، زیر گنبد نیلگون آسمان سیر می کرد. گاه از عالم ستارگان به دنیای زمین و محاسبات خودبازمی گشت و گاه از محاسبات خود به ستارگان توجه می نمود. این دانشمند باستانی فواصل زمین تا ماه و ماه تا خورشید را اندازه گرفت، و متوجه شد که فاصله زمین تا خورشید چقدر بیشتر از فاصله زمین تا ماه است. البته بیشتر محاسبات او درست نبودند؛ فاصله زمین تا ماه را تقریباً درست به دست آورد. اما فاصله زمین تا خورشیدی که او به دست آورد بسیار کمتر از اندازه واقعی آن است. ماه را نیز بزرگتر و خورشید را کوچکتر از اندازه واقعی آنها می پنداشت.

با افزارهای ناقصی که داشت دقیقتر از این نمی توانست محاسبه کند. آخر این نخستین بار بود که انسان می کوشید در پهنه آسمان اندازه گیری کند.

آریستارخوس خود را با آسمان آشنا حس می کرد و می دید در آنجا مهمان ناخوانده نیست. سراسر پهنه آسمان را جولانگاه مطالعه و محاسبه خویش گردانید و آنچه دریافته بود به گونه تصویر نمودار روی کاغذ آورد. سرانجام به این نتیجه رسید که خورشید مرکز عالم است نه زمین، و سیارات، چون بر گهای پاییزی، بر گرد آن در چرخش اند؛ زمین نیز یکی از این سیارات است.

این نتیجه، محاسبات بعدی او را آسان گردانید. آریستارخوس می دانست مدت‌ها طول خواهد کشید تا مردم این امر را باور کنند. آنان به این عقیده که زمین مرکز عالم است سخت خو گرفته بودند، حال چگونه می شد از آنان انتظار داشت که این عقیده مانوس کهن-سال را کنار نهند؟



حتی اخترشناسان حاضر نبودند يك کلمه از این نظریه جدید آریستارخوس را بشنوند؛ می گفتند اگر این نظریه درست بود ما می توانستیم افول ستارگان را ببینیم همانگونه که به هنگام دور شدن کشتی از ساحل، درختان و کوهها به تدریج از نظر کشتی سواران ناپدید می شوند. آریستارخوس پاسخ می داد ستارگان از زمین چندان دورند که افول تدریجی آنها برای ما قابل تشخیص نیست.

آریستارخوس، این کوپرنیک دنیای قدیم. از زمان خود پیشتر بود؛ مانند آناکساگوراس، سقراط و ارسطو به خداشناسی متهم شد. تا چند صد سال بعد. مردم از تعالیم آریستارخوس روگردان بودند.

صدها سال بعد. در قرن دوم میلادی. کلادیوس پتولمایوس راجع به زمین و افلاک کتاب عظیمی درسی جلد نوشت. در آغاز این کتاب نقشه‌یی از جهان کشیده بود که حدود دنیا را از این تا هندوستان و چین نشان می داد. اوستارگان را طبقه بندی کرد و موقعیت دقیق هر يك را به دست داد. نقشه جدیدی از عالم رسم کرد و مدت‌ها در این اندیشه بود که زمین را در کجای این نقشه قرار دهد.

صدها سال از مرگ آریستارخوس می گذشت و پتولمایوس، هنوز با او در جدال بود و پیوسته دلیلهای بیشتری در رد نظریه او می یافت. می گفت: اگر زمین می چرخید ابرها را همیشه در يك سمت آسمان می دیدیم، ویا، مثلا، هر گاه سنگی را به بالا پرتاب می کردیم دوباره به همان جای نخست نمی افتاد و عقب تر فرود می آمد چون وقتی در هوا بود زمین زیر آن حرکت کرده بود. پتولمایوس این را نمی دانست که همه موجودات روی زمین با آن می چرخند و نمی توانند از آن جدا شوند یا عقب بیفتند. سرانجام به این نتیجه رسید که

راه فرزانتان [۱۹۱]

زمین، مسلماً، ساکن است. آریستارخوس نمی‌توانست پاسخ پتولمایوس را بدهد. چرا که مردگان نمی‌توانند با کسی بحث کنند. اما ستارگان، خود، به او پاسخ دادند.

در همان رصدخانه چند اخترشناس، باشکسایی، حرکت سیارات و طلوع و غروب آنها را مطالعه می‌کردند. با قبول نظریه آریستارخوس فهم این موضوع آسان است همچنانکه اگر سخن پتولمایوس را بپذیریم نخواهیم توانست موضوع بالارا، به درستی توضیح دهیم. پتولمایوس با سرسختی به نظریه خود چسبیده بود. نقشه‌گیتی را بدانگونه که مؤید نظر خودش باشد کشید. ماه را طوری رسم کرد که به جای گردش برگرد زمین، حول نقطه‌یی فرضی می‌چرخید. هر جا که درمی‌ماند از پندار خود مدد می‌گرفت و، مثلاً، به برخی از سیارات حرکات عجیبی نسبت می‌داد.

این کار پتولمایوس در تاریخ بی‌سابقه نیست چون، همیشه آسانتر این است که چیزهایی را بپذیریم که برایمان آشنا تر است، اما هر جا درمی‌مانیم به ماهرانه‌ترین و ظریفترین شیوه به پندار بافی پردازیم و به پندارهای دیر آشنای خود، یعنی همان عادات و عقاید کهنه، بیشتر بچسبیم.

اکنون بار دیگر به قرن سوم پیش از میلاد بازمی‌گردیم و به سراغ آریستارخوس می‌روسیم. او می‌پرسید آیا ستارگان از زمین خیلی دورند؟ چه کسی می‌تواند عالم را اندازه بگیرد؟

آرخیمدس می‌توانست. او هم از درس خوانده‌های معبد موسه یون در اسکندریه بود. در سورا کوسای، واقع در کشور سیسیل، می‌زیست و کتاب بزرگ خود را که درباره اندازه عالم نوشته بوده به شاه آن کشور ارمغان گردانید، آرخیمدس در این کتاب چنین می‌نویسد:

«ای پادشاه، برخی از مردم می‌پندارند سنگریزه‌های این سامان شمارش ناپذیرند، اما من تنها نه سنگریزه‌های سورا کوسای و تمامی سیبیل، که سنگریزه‌های همه نقاط مسکون و غیر مسکون را می‌توانم بشمارم.»

پس از این مقدمه، به شمارش سنگریزه‌های سطح زمین می‌پردازد؛ به این هم بسنده نمی‌کند و شماره‌شنهایی را که برای پوشاندن سطح عالم لازم است محاسبه می‌کند؛ او هنوز تصور می‌کرد عالم، کره‌یی است که ستارگان بر سطح داخلی آن چسبیده‌اند. بر این مبنا محاسبه کرد تعداد سنگریزه‌های لازم برای پوشاندن سطح عالم عدد بیک است با شصت و سه صفر در جلوی آن. البته این رقم بزرگی است و ای در مقایسه با بی‌نهایت چیزی نیست!

روزی خواهد رسید که انسان در فضا تا جایی پیش خواهد رفت که فاصله آنجا تا زمین، با مقیاس سرعت سیر نور - که سریع‌تر از هر چیزی حرکت می‌کند - میلیونها سال نوری خواهد بود و در آن حال، باز هم، بینهایت در برابر او قرار خواهد داشت.

آرخیمدس، اما، در آن موقع، تصوری از عالم بینهایت نداشت. در اندازه گیری افلاك معیارهای زمینی را به کار می‌برد. با این حال، نیک فهمیده بود که چه فواصل عظیمی میان زمین و ستارگان وجود دارد.

یک سو، سنگریزه و سوی دیگر، کوه، چه دنیای شگفت‌انگیزی! حالا دیگر آخرین حد آسمان هم اندازه‌گیری شده بود: از آنجا تا زمین ده میلیون استادیوم یا یک میلیون و هشتصد و پنجاه هزار کیلومتر فاصله بود و جهان از ذرات بسیار ریزش ساخته شده بود.

آرخیمدس از تعالیم دموکریتوس درباره ذرات بسیار ریز نادبندی‌یی که همه موجودات از آنها ساخته شده‌اند آگاه بود، اما

گشودن دروازه این دنیا کار آسانی نبود. سنگین ترین پتکها هم برای ذرات کارگر نمی شد. پژوهش دردنیای آب، به نظر آرخیمدس آسانتر آمد. پس، به مطالعه درباره آب پرداخت. در همان آزمایشهای نخستین، دریافت که این دنیا هم برای خود قوانینی دارد. اینجا، دیگر مجبور نبود به سفرهای دور برود. کافی بود دستش را درون ظرف آبی فرو ببرد تا خود را در دنیای شگفت انگیزی بیابد که هر چیزی وارد آن می شود سبکتر از وزن خود در دنیای خارج است. برخی از چیزها، به جای اینکه به ته آب بروند، روی آب، شناور می شدند، برخی دیگر میان آب معلق می ماندند، و فقط سنگین ترین آنها به ته آب می رفتند. هرگاه آرخیمدس نمی دانست که هر چیزی از اجزای بسیار ریز نادیدنی ترکیب یافته درك علت این امر برایش بسیار دشوار بود.

آرخیمدس، همچنین، سعی می کرد بفهمد چه چیزی سبب می شود آب به شکل ظرفی که در آن است درآید. بنا بر استدلال او، آب از اجزای بسیار ریز ترکیب یافته به همانگونه که جمعیت از تعدادی افراد تشکیل شده است. جمعیت انبوهی که همه جای يك میدان را اشغال کرده از همان قانونی تبعیت می کند که بر آب در تبعیت از شکل ظرف خود حاکم است.

آرخیمدس می خواست بداند چرا برخی اجسام، مانند چوب، بر سطح آب شناور می مانند و برخی دیگر، مانند سنگ، به ته آب می روند. پس از آزمایشهایی چند، نتیجه گرفت که آب از ذرات بسیار ریز تشکیل شده است؛ ذرات بالاتر همواره به ذرات پایین تر فشار می آورند. تکه چوب شناور در آب، مثلا، به ذرات آب زیر خود فشاری وارد می آورد که از فشار ذرات بالای آب بر ذرات پایین تر از خود، کمتر است. از این رو، آن مقدار از ذراتی که به چوب فشار می آورند آن را از ته آب به بالا

می رانند. تعادل وقتی برقرار می شود که جسم به اندازه حجم آب هم وزنش جا اشغال کرده باشد.

بدینسان، آرخیمدس قانون اجسام شناور را کشف کرد و این قانون به نام او معروف است. امروز هم، این قانون را در دبیرستانها می آموزند.

آرخیمدس دشوارترین مسائل ریاضی و مکانیک را حل کرد. بعد، متوجه شد که چندین سال پیش از او دموکریتوس بسیاری از آن مسائل را حل کرده بود. وقتی آرخیمدس در اسکندریه می زیست، خیلی کم نام دموکریتوس را می شنید چون فیلسوف پیرما به خدانشناسی شهره بود و دانشمندان مجاز نبودند در محاورات خود به کتابهای او اشاره کنند. آرخیمدس پس از آنکه به سوراگوسای بازگشت به خواندن کتابهای دموکریتوس پرداخت. در آن کتابها کلیدی را که نیاز داشت یافت - و آن کلید، ذره بخش- ناپذیر دموکریتوس بود.

آرخیمدس به دوست خود اراتوس تنس نامه پی نوشت. اراتوس تنس از حمایت شاه برخوردار بود و با دموکریتوس خداناشناس دشمنی می ورزید. تنها اختر شناس و فیلسوف نبود، از درباریان نیز به شمار می رفت. آرخیمدس از این همه نیز آگاه بود، اما لازم می دانست او را از پیشرفتی که در نتیجه کاربرد روش دموکریتوس کرده بپاگاهانند.

آرخیمدس در این نامه می نویسد: « من تورا دانشمندی کوشا و فیلسوفی برجسته می دانم. از این رو، می خواهم از روش سودمندی که بسیار به کار ما می آید تورا آگاه گردانم. این روش را در آغاز دموکریتوس به کار برد. تصمیم گرفته ام در کتابهای خود - هر جا لازم آید - به این روش اشاره کنم زیرا عقیده دارم

با این کار خدمت مهمی به علم ریاضی خواهم کرد. معتقدم بسیاری از معاصران من، یا آیندگان، وقتی با این روش آشنا شوند خواهند توانست مسائلی را حل کنند که به فکر خود من هم نرسیده‌اند.»

آرخیمدس می‌دانست دانشوران دیگر موزه‌یون این نامه‌ها خواهند خوانند. از اینکه به خاطر علم يك تنه با آنان بستیزد نمی‌هراسید. او همیشه چنین بود. در محاسبات خود فرضیه‌ی را مبنا قرار داد که هیچک از دانشوران اسکندریه آن را قبول نداشت. می‌گفت: «از گفته‌های آریستارخوس چنین برمی‌آید که دنیا چندین بار بزرگتر از آن است که ما می‌پنداریم، اما در عین حال معتقد است که ستارگان و خورشید بیحرکت‌اند و زمین دور خورشید می‌گردد.»

دموکریتوس راهگشای طریق راستین علم بود، و بزرگترین دانشمندان عصر باستان، آریستارخوس و آرخیمدس، در آن طریق حرکت کردند.

آرخیمدس تنها نه يك دانشمند، بلکه مهندس مکانیک نیز بود. در عصر او مهندسی و مکانیک را در خور دانشمندان نمی‌دانستند. افلاطون دوست خود، آرخوتاس<sup>۱</sup> را سرزنش می‌کرد که چرا به مکانیک می‌پردازد و وقت خود را به هدر می‌دهد. این دانشمند کبوتری چوبین ساخته بود که می‌توانست پرواز کند. به نظر افلاطون این کار در شأن يك فیلسوف نبود؛ می‌گفت مکانیک يك صنعت است پس بگذار صنعتگران به آن پردازند. در این مورد، آرخیمدس با افلاطون مخالف بود و بسیار کوشید تا مکانیک را در شمار علوم درآورد.

مکانیک علمی شگفتی آفرین بود و مردم از آن چیزی نمی-فهمیدند. از جا کردن جسمی بسیار سنگین به وسیله يك اهرم و اندکی فشار، جادو یا معجزه بود. می پنداشتند اهرم برخلاف قوانین طبیعت عمل می کند. آرخیمدس قوانین مربوط به اهرم را کشف کرد و نشان داد که عامل مؤثر، دانستن قوانین طبیعت است نه پندارهایی چون جادو و معجزه.

آرخیمدس، مانند آرخوتاس، بازیچه‌های خودکار ساخت؛ دستگاه‌های خود کار بزرگتری درست کرد. از مس گوی نجومی ساخت. این گوی به وسیله دستگاهی که دبدبه نمی شد کار می کرد. وقتی گوی به حرکت می افتاد بینندگان متوجه می شدند چگونه در بامداد خورشید جای ماه را می گیرد، ماه گرفتگی چگونه پدید می آید و سیارات چگونه در آسمان حرکت می کنند.

آرخیمدس به هنگام اقامتش در اسکندریه دستگاه پیچ<sup>۱</sup> را کامل کرد. پیچ دستگاهی بود که مصریان برای آبیاری مزارع ساخته بودند. این دستگاه که به پیچ آرخیمدس مشهور شد بعدها در کانها نیز مورد استفاده قرار گرفت. پیش از آن، معدنکاوان اسپانیایی وقتی به آبهای زیرزمینی بر می خوردند با برگرداندن آب به درون روگه‌های شیبدار از سرعت جریان آن می کاستند، و حالا با استفاده از پیچ آرخیمدس این آبهای زیرزمینی را می خشکانند. آرخیمدس کتابی نوشت و در این کتاب محاسبه کرد که ستونهای يك ساختمان تحمل سنگینی چه مقدار وزن را دارند و این در معماری بسیار سودمند افتاد.

دیگر آن زمان گذشته بود که هر نجاری می توانست کشتی

راه فرزانتان [۱۹۷]

بسازد. در بارانداز سورا کوسای، اقامتگاه آرخیمدس، کشتیهای بسیار دیده می‌شود. این کشتیها دارای عرشه سرپوشیده و تالار و ورزشگاه بودند و بر فراز عرشه آنها برجهایی بود از همان‌گونه که بر فراز دروازه‌های شهر دیده می‌شود. طراحان این کشتیها مهندسی ورزیده بودند و هرگاه می‌خواستند کشتی بسازند بسا آرخیمدس مشورت می‌کردند.

می‌گویند یکی از این مهندسين يك كشتی ساخت چندان بزرگ و سنگین که پس از آنکه ساختن آن تمام شد نتوانستند آن را به آب بیندازند. تمام اهالی سورا کوسای کوشیدند کشتی را به جلو برانند اما نتوانستند. نزد آرخیمدس رفتند تا از او یاری بجویند. حل این مسأله برای آرخیمدس که قانون اهرمها را کشف کرده بود، آسان بود. مگر هم او نگفته بود: «اگر به من نقطه انکایی بدهید، می‌توانم دنیا را از جای خودش تکان دهم؟» پس، آنچه اهرم و قرقره و طناب لازم بود هر يك را در جای خود استوار کرد، آنگاه صد جفت دست طناب را کشیدند و کشتی به نر می‌بهدرون آب لغزید. وقتی هی‌بهدرون، شاه سورا کوسای این را دید، هیجان زده، گفت: «من فرمان می‌دهم از این پس هرچه آرخیمدس گفت باید پذیرفت.»

زمانی بود که مردم دربارهٔ هراکلس و آتلاس (اطلس) داستانهای زیبایی می‌گفتند از جمله اینکه چگونه آتلاس دنیا را روی شانه‌هایش بلند کرد، اما اکنون، به جای آنکه دربارهٔ غولان داستان پردازی کنند دربارهٔ آرخیمدس داستان می‌پرداختند. شاه یکی از زرگران را فرمان داد تا برای او تاجی از طلا



بسازد. پس از آنکه تاج ساخته شد، شاه گمان برد شاید زرگر، حبله کرده و مقداری نقره نیز در آن به کار برده است. می خواست بفهمد چگونه می توان چنین نیرنگی را کشف کرد؛ پس آرخیمدس را فراخواند و داستان را با او در میان نهاد. آرخیمدس برای حل این مشکل شب و روز به غور پرداخت. وقتی غذا می خورد، به هنگام راه رفتن و حتی در حمام در این باره می اندیشید. می گویند هنگامی که حمام بود سرانجام این مشکل را حل کرد و، در حالی که برهنه به خانه می شتافت، از شوق فریاد می کشید: «ئه یوره! کانه یوره کا، یعنی یافتم، یافتم!»

در حمام متوجه شد وقتی آهسته داخل آب می شود، مقداری آب از خزانه سرریز می کند. از همین جا فکری به خاطرش رسید؛ وقتی به خانه رسید یک قطعه طلا به وزن آن تاج به درون ظرف پرآبی فروبرد؛ باز هم، مقداری آب از لبه ظرف بیرون ریخت، یعنی قطعه طلا در آب برابر با حجم یا اندازه خود جا اشغال کرد. نتیجه گرفت اگر تاج از طلای خالص درست شده باشد، باید این قانون در مورد آن هم راست درآید. اما وقتی تاج را به درون ظرف پر آب فرو برد، آب بیشتری سرریز شد. این بدان معنی بود که تاج آب بیشتری بیرون ریخته تا قطعه طلای هم وزن آن چون حجم یا اندازه اش بیشتر بوده است. پس، دریافت به هنگام ساختن تاج طلا مقداری نقره، که سبکتر از طلا است، به آن آمیخته شده است.

آرخیمدس چند بار این آزمایش را تکرار کرد، و هر بار به همان نتیجه رسید؛ تاج، هر بار، بیش از وزن طلای خود آب بیرون

راه فرزانتگان [۱۹۹]

می ریخت. همه تعجب کردند - و پیش از همه، خود زرگر در شگفت شد؛ او صنعتگر ماهری بود و فکر نمی کرد کسی بتواند کشف کند که تاج مقداری نقره آمیخته دارد.

مردم عادی که با علم آشنا نبودند، این گونه کارها را افسانه می دانستند. چند صد سال بعد، همین مردم بیگانه با علم، موضوع سبب نیوتن را نیز جدی نگرفتند. نیوتن از افتادن سیبی از درخت قانون جاذبه را کشف کرد.

به هنگام حمله رومیان به سوراکوسای، آرخیمدس علم خود را در راه دفاع از کشورش به کار برد. پلوتارخوس<sup>۱</sup> تاریخ نویس در این باره چنین می گوید:

«مارچلوس<sup>۲</sup> با لشکری عظیم به سوراکوسای حمله آورد. فرمان داد هشت کشتی بزرگ را به هم ببندند. روی این کشتیها دستگاهی کار گذاشتند که به سوی دیوارهای شهر تیر و سنگ فرو می بارید. مارچلوس اطمینان داشت با این حربه ویرانگر و مرگبار شهر را فتح خواهد کرد و خواهد توانست افتخار بزرگی کسب کند.

اما این همه در مقایسه با سلاحهایی که آرخیمدس اختراع کرده بود چیزی نبود. هی به روم در زمان صلح به ارزش و اهمیت مکانیک پی برده و از آرخیمدس خواسته بود برای او سلاحهایی بسازد که، به هنگام درگیری با دشمن، هم وسیله دفاع و هم وسیله حمله باشند. در این نبرد، هم سلاحها و هم مخترع آنها نشان دادند که، به راستی، برای مردم سوراکوسای سودمندند.

«وقتی رومیان شهر را از هرسو در میان گرفتند ساکنان

سورا کوسای سخت به هراس افتادند. چندان هراسیده بودند که هیچگونه تلاشی برای دفاع نکردند چون باور نمی کردند مقاومت در برابر چنان نیروی وحشتزایی ممکن باشد. در چنین موقع حساسی، آرخیمدس ماشینهای جنگی خود را به کار انداخت. پیکانهای سنگین مرگبار که سروصدای وحشت آوری داشتند، يك باره، توپخانه دشمن را از کار انداختند. هیچ چیز را در برابر مرگبار این سلاحها یارای مقاومت نبود. در این نبرد، هر چه در سر راهشان بود خرد و نابود کردند و صفوف دشمن را از هم گسستند.

«در همین حال، از دیوارهای شهر تیرهای سنگین به سوی کشتیها پرتاب می شد؛ این تیرها برخی از کشتیهای دشمن را از کار انداختند و غرق کردند. برخی دیگر از این کشتیها به طریق دیگری از بین رفتند بدینگونه که ماشینهای جنگی آرخیمدس آنها را با چنگک هایی که به قرقره متصل بودند از آب بیرون می کشیدند، به هوا بالامی بردند، واژگون می کردند و دوباره به قعر دریا فرو می بردند.

«سام بوچا، ماشین جنگی بی که مارچلوس روی کشتیها نصب کرده بود و می خواست روی دیوارهای شهر بگذارد، فرصتی نیافت که از پشت دیوارها پیشتر بیاید چون سنگی به وزن ده تالنتوس به آن اصابت کرد، بعد سنگ دیگر و بعد سنگ دیگر. این سنگها با سروصدای بسیار بر روی ماشین فرو ریختند و آن را از کار انداختند.

«مارچلوس که سخت مبهوت شده بود تصمیم گرفت ناوگان خود را عقب بکشد و به سر بازان نیز فرمان عقب نشینی داد. رومیان کمی عقب نشستند، اما رگبار تیر همچنان بر آنها فرو می بارید و به خاک هلاکشان می افکند. پیاده نظام تلفات سنگینی داد

و بسیاری از کشتیها نابود شدند و حال آنکه نیروهای مهاجم نتوانستند به محاصره شدگان آسیبی برسانند. بیشتر ماشینهای جنگی آرخیمدس پشت دیوارهای شهر قرار داده شده بودند و رومیان که این سلاحهای مرگبار را نمی‌دیدند چنین پنداشتند که با خدایان می‌جنگند.

«مارچلوس از سر ریشخند به مهندسان سپاه خود گفت: دست کم این ریاضیدان را از نبرد بازدارید این مرد مانند بریار یوس<sup>۵</sup> کشتیهای عظیم مارا چون پرکاهی به بازی گرفته است و غولان صد بازو را نیز در برابر او یارای پایداری نیست.»

پلوتارخوس این ریاضیدان بزرگ را که به مدد دانش خود بر غولان صد بازو پیشی جسته بود می‌ستاید، اما نمی‌داند از قدرت آرخیمدس تنها در دانش او نبود؛ او صد بازو نه، بلکه هزاران بازو داشت؛ همه مردم در دفاع از شهر با او همراه بودند. از قدرت غول آسای اودره‌مین بود. پلوتارخوس، این پیرو راستین افلاطون می‌گفت جامعه، چون هر یک از افراد خود، دارای روح و جسم است. روح جامعه همانا شاهان، سپهبدان، فیلسوفان و دانشمندانند که باید حاکم بر همه شئون جامعه باشند، و حال آنکه مردم به مثابه جسمند و باید از روح فرمان ببرند.

مگر دانشمند می‌تواند از ملت خود و از خانواده بشری جدا باشد؟ آرخیمدس فرزند همین مردمی بود که شهر سورا کوسای را ساخته بودند. نام این مردم در تاریخ ثبت نشده اما هم آنان و نیاگانشان بودند که با تلاش بسیار خانه‌ها، کوچه‌ها، معابر، کشتیها، باغهای میوه و تاکستانها ساختند و اکنون آرخیمدس

از آنچه داشت دفاع می کرد. هزاران دست، ماشینهای جنگی آرخیمدس را ساختند و پیش از آرخیمدس، هزاران مغز درباره قوانین مربوط به اهرمها و قرقرهها اندیشیده بودند.

پلوتارخوس در پایان این گزارش هیجان انگیز حکایت می کند که رومیان چگونه سورا کوسای را پس از يك محاصره طولانی گرفتند؛ خیانت تنی چند از اهالی شهر به پیروزی دشمن کمک کرد. خیانتکاران همان ثروتمندان بودند که دشمن مردم شناخته می شدند.

باری، سربازان رومی سیل آسا به شهر ریختند و از مردم شهر انتقام سهمگینی گرفتند. به تعقیب آرخیمدس پرداختند. او را در هنگامی یافتند که روی شن شکلی می کشید تا یکی از مسائل ریاضی را حل کند. فریاد کشید: «مواظب باشید شکل را به هم نزنید!» و خود را به روی آن افکند؛ خود را یکسره از یاد برده بود، تنها به علم می اندیشید. اما مگر سربازان نادان رومی از علم چیزی می فهمیدند؟ آرخیمدس را در حالی که برای حفظ حاصل اندیشه خود به رو در افتاده بود کشتند.

سورا کوسای تابع رم گردید. رومیان هیچگاه نگذاشتند نام آرخیمدس در شهر بومی او بر زبانها رود چرا که سخت ترین دشمن آنان بود. سبزه ها برگورش رستند و آن را از دیده ها نهفتند. چی چه روا، نویسنده و سیاستمدار رومی شرح می دهد که چگونه چندین سال بعدگور او را یافته است:

«در مدت اقامت در سیسیل کنجکاو شدم گور آرخیمدس را در سورا کوسای پیدا کنم. اما وقتی به پرس وجو پرداختم دیدم

راه فرزانتان [۲۰۳]

آگاهی مردم آنجا در این باره بسیار اندک است؛ برخی از آنان می‌گفتند هیچ اثری از آن‌گور برجای نمانده است. با این حال، من در پژوهش خود چندان پایداری کردم تا سرانجام توانستم سنگ‌گورش را که از یونجه و علف پوشیده شده بود پیدا کنم. می‌دانستم بر سنگ‌گور او چند شعر با تصویری از کره زمین و استوانه‌یی در زیر آن کنده شده و همین سبب شد که توانستم آن را پیدا کنم.

«در خارج سورا کوسای به گورستانی متروک برخورددم. در آنجا، همه جا را گشتم تا به قبری رسیدم که از یونجه و علف خودرو پوشیده شده بود. با کنار زدن علف‌ها توانستم تصویر کره و استوانه را بینم.

«به همراهان خود که از مردم سورا کوسای بودند گفتم بیگمان، ما اکنون در برابر قبر آرخیمدس قرار داریم. وقتی یونجه‌ها را بریدند توانستیم ستون قبر را به خوبی ببینیم و شعری که در پای آن حک شده بود بخوانیم. قسمتی از آن شعر، خوانا بود و بقیه‌اش در اثر گذشت زمان محو شده بود.

«بدینسان، یکی از پر افتخارترین شهرهای یونان و موطن بسیاری از دانشمندان آن روزگار حتی نمی‌دانست آن دانشمند کجا به خاک سپرده شده است.»

رومیان موفق شدند حتی نام او را در سورا کوسای از خاطره‌ها بزدایند. پیروزی بزرگ خود را جشن گرفتند. آثار پیروزی آنان از صفحه زمین محو شد اما نام آرخیمدس با کشفها و قانونهای علمی او باقی ماند. هر زمان که کشتی‌سازی می‌خواهد کشتی بسازد از کشتی‌ساز پیر، آرخیمدس، یاری می‌طلبد. معماران نیز از قوانین او بی‌نیاز نتوانند بود. همچنین، سازندگان ماشینهای بزرگ از قانون اهرم آرخیمدس استفاده می‌کنند.

مهندس بزرگ ما هنوز هم به مردم تعلیم می‌دهد که چگونه به هنگام حمله دشمن از سرزمین مادری خود دفاع کنند.

## انسان مردگان را جان می‌بخشد.

آرخیمدس کشته شد، اما دانشمندان و مهندسان، راه او را ادامه دادند و آموختند چگونه نیروهای کور طبیعت را به فرمان خود درآورند.

در آثار این دانشمندان به اطلاعاتی مقدماتی درباره آسیابهای بادی و تلمبه‌ها برمی‌خوریم. در آن روزگار، با ساختن سد آب را مهار می‌کردند و آن را به سطحی بالاتر می‌آوردند. بعد، آسیاب و چرخ آب را در پایین آن استوار می‌کردند و از آب سد برای گرداندن چرخ آسیاب سود می‌جستند. صدای به هم ساییدن سنگهای آسیاب چه نشاط‌انگیز بود و با صدای ضعیف سنگهای دستاس چقدر تفاوت داشت!

زنان می‌گفتند: «چون ما از دستاس به اندازه کافی استفاده کرده‌ایم، اکنون حوریهای دریایی برای ما گندم را آرد می‌کنند.» از نیروی آب به طریق دیگر، نیز، سود جستند؛ با استفاده از قانون اهرمها، تلمبه‌ها و لوله‌های مکنده نخستین را ساختند. وقتی حریفی روی می‌داد، آب را با تلمبه بالای آوردند و آن را خاموش می‌کردند. وقتی آب را روی آتش می‌ریختند متوجه شدند که چگونه آب، بخار می‌گردد.

بدینسان، آب فرمانبر انسان شد.

آیا بخار و هوا، نیز، به فرمان انسان در آمدند؟

از دیرباز از آب برای راندن کرجیهای بادی استفاده

## راه فرزانتگان [۲۰۵]

می کردند؛ اما بخارهنوز رام انسان نشده بود. کوشیدند آن را نیز به فرمان خود در آورند.

هردو، دانشمندان اهل اسکندریه، ظرفی آب روی آتش گذاشت و در آن را طوی محکم بست که حتی قطره‌یی از آن بیرون نیاید؛ فقط بخار می توانست از راه مخصوصی، یعنی از میان دولوله مسین که گرد بدنه خارجی ظرف پیچیده شده بودند، بیرون بزند. بخار از میان این دولوله با فشار و به تندی خارج می شد. هر دو این ظرف را به دانشمندان نشان داد؛ این بازیچه با صغیر خوش آهنگش برای آنان جالب و سرگرم کننده بود ولی آن را جدی نگرفتند و گفتند بازیچه‌یی بیش نیست، اما همین بازیچه خود سر آغاز ماشین بخار شد، ماشینی که قرار بود، در آینده بشر را با سرعتی بیش از سرعت باد به هر سو ببرد.

بعدها ذرات نامرئی و بی آرام بخار و فادارترین خادمان بشر شدند و او را از تلاشهای جانکاه رهاندند؛ برایش بافتند، حفاری کردند، در جستجوی طلاکانها را کاویدند، آهن را کوفتند و انسان، سوار بر کشتیهای بخار، به آسانی توانست گرد کره زمین بگردد. هر دو این نیروی نویافته را صرفاً برای حرکت دادن صورتکهای خیمه شب بازی به کلامی برد. این دانشمند برای باز کردن در معابد دستگاهی ساخت که با نیروی بخار کار می کرد. این دستگاه چنان ماهرانه ساخته و در پس دیوار تعبیه شده بود که مردم می پنداشتند درها به نیروی جادو خود به خود باز می شوند.

علم کم کار آیی خود را نشان می داد؛ علم می توانست به چیزهایی که، به ظاهر، بیجانند حرکت و حیات ببخشد.



## ۸ نبرد با سرنوشت

انسان، بزرگ بود و منطق نیرومندی داشت. اما هنوز خیلی زود بود که پیروزی خود را بر طبیعت جشن بگیرد. ترانه‌هایی که در جشنها می‌خواند جز آوای درد و رنج غول، یعنی خود او، چیز دیگری نبودند.

در قرن سوم پیش از میلاد، مجسمه‌ خدای آفتاب در بارانداز جزیره رودوس<sup>۱</sup> نصب شد. هنرمندان رودوس برای ساختن این مجسمه عظیم برنزی بیست سال کار کردند. اندازه‌اش بیست برابر اندازه انسان بود. آن رایکی از عجایب هفتگانه می‌شمردند؛ اما زلزله‌یی نه چندان سخت آن را فرو ریخت و جز توده‌یی از خرده برنز چیزی از آن بر جای نماند. این خرده برنرها آنقدر زیاد بودند که دویست شتر برای حمل آن لازم بود!

انسان برای تسلط بر طبیعت هنوز راه درازی در پیش داشت! سرنوشت را به مبارزه طلبید. رسوم کهن را زیر پا نهاد. از اجرای قوانین کهنه نیاگان خود سرپیچید؛ نیاگان پس از مرگ هم در گمراه کردن فرزندان خود اصرار می‌ورزیدند:

مردگان، زندگان را از راه به در می‌بردند. آتنیها که مطیع خواسته‌های نیاگان نبودند آنها کساگوراس را به مرگ محکوم کردند، به ارسطو تهمت زدند که به خدایان توهین روا داشته است. ارسطو لوکیون را ترك گفت اما آتنیها او را در غیاب به مرگ محکوم کردند و آریستارخوس را به کفر متهم کردند، چرا که «مرکز عالم را چیز دیگر دانسته بود.»

در عصر «بهترین روزها»ی دمکراسی یونان، هر فیلسوفی می‌توانست بدانگونه که خود می‌خواهد درس دهد یا بیندیشد. اما آن روزها دیگر به سررسیده بود؛ در مصر، سوریه و مقدونیه شاه حکومت می‌کرد نه مردم. کارگزاران و نمایندگان شاه با نیروی شمشیر از قدرت تاجران ثروتمند و رباخواران پاسداری می‌کردند. هر گاه کسی این قدرت را تهدید می‌کرد به عنوان جنایتکار بیرحمانه مجازات می‌شد. پس در آن شرایط، هیچ عجیب نبود که اندیشمندانی که دنباله‌رو دیگران نبودند به کفر متهم شوند. به مردم می‌گفتند هر که برخلاف اراده خدایان گامی بردارد باید منتظر سخت‌ترین کیفرها باشد.

در رودوس مجسمه دیگری وجود داشت به نام لاوکوون<sup>۱</sup>. لاوکوون کاهنی از اهالی ترویای<sup>۲</sup> بود. او که خدمتگزار خدایان بود به خود جرأت داده بود برخلاف یکی از فرمانهای آنان عمل کند. خدایان برای به کیفر رساندن او دو مار فرستادند و آن دو مار او را خفه کردند. هنرمند در مجسمه خود لحظه‌یی را نشان می‌داد که آن دو مار عظیم‌گرد بدن او پیچیده‌اند و او به عبث می‌کوشد خود را از بند آن دو برهاند. در اثر تلاشی که می‌کند تمام عضله‌هایش پیچیده شده‌اند. نمی‌تواند از چنگ آن دو مار برهد، و آن دو مار زهر مرگبار خود را در رگهای او می‌ریزند. دو پسر جوانش با او بند. آنان نیز به سرنوشت پدر خویش دچارند و لابه‌کنان به او چشم دوخته‌اند. آیا ممکن است او که آنهمه بزرگ و نیرومند است نتواند جگر گوشگان خود را از چنگال مرگ برهاند؟ او خود در این نبرد یکسویه، درمانده‌است.

## بخش ششم

# فاتحان و شکست خوردگان

## ۱ راهی که به رم می‌انجامید

بنابریك ضرب المثل قدیمی؛ «همه راه‌ها به رم ختم می‌شوند.»

راه تاریخ‌وراه بشر نیز به رم می‌انجامد. آتن با آنکه دیگر يك کشور نبود اما چون یادگاری از روزگاران گذشته، بی‌هیچ تغییری، برجای ماند؛ در آن زمان کشور به جایی اطلاق می‌شد که يك رود و چندکوه آن را احاطه کرده باشد.

اعتلای روم از آن زمان آغاز شد که دیگرکوه، دریاورود شاخص مرزهای يك کشور نبودند و حتی رشته کوه‌های آلپ که در ایتالیا تا شمال ادامه داشت در برابرگسترش روز افزون روم مرز به حساب نمی‌آمد. نخست، مرزهایش را تا آن حد توسعه داد که همه ایتالیا را در برگرفت. آنگاه از رشته کوه‌های آلپ درگذشت و به بیشه‌های انبوه کشور گالیا<sup>۱</sup> و جنوب سیسیل رسید.

## فاتحان وشکت خوردگان [۲۰۹]

شاهراه‌های بزرگ رم، مانند خیابانهایش، رو به بیرون شهر از هر سو توسعه یافتند. این شاهراه‌های عریض و مستقیم با سنگهای صاف مفروش بودند. جاده‌های رم، همه از ستون زراندودی در فوروم<sup>۱</sup>، میدان اصلی شهر آغاز می‌شدند و در تمام جهات ادامه می‌یافتند: از سمت جنوب تا سیسیل، از شمال تا راین، از غرب تا اسپانیا و از شرق تا بوزان تیون<sup>۲</sup>. وقتی جاده‌یی به رودخانه برمی‌خورد، رومیان بر آن رود پلی سنگی می‌زدند و جاده را ادامه می‌دادند. پیشروی وقتی قطع می‌شد که به دریا برمی‌خوردند. اما هنوز راه‌های دیگری بود که به آتن، افریقا و بریتانیا می‌انجامید. رومیان وقتی به کوچ‌نشینهای یونانی می‌رسیدند آنچه قایق بود تصاحب می‌کردند و بعد، نه با تیر که با شمشیر برای خود، کشتی می‌ساختند...

همه راهها به رم می‌انجامیدند. کشتیهای پر از کالا و کاروانهای بازرگانی از طریق دریا و خشکی از این راهها وارد رم می‌شدند. حالا دیگر انسان می‌دانست چگونه با کندن کانال دریاها را بهم پیوندد. از این رو، دریای سرخ را با يك کانال به رود نیل پیوست تا آنکه کشتیها بتوانند تا رود نیل بیایند و بعد به اسکندریه بروند. از این بندر، ابریشم چینی به رم حمل می‌شد. زیباپوشان رومی وقتی با سرانگشتان خود این ابریشمهای لطیف و گرانبها را لمس می‌کردند، فکر دستهایی که آنها را بافته یا دیدگانی که بینایی خود را بر سر حاشیه دوزی آنها نهاده‌اند هرگز به خاطرشان خطور نمی‌کرد.

این کشوری که ابریشم را از آنجا می‌آوردند کجا بود و

چه نام داشت؟

جغرافی دانان نمی توانستند به این پرسش، پاسخ درستی بدهند. تصور می کردند دو کشورند که ابریشمشان به روم صادر می شود: در یکی سی نی ای<sup>۱</sup>ها سکونت دارند؛ به این کشور از راه دریا می توان رسید. در کشور دیگر، که بسی دورتر از کشور نخستین است، سری ای<sup>۲</sup>ها زندگی می کنند. به فکر هیچکس نمی رسید که این دو کشور، در واقع، يك کشورند و نام آن چین است.

در شرق، یعنی در هندوستان و چین نیز مردم از روم تصور مبهمی داشتند.

مناطق دوردست جهان همچنان ناشناخته مانده بودند. در رم می گفتند گرد هندوستان دیوار بلندی از عاج کشیده شده است از این رو، ورود به آن کشور بسیار دشوار است. فیل در نظر رومیان جانور عجیبی بود؛ آن را «گاو مار بازو» می خواندند. با گذشت سالها، رومیان هر چه بیشتر در سرزمینهای دور دست نفوذ می کردند. در ساحل مالابار، کنار معابد خدایان هندی، معابدی کشف شده اند که رومیان به افتخار امپراتور خود، اوگوستوس<sup>۳</sup> ساخته بودند.

اوگوستوس فرمان داد بنای عظیمی در رم ساخته شود. در آن بنا نقشه بزرگی از قلمرو امپراتوری روم نصب کرد. رومیان می بالیدند که این نخستین نقشه جهان است. در این نقشه تمام کشورهای جهان آمده بودند از توله<sup>۴</sup> در شمال گرفته تا

رودهای سند و گنگ در هندوستان.

رومیان از مصر غله، سنگهای صیقل داده شده، پاپيروس و گلدانهای شیشه‌یی زینتی وارد می‌کردند. از یونان این کالاها را وارد می‌کردند: مرمر از پاروس<sup>۱</sup>، مفرغ از کورینتوس، شراب از خیوس<sup>۲</sup>، عسل از هومتوس<sup>۳</sup>، طاووس از ساموس و قو از منوس<sup>۴</sup>. این قوها و طاووسها زینت‌افزای باغهای رومی می‌شدند. اسپانیا غله، شراب، موم، قیر، نقره، طلا و صدف اسپانیایی می‌فرستاد. از گالیا گندم و شراب وارد می‌شد. بردگان پیراهن سرخگون گالیایی برتن داشتند. فرسنگها دورتر، در کرانه‌های رود تمز<sup>۵</sup>، لندن قرار داشت. از آنجا قلع وارد می‌کردند. عنبر را از سواحل الب<sup>۶</sup> می‌آوردند. در ساحل رود عظیم «را»<sup>۷</sup> [ولگا]، در دامنه‌های اورال و آلتای<sup>۸</sup> شکارچیان به شکار گرگ می‌پرداختند و مشتاقانه در جستجوی شنهای طلا دار بودند. در طول استپهای کرانه دریای خزر، صحرائشینان با چادرهای کرجی مانند چرخدار درآمد و شد بودند. طلا و پوست خزر را به کرانه‌های ولگا و دریای آزوف<sup>۹</sup> می‌آوردند و دریانوردان یونان از آنجا این کالاهای گرانبها را به بوزان تیون و روم می‌بردند. کاروانهایی از شرق، از هند و عربستان، از آسیای مرکزی و چین از میان دشتها و فراز کوهها با شترهای خود مر، بخور، پارچه ابریشمین و گلدان چینی حمل می‌کردند.

در شرق، راه دیگری نیز وجود داشت و آن راه دریایی بود. در آبهای مجاور سیلان، قایقهایی که از چوب درخت

Ilumettos —۲	Chios —۲	paros —۱
Elbe —۶	Thames —۵	Menos —۴
Azof —۹	Altai —۸	Rha —۷

نارگیل ساخته شده بود با تندبادها و توفانها می‌جنگیدند تا بار خود را که طاقه‌های ابریشم چین بسود به مقصد برسانند. کشتیهای مصری از مالابار، واقع در کرانه غربی هند بار می‌گرفتند. ناخدایان کلردان، کشتیهای خود را در گردابها و خلیجهای خطرناک هدایت می‌کردند.

چندین روز طول می‌کشید تا این کشتیها از جزیره‌یی واقع در یکی از نقاط شمالی اسکاتلند حرکت کنند و به چین برسند. رم مرکز دنیا بود و همه راهها به رم ختم می‌شد. از طریق تمام رودها کالا به رم وارد می‌شد: از طریق تانائیس<sup>۱</sup> [دون] در شمال، از طریق اوکسوس<sup>۲</sup> [آمودریا] در شرق، از راه نیل در جنوب و از راه تمز در غرب. تمام بندرها و باراندازهای کولخیس، هند، مصر و فلسطین؛ در واقع، منزلهایی بودند در سر راه رم. رم در مقابل این همه ثروتی که به آنجا وارد می‌شد، آیا چیزی هم به خارج صادر می‌کرد؟ خیلی کم؛ در اوستیا<sup>۳</sup>، یکی از بندرهای روم، چلیکهای شراب و روغن و کیسه‌های پشم بار کشتیها می‌کردند. دستاوردهای صنعتگران رومی به شمال، به سرزمین گالیا صادر می‌شدند؛ اما این مقدار صادرات در مقابل آنچه دنیا به روم می‌داد هیچ بود؛ رومیان در مقابل کالاهایی که از شرق، یعنی از هندوستان و چین به رم وارد می‌شدند طلا و نقره می‌پرداختند ولی این طلا و نقره به شکل دینار، سسترچه<sup>۴</sup>، یا قوت، زمرد و ابریشم دوباره وارد رم می‌شدند. دوهزار سال بعد، در کرانه‌های گنگ سکه‌های رومی یافتند. این سکه‌ها گاهی قلب در می‌آمدند.

سوداگران رومی هرگاه برای فریب دادن بومیان راهی می یافتند در گول زدن آن بیچارگان لحظه‌یی تردید به خود راه نمی دادند. بومیان نمی توانستند سکه قلب را از سکه واقعی باز شناسند.

اکنون ببینیم رومیان این پولها را از کجا می آوردند. در طول دو یست سال، دارایی ملتهای شکست خورده را به تاراج می بردند. دلیل اصلی جهانگشایی روم هم این بود؛ هر شهر مغلوب ناگزیر بود هزار تالتوس مالیات بدهد. مغلوب شدگان در واقع، همه هزینه های فاتحان را می پرداختند. کشتیهای پر از طلا همواره به سوی رم در حرکت بودند. این کشتیها گاهی دچار توفان می شدند و بار طلای آنها تا ابد در ژرفنای اقیانوس، میان اسفنجها و نعمانهای دریایی مدفون می گردید.

هر افسر رومی در بازگشت به رم ثروتمند بزرگی گردیده بود. حتی سربازان رومی از غنایم جنگی سهم خوبی می بردند. نوجوانان خانواده های اشراف خوشحال بودند که بارفتن به جنگ از سر بستانکاران مزاحم می دهند چون وقتی از این جنگهای «پر برکت» باز می گشتند چندان پول با خود آورده بودند که می توانستند دو برابر وام خود را بپردازند و تا پایان عمر هم به خوبی زندگی کنند.

لژیونهای سزار از قدرت رزمی بسیار خوبی برخوردار بودند و در تمام نبردها پیروز می شدند. در سر راه خود وقتی به رودخانه‌یی می رسیدند که جریان آب آن تند بود، بی آنکه لحظه‌یی از وقت را تلف کنند پلی بر آن رودخانه می زدند و از آن عبور می کردند. بی کمترین تردید، از میان انبوه ترین جنگلها، که در پس هر درخت آن ممکن بود دشمنی در کمین باشد، راه خود را باز می کردند. اینها همه را بدین سبب انجام می دادند تا



گالیا همچنان در جنگ رباخواران باقی بماند؛ رومیان به خنده می‌گفتند ممکن نیست يك سترچه پول در بازار گالیا معامله شود و سودی برای رباخواران آنجا نداشته باشد.

يك مشت رباخوار و باج‌بگیر مستملکات رومی را غارت می‌کردند. روم را دیگر نمی‌شد يك جمهوری دانست، يك امپراتوری گردیده بود. این تغییر از جمهوری به امپراتوری برای مردم مستملکات بدان معنی بود که از آن پس امپراتور آنان را غارت خواهد کرد. کارگزاران امپراتور، دسته دسته، دوشادوش لژیونها به مستملکات می‌رفتند و نام و نشان هر يك از ساکنان را ثبت می‌کردند تا هیچکس نتواند از پرداخت باج شانه خالی کند. از آمارهای آنان چنین برمی‌آمد که در قلمرو امپراتوری روم، در برابر هر رومی پانزده غیر رومی زندگی می‌کند.

راههایی که روم را به دنیای بیوست از هر سو گسترش یافتند. راستی، دستهای آزمند رومیان بیشتر به چه سویی دراز بودند؟ رومیان بیش از همه به چه نیاز داشتند؟ آنان شیفته زندگی راحت و پراز زیبایی بودند اما به برده بیش از هر چیز دیگر نیاز داشتند تا با رنج شبانه‌روزی خود نگذارند زمین بسی حاصل بماند. برده‌هایی را که از سراسر جهان آورده بودند در بازار رم می‌فروختند. به پای برخی از آنان گچ مالیده شده بود به نشانه آنکه آن بیچارگان را در دریا به بردگی گرفته‌اند. آنان که حلقه گل‌غار بر سر داشتند در کرانه‌های راین اسیر شده بودند، اینان چشمان آبی داشتند و موهای سر و صورتشان بور بود. برخی از بردگان پوست تیره و موهای مجعد داشتند؛ اینان از مردم افریقا بودند. رومیان آزادی خود را به بهای برده کردن دیگران به دست آورده بودند. این آزادی بر پایه بردگی استوار بود و هم این آنان

را نیز برده گردانیده بود.

جنگها، بی وقفه، یکی پس از دیگری درمی گرفتند؛ هر کس با دیگری می جنگید: آزاد با برده، ثروتمند با فقیر، زبردست با زبردست. تاریخ، گویا، تکرار می شد. بهراستی، اما، چنین نبود. تاریخ هیچگاه تکرار نمی شود. همه چیز در تغییر است؛ انسان نمی تواند دوبار در یک رودخانه پا بگذارد. آنچه رومیان کردند یونانیان هرگز نمی خواستند انجام دهند، رومیان تمام کشورهای اطراف دریای مدیترانه را گرفتند.

در مصر با، مثلاً، سرزمین گالیبا کشاورزان شخم می کردند، بذر می افشانند، درو می کردند و گندم به دست آمده را آرد می کردند، بعد آن را به رایگان برای رومیان نیازمند و کودکان گرسنه آنان به رم می فرستادند. مردم تن پرور رم مدتها بود که کار نمی کردند. کار را خوار می شمردند و آن را درخور بردگان می دانستند؛ یونانیان نیز پیش از این چنین بودند.

باری، رومیان گرسنه و نیازمند به جای کار کردن، در کوچه و خیابان لمیده، با حسرت، دولت‌مندان را که سوار بر تخته روانهای مجلل خود می گذشتند تماشا می کردند. این تخته روانها را بردگان سرخ جامه بردوش می بردند. اطراف این تخته روانها، گروهی برده که پاهایی تیره رنگ داشتند و همچنین چند تن که برای تأمین نان روزانه خود به آن مرد پولدار وابسته بودند حرکت می کردند. ثروتمندان دوست داشتند، به هنگام عبور از کوچه و بازار، خیل گرسنگان و بردگان آنان را همراهی کنند تا مردم بدانند چقدر ثروتمند و محترمند.

اکنون یکی از این تخته روانهای ایستد. بردگان به سوی هردو در آن می شتابند؛ نمی دانند سرورشان از کدام دریاده خواهد

شد، پرده‌های ابریشمین به کنار می‌روند. مردی را مشاهده می‌کنیم که توگاه‌ی سپیدی در بر دارد. چنان لطیف و براق است که گویی از شیشه ساخته شده، زیر آن جامه‌ی سرخ‌رنگی در بر کرده است. یکی از پاهایش را به زمین می‌گذارد؛ چکمه‌ی سرخ‌رنگی از پوست بره به پا دارد که سگک آن از عاج است. این چکمه‌ها را فقط اشراف ثروتمند و اعضای مهم حکومتی به پامی کنند. چهره‌اش حالت افسرده‌ای دارد؛ خسته است. در شهر، همه بی‌حال و خسته‌اند. کسی را یارای حرکت نیست، برخی از گرسنگی و برخی از این که شکم را تا گلو انباشته‌اند. حکومت شهر برای آنکه توده‌ی گرسنه سر به‌شورش برندارند به آنان نان رایگان می‌دهد و با نمایشهای گوناگون آنان را سرگرم می‌کند.

زمانی بود که نیاگان این مردم خواستار زمین بودند تا در آن کار کنند؛ اکنون فرزندان ناخلف آنان نان و نمایش می‌خواستند: نان به جای زمین و نمایش به جای کار.

## ۲ انسان و جانوران

در نمایشخانه‌های رومی، جانوران وحشی به ضرب تازیانه‌ی مریان خود باهم می‌جنگیدند. ددان باهوش‌تر از آن بودند که بی‌سبب برهم بتازند پس به ناچار آنها را با زور به جنگ باهم وا می‌داشتند. تماشاگران، اما، از مشاهده‌ی جانورانی که یکدیگر را می‌کشتند راضی نمی‌شدند. می‌خواستند خون انسان هم ریخته شود. در انتظار جنایتکاران، زندانیان و اسیران بی‌تابی می‌کردند

فانحان وشكت خوردمان [۲۱۷]

تا دادن در برابر دیدگان خون‌تشنه آنان خون زندانیان را بریزند و آنها را ببلعند. بازهم منتظر صحنه هیجان‌انگیز تری اند، صحنه مبارزه مرگبار انسان با انسان. در این مسابقه مرگ و زندگی دو انسان اسیر آنقدر به جنگ باهم ادامه می‌دادند تا سرانجام یکی از آن دو کشته شود و روی کف سیرک بیفتد.

آیا میان آن‌همه تماشاگر يك نفر، حتی يك نفر، نبود که به این نمایشهای وحشیانه اعتراض کند؟

آری و آن فیلسوفی بود به نام سنکا. يك روز که از مشاهده این صحنه‌های نفرت‌انگیز برآشفته بود، بی آنکه از امپراتور اجازه رفتن بگیرد، سیرک را ترك گفت و به‌خانه شتافت. در آنجا به‌منشی خود چنین تقریر کرد:

«در حدود نیمروز گذرم به سیرک افتاد و به درون رفتم، گمان می‌بردم نمایشهای خونین به پایان رسیده‌اند و حالا می‌توانم چیز جالبی ببینم؛ از این گذشته، می‌پنداشتم مردم از دیدن آن همه خونریزی خسته شده‌اند. افسوس که چنین نبود! با تازیانه و آتش انسان را مجبور می‌کردند با هم‌نوع خود بجنگد... ای مردم رم، آیا نمی‌دانید بر عاملان این جنایتهای بی‌شرمانه بلا نازل خواهد شد؟»

از تقریر باز ایستاد و به قدم زدن پرداخت. نمی‌دانست چه کند. از که می‌توانست یاری بخواهد؟ تعلیم دادن به این مردم که دشمنان خود را ببخشایند و با بردگان همدردی کنند کار عبی بود!

وقتی به آنان می‌گفت بردگان مردمی چون خود شمایند،

آنان نیز از مادر زاده‌اند، همان آسمانی را دوست دارند و همان هوایی را تنفس می‌کنند که شما، و زاد و مردشان هم چون زاد و مرد شماست، به او می‌خندیدند.

می‌گفت: «بردگان هیچ تفاوتی با دیگران ندارند؛ آنان نیز انسانند، دوستان و برادران مايند؛ همه مردم جهان با هم برادرند. همه جای دنیا وطن همه است.» اما، مخاطبان سکا از این سخنان چیزی نمی‌فهمیدند.

با خود می‌گفت: چه کنم، آیا می‌توانم با کوشش خود دنیا را اصلاح کنم؟ آیا این، عمر به هدر دادن نیست؟! ... همه، خواه ناخواه، محکوم به يك سرنوشتند. سرنوشت را نمی‌توان با دعا دگرگون کرد. با هیچکس مهري ندارد. ستارگان افلاک ناگزیرند محکوم سرنوشت باشند، آدمیان نیز چنین اند و لاجرم از قوانین طبیعت پیروی می‌کنند. انسان را چاره‌پی نیست جز آنکه تمام شهامت خود را به کارگیرد و باشکيبایی پیشاوردهای سرنوشت را تحمل کند.

### ۳ بردگی یا مرگ

کدام بهتر است، صبورانه ضربه‌های سرنوشت را تحمل کردن و یا، همانگونه که شکسپیر می‌گوید: «در مقابل مصایب بازو به بازو دادن، پیکار کردن و از میان برداشتن آنها؟» آیا بهتر است انسان بجنگد یا در بردگی بزید؟ آیا باید با شکيبایی پیشانی خود را پیش آورد تا داغ بردگی بر آن زده شود و به این پندار دلخوش داشت که هر چند دشمن جسم را اسیر کرده اما روح آزاد است یا آنکه شمشیر به دست گرفت و تا واپسین نفس

برضد ستمکاران نبرد کرد؟

به این پرسش، هزاران کس پاسخ می‌دادند: مرگ بهتر از زندگی در بردگی است.

اهالی کسانتوس<sup>۱</sup>، واقع در لودیا<sup>۲</sup> [لیدیه]، که خودکشی را به بردگی ترجیح می‌دادند، پلوتارخوس تاریخ‌نویس را شگفت‌زده کردند، پلوتارخوس می‌نویسد:

«نه تنها مردان و زنان، با شور بسیار، خودکشی می‌کردند، کودکان نیز با هر وسیله که می‌توانستند خود را می‌کشتند. گریه‌کنان خود را به درون آتش می‌افکندند، خود را از صخره‌های بلند به پایین می‌انداختند، یا سینه خود را عریان می‌کردند تا پدر یا مادرشان آن‌را با شمشیر بشکافد.»

فاتحان به هراس افتاده بودند. فرماندهان رومی به کسانی که زنده بماند وعده پاداش می‌دادند، اما خیلی کم بودند کسانی که خود را نکشند و تسلیم شوند.

تنها مردم لودیا چنین نکردند، هزاران تن دیگر از کشورهای «فتح شده» تا آخرین نفس جنگیدند. مدافعان، پس از آنکه مغلوب می‌شدند، تن به تسلیم در نمی‌دادند و همواره برضد فاتحان می‌شوریدند. شورشها، یکی پس از دیگری همچون امواج سرکش دریا پیایی درمی‌گرفتند. هنوز شورش يك ناحیه سرکوب نشده بود که در نقطه‌ی دیگری شورش درمی‌گرفت. دولت نیرومند روم شورشها را خاموش می‌کرد اما هر شورش ضربه مؤثری بود که آن دولت را بیشتر به سوی سقوط کامل پیش می‌راند. حکومت روم سقوط می‌کرد چون بر پایه نظام برده-

داری استوار بود.

فراخواندن یا اعزام لژیونها از يك نقطه امپراتوری به نقطه دیگر هر روز دشوارتر می‌شد؛ سر باز به حد کافی نبود. رومیان از مردم آلمان و گالیا نیز سر باز می‌گرفتند اما سر بازان آلمانی و گالیایی به جای آنکه به نفع لژیونهای رومی بجنگند، به روی آنها شمشیر می‌کشیدند.

در باختر و شمال، نیز، رومیان ناگزیر از درگیری با قبایل وحشی بودند. در شرق مردمی می‌زیستند که وقتی رومیان هنوز وحشی بودند تمدن بسیار درخشانی داشتند. رومیان القبا ی خود را، از طریق یونان، از فنیقیها گرفتند. در چهار راه جهانی شرق بود که علم زاده شد. درگیری با شرقیان برای رومیان بسیار دشوارتر از درگیری آنان با وحشیهای غرب و شمال بود.

یهودیه سرزمین کوچکی واقع در آسیای صغیر بود. این سرزمین، در طول تاریخ، بارها نشان داد که هر چند به ظاهر كوچك است ولی در معنی بزرگ است. معلمان برای شاگردان خود، حکایت می‌کردند که چگونه داوود كوچك با قدرت روح و ایمان، و نه با نیزه و شمشیر، برگلیات پیروز شد؛ یهودیه در مقایسه با رم مانند داوود بود در برابر گلیات.

وقتی لژیونهای رومی حرکت می‌کردند زمین زیر پای آنان می‌لرزید. برای درهم شکستن محکم‌ترین دیوارها سلاحهای عظیمی به کار می‌بردند که در يك دم همه چیز را با خاك یکسان می‌کرد و هیچکس را در برابر آنها یارای ایستادن نبود. قوچ قلعه کوب، منجنیق و زوین انداز داشتند.

لژیونها همچنان پیش می‌رفتند، به شهرها می‌تاختند و از پس

خود به جای باغچه‌های پر گل، تاکستانها و درختان زیتون جز زمین خشک چیزی برجای نمی‌نهادند. پس از غلبه بر هندوستان از پونتوس<sup>۱</sup>، قفقاز و سکا گذشتند و از طریق آلمان به کشور خود بازگشتند، و بدینسان قلمرو وسیع روم را در نور دیدند.

اقیانوس مرز دنیا بود. بر آن شدند که منطقه اقیانوس را از آن رم گردانند؛ این آخرین فرمان امپراتور آنان گایوس جولیس سزار<sup>۲</sup> بود.

اما در سر راهشان به هندوستان، یهودیه کوچک به مقاومت برخاست. این کشور کوچک بی‌ارزش در برابر غول پر قدرت رم چه امیدی به پیروزی می‌توانست داشته باشد؟ یهودیه دیوارهای سنگی نداشت تا مردم شهر در پناه آنها از حمله دشمنان در امان باشند؟ آنچه داشت تنها ایمان به حقیقت، راستی و قدرت معنوی بود. یهوه، خدای مردم یهودیه، مانند خدایان رومی نبود. یهودیان از خدای خود مجسمه نمی‌ساختند. می‌گفتند همانگونه که حقیقت نامرئی است خدا را نیز نمی‌توان دید.

این خدای نادیدنی برای رومیان قابل درک نبود. معابد عریان یهودیه، که حتی يك مجسمه در آنها دیده نمی‌شد به نظر آنان عجیب می‌نمود. قوانین دینی رومیان به روشنی و دقت قوانین سیاسی و به سازمان یافتگی سپاهیان آنان بود. رومیان در امور قضایی بسیار خبره بودند. به دقت در کارها خیلی اهمیت می‌دادند. برای هر يك از خدایان، بر حسب اهمیتشان، مقام خاصی قائل بودند و والاترین مقام از آن ژوپیتر بود. هر چیز خدایی داشت: خدای اسبها، خدای گوسفندان، خدای شراب،... خدای پول داشتند،



پرستنده این خدا نبایست فراموش کند که برای حفظ پول خود از دستبرد، به آن خدا نماز بگزارد. تنها نه در، که لولاهای در نیز خدا داشتند. کوزه گر به خدای کوزه گران و صابون ساز به خدای صابون سازان نیاز می برد. رومیان علاقه داشتند خدایان بیگانه مانند ایزیس<sup>۱</sup>، خدای مصریان و میترا، خدای ایرانیان را نیز پرستند؛ هنگامی که امپراتور روم برادرزاده اش، سزار اکتاوین<sup>۲</sup> را مقام خدایی بخشید به پرستش او پرداختند. به احترام خدای جدید، معبدی بنا شد و کاهنانی در آنجا به خدمت گمارده شدند. خدای جدید او گوس توس<sup>۳</sup>، یعنی برکت دهنده نامیده شد. برایش قربانیها کردند و نام او را در ردیف نام ژوپتر قرار دادند. این درست همان بود که امپراتور می خواست: يك خدا برای سراسر امپراتوری. چنین خدایی مردم گوناگون قلمرو حکومت روم را به هم می پیوست. چه نقشه خوبی، يك خدای معمولی هم قدرت زمینی را در اختیار داشت و هم مالك قدرت آسمانی بود!

هر زمان که امپراتور جدیدی بر سر کار می آمد، رومیان شادی کنان و درودگویان به او چنین خطاب می کردند: «ای سزار اوگوس توس، تو خدایی!»

معتقد بودند دامنه قدرت امپراتور هیچ مرزی ندارد همان گونه که قدرت ژوپتر را پایانی نیست. هرگاه امپراتور خوبی بر سر کار بود باملت به خوبی رفتار می کرد و مردم آسوده بودند، اما اگر امپراتور ستمگر و بدکاری بود هیچ نیرویی نمی توانست جلو ستمگری او را بگیرد.

در تاریخ روم به نام دو امپراتور موسوم به مارکوس-

اورلیوس<sup>۱</sup> و کومودوس<sup>۲</sup> برمی‌خوریم. مارکوس اورلیوس  
فلسوفی رواقسی و یکی از پیروان مکتب سنکا بود. او بر سریر  
فرمانروایی نیز فیلسوف باقی ماند. نمایشهای گلاادیاتوری را  
متوقف کرد. وقتی به سیرک می‌رفت، در تمام مدت نمایش کتاب  
می‌خواند و حتی يك بار هم به‌صحنه نگاه نمی‌کرد. می‌کوشید  
چنان رفتار کند که برای رومیان، نمونه يك انسان خوب باشد.

پسرش کومودوس، اما، درست بر خلاف او بود. دوباره  
مسابقه‌های گلاادیاتوری و خونریزی را زنده کرد تا جانوران وحشی  
یکدیگر را بدرند و گردانندگان سیرک انسانها را جلو دندان بیندازند.  
يك روز در سیرک شمشیر خود را کشید و سیرک شتر مرغ را از  
بدن جدا کرد. هیچ سخنی نگفت، تنها آن را به سنا تورهایی که در غرغه  
او بودند نشان داد. آنان بر خود لرزیدند چون معنی این کار را می-  
دانستند، هر يك از آنان هر لحظه ممکن بود به چنین سر نوشتی دچار آید.  
اکنون به داستان محاصره اورشلیم در یهودیه بازمی‌گردیم:  
یهودیان با سرسختی از پرستش امپراتور به عنوان خدا  
سرباز زدند و حال آنکه این وظیفه هر فرد رومی شمرده می‌شد. آنان  
به خدای یکتای خود، خدای نادیدنی و آفریننده همه موجودات  
احترام بسیار می‌نهادند. می‌گفتند خدا روح ابدی، عقل کل، قدرت  
مطلق، خیر محض، عین قدوسیت و حقیقت است.

چنین بود که یهودیه کوچک جرأت کرد بر امپراتور روم  
بشورد. روم يك لژیون به آنجا فرستاد تا اورشلیم را در یکی  
دوهفته بگیرد. این لژیون، اما، زود از هم پراکند و به ناچار عقب  
نشست. یهودیان پیروز به تعقیب رومیان پرداختند و همه سلاحهای

آنان را گرفتند. شاهین طلایی رومیان، که آنهمه نزد آنان مقدس بود، به دست یهودیان افتاد و خرد شد.

چند ماه بعد، رومیان با چند لژیون تازه نفس دوباره بازگشتند. یقین داشتند که این بار درختان سرو، کاج، تانک و زیتون یهودیان را نیز به آتش خواهند کشید. یهودیان این بار نیز با سرسختی در برابر لژیونهای رومی مقاومت کردند و این محاصرهٔ بیهوده ماههای متوالی ادامه یافت. رومیان برای سومین بار لشکر فرستادند اما سرانجام ناگزیر شدند اعتراف کنند با حسریف نیرومندی سروکار دارند؛ مصر را تنها با دو لژیون فتح کرده بودند. برای فروخواهاندن شورش آلمان فقط چهار لژیون فرستادند اما برای محاصرهٔ اورشلیم ده لژیون به فرماندهی پسر امپراتور روانهٔ آنجا کردند. برای قلع و قمع یهودیان بسیار کوشیدند چرا که اگر بر آنان پیروز نمی‌شدند مسلماً ملت‌های دیگر سر به شورش برمی‌داشتند به خصوص اینکه در این هنگام در آلمان و گالی مردم شورش کرده بودند. اورشلیم چهار دیوار بلند گلین داشت، اما ماشینهای جنگی رومیان با حفاظهای برنزی و قوچهای قلعه کوب آهنین خود نتوانستند دیوارها را خراب کنند؛ یهودیان زمین زیر آن سلاحهای و برانگر را خالی کردند، زمین دهان گشود و همهٔ آنها را در کام خود فرو برد، گفتی زمین سخت نمی‌توانست سنگینی آن جنگ‌افزارهای عظیم آهنین را تاب بیاورد. رومیان وقتی دیدند نمی‌توانند شهر را با حمله بگیرند، تدبیر دیگری اندیشیدند: گرد اورشلیم دیوار بلندی کشیدند تا پیوند شهر را با دنیای خارج قطع کنند.

اورشلیم از گرسنگی به جان آمد. مردم با چنان سرعتی از گرسنگی می‌مردند که زندگان فرصت نمی‌یافتند مردگان را دفن

کنند؛ اجساد را در چاله‌ها می‌انداختند. هر که می‌گریخت به دست دشمن به دار آویخته می‌شد. گورد شهر پر از دارهای چوبین شده بود. گرگان، شغالان و پلنگان چندان از اجساد خورده بودند که از کنار لاشه‌ها می‌گذشتند بی‌آنکه به آنها نگاه کنند.

اورشلیم تسلیم نمی‌شد.

یهودیان در پشت دیوارهای قدیم دیوارهای نوی بنا می‌کردند. قلعه کوبهای رومی هنوز يك دیوار را ویران نکرده بودند که با دیوار دیگری رو به رو می‌شدند. سرانجام به معبد دژ مانند شهر دست یافتند؛ به راستی که تا آن زمان چنان معبدی ندیده بودند! بامش از طلای تابناک، ستونها از مرمر و دیوارهایش از چوب سرو ساخته شده بودند. کف آن از تخته سنگهای مربع شکل پوشیده شده بود و به تخته شطرنج می‌مانست.

رومیان که می‌پنداشتند تنها آدیان راستین جهانند و دیگر ساکنان آن وحشی‌اند، از آنچه می‌دیدند سخت در شگفت شدند. به راستی، اما، چه کسانی وحشی بودند، آنان که می‌ساختند یا آنان که ویران می‌کردند؟

يك ملت معبدی داشت که به آن می‌بالید؛ این معبد، بیت المقدس و قلب میهن او بود. و ملت دیگر فقط دارای حرص تاراج بود و سربازان خود را فرستاده بود تا قلب آن ملت را درآورد و گنجینه‌هایش را غارت کند.

شش شبانه روز رومیان دیوارهای معبد را با قلعه کوبهای آهنین فرو می‌کوفتند. نخست برای بالارفتن از دیوارهای مرتفع آن نردبامهای بلندی ساختند؛ یهودیان این نردبامها و سربازانی

را که بر آنها بودند به زیر می انداختند. سر انجام، رومیان وارد معبد شدند. وقتی به محراب رسیدند، مدافعان معبد با رگباری از پیکان به آنان خوشامد گفتند. مدافعان به هنگام مرگ آوازه‌های مذهبی می خواندند. سربازان معبد را به آتش کشیدند. بازماندگان یهود قطعه‌های طلای سقف معبد را می شکستند و به سوی دشمن پرتاب می کردند تا با بریدگیهای آنها دشمن را مجروح کنند.

برای آخرین بار سرود مقدس خود را سر می دادند...

مهاجمان شمعدان هفت شاخه و ظروف مقدس را از زیر خرابه‌های معبد بیرون آوردند. می خواستند این اشیا مقدس را خرد کنند همانگونه که یهودیان عقاب زرین آنان را قطعه قطعه کرده بودند. معبد ویران شد، اما ایمان یهودیان به خدای خود همچنان برجای ماند. در آن هنگامه مرگ و زندگی، به راستی، شهامت تزلزل ناپذیری از خود نشان دادند.

چند سال بعد، بر ضد روم سر به شورش برداشتند؛ «نجات دهنده‌یی» از میان آنان برخاسته بود. او را بارکوخبا [پسر ستاره] می نامیدند. این مرد چند دژ ساخت، مردم را شوراند و سپاهی گرد آورد. این بار رومیها بهترین لژیونهای خود را به فرماندهی جولوس سزار، تواناترین فرمانده رومی، از بریتانیا فرا خواندند و به اورشلیم فرستادند. این بار نیز یهودیان تسلیم نشدند؛ دژها از راههای زیرزمینی به هم مربوط می شدند. وقتی دژی گرفته می شد، مدافعانی که زنده مانده بودند از آن راهها به دژ دیگر می رفتند.

یکی از تاریخ نویسان می نویسد: « بیچاره مردم شهر!

رومیان می‌خواهند خانه شان را بگیرند اما اینان چنان به سرزمین خود دل بسته‌اند که همه حاضرند بمیرند اما ذره‌یی از خاک خود را تسلیم نکنند.»

رومیان چون جرأت نداشتند با آنان درگیر نبرد شوند چاره دیگری جستند: محاصره! دژها را، یکی پس از دیگری، محاصره کردند و راه غذا را بر آنان بستند. این نبرد مدت درازی ادامه یافت. سرانجام، آخرین دژ را گرفتند، بار کوچیا را کشتند و از یهودیه جز بیابانی خشک چیزی بر جای نماند. مردان را کشتند، زنان و کودکان را به اسارت گرفتند. بردگان یهودی که در برده بازار روم فروخته می‌شدند، بهایشان از بهای اسب کمتر بود.

مردم یهودیه هرچند میهن خود را از دست دادند کتابهای مقدس آنان از میان نرفت. این کتابها حاوی سرودهایی درباره قهرمانیها، سنن، پیشگوییها و گفتار حکیمان یهودی، و همچنین دست‌نشته‌های آنان بود. یهودیان، به‌روزگار آوارگی و غربت، این پیشگوییها را می‌خواندند و آینده‌یی را در خیال مجسم می‌کردند که در آن آدمیان دیگر باهم نمی‌جنگند و یکدیگر را نمی‌کشند، جانوران همه دوست یکدیگرند و یکدیگر را نمی‌درند؛ «هنگامی که گرگ و میش باهم سازگار خواهند شد... و کودک خردسالی آنها را به چرا خواهد برد.»

یهودیان را از کشوری به کشور دیگر می‌تاراندند و اقوام گوناگون آنان را می‌آزردند.

آنگاه روم در چنگال ژرمنهای وحشی گرفتار آمد؛ هرگونه کتاب نایاب شد و این نایابی کتاب در زمانی شد که حتی در میان متمدن‌ترین مردم کسانی که می‌توانستند

بخوانند یا بنویسند بسیار کم بودند. در چنین روزگاری تنها یهودیان بودند که توانستند سخنان حکیمان و تاریخ تجارب گذشته خود را برای آیندگان حفظ کنند. در زندگی یهودیان، کتاب از هر چیزی گرانبها تر بود.

## ۴ انضباط آهنین

رم گذرگاه بشر بود، گذرگاه رنجهای بزرگ، افتخارات بزرگ و ننگهای بزرگ. در آنجا، میان عظمت و حقارت فاصله چندانی نبود؛ قانون از غارت کنندگان حمایت می کرد تا بتوانند با خاطر آرام به غارت خود ادامه دهند. از آن سو، خشم روز-افزون بردگان سبب شده بود که امپراتوران روم قدرت خود را روز به روز توسعه دهند.

بشر لازم بود روزگار مشقت بار و پرهراسی بگذراند و در این روزگار بسی چیزها فرا گرفت.

حکومت روم فقط حافظ حقوق افراد رومی بود؛ «وحشیان» و بردگان دارای هیچگونه حقی نبودند. با این حال، قوانین مدون روم حقوق و وظایف هر يك از افراد کشور را به اندازه یی روشن و دقیق معین می کردند که تا قرنها بعد مورد استفاده ملت‌های دیگر بودند.

انضباط رومی که در آغاز برای سپاهیان روم به وجود آمده بود بعدها سرمشق جنگاورانی گردید که از سرزمین پدری خود در مقابل رم دفاع می کردند.

پلوتارخوس از شهامت و انضباط رومیان چنین یاد می کند: «يك بار چند افسر رومی، به هنگام جنگ، در بانلاقی گرفتار

شدند و نزدیک بود به چنگ دشمن بیفتند. سزار نیز ناظر صحنه بود. یکی از افسران لژیون رومی، که با دشمن در زد و خورد بود، با تدبیر و تهور کم نظیری آن افسران را از مرگ رها کرد. اما وقتی می‌کوشید از بانلاق بیرون آید سپر خود را از دست داد. سزار و آنها که با او بودند از اینکه او سالم بازگشته شادمان و ستایش‌کنان به او درود گفتند؛ اما آن افسر، شرمند و اشکریزان، پیش پای سزار به رو در افتاد و از او درخواست کرد از اینکه سپر خود را از دست داده او را ببخشد.

چنین بود سرباز رومی!

سزار، بزرگترین فرماندهان روم، خود سرمشق خوبی برای سربازانش بود. با آنکه بیمار بود می‌کوشید با تلاش پیگیر همواره بیرون از خانه باشد؛ می‌خواست بدینوسیله بر ضعف و بیماری پیروز شود. برای آنکه بی‌حال و تن‌پرور نگردد و از پیشروی باز نماند همیشه در ارباب کوچک و ناراحتی می‌خواستید. همچنانکه سوار بر اسب از سپاهیان سان می‌دید، به دو تن از دبیران خود، که در کنار او اسب می‌راندند، دو نامه جداگانه تقریر می‌کرد؛ از ارزش وقت، نیک، آگاه بود.

به او گزارش دادند که مردم گالیا بر ضد او شوریده‌اند. در آن هنگام، رودها یخ بسته بودند. در خشکی نیز راهی که از جنگل می‌گذشت پوشیده از برف بود و راههای دیگر در اثر سیل بند آمده بودند. شورشیان که در چنان اوضاعی هرگز انتظار حمله رومیها را نداشتند ناگهان سزار و لژیونها را در روی خود دیدند. آمادگی و سرعت حرکت سزار چنان بود که گفتم پیش از آنکه خبر شورش به او رسیده باشد خود را به محل شورش رسانده است. شیوه او همواره چنین بود: ناگهان همچون صاعقه



بر دشمن نازل می‌شد.

ظرف ده روز هشتصد شهر گالیا را گرفت و سیصد قبیله را مقهور کرد. گالیا شجاعانه از خود دفاع کرد؛ حتی زنان و کودکان تا واپسین نفس جنگیدند و لسی نیروی آنان از نیروی سپاهیان سزار خیلی کمتر بود.

سزار، کشورگشا و برده‌کننده ملتها بود. تنها در سرزمین گالیا يك ميليون نفر را کشت و يك ميليون تن دیگر را به بردگی گرفت. سپاهیان او به هر جا می‌رسیدند دست به قتل و غارت می‌زدند و مردم را به خاک و خون می‌کشیدند. سزار، با این حال، یکی از بزرگترین سردارانی بود که تاریخ تا آن زمان به خود دیده بود. قرن‌ها بعد، فرماندهانی که از سرزمین خود در برابر حمله دشمن دفاع می‌کردند شیوه‌های جنگی او را به کار می‌بستند...

رم مکتب تحمل سختیها بود. درست است که بردگان رم را ساختند، اما به هر حال، رم ساخته شد؛ ویرانه‌های آن پس از گذشت هزاران سال هنوز تحسین ما را برمی‌انگیزد. از مشاهده طاقماهای غول‌آسای آبگندهای رومی سخت به شگفتی می‌آییم. سه پل بلند ساخته‌اند که هر يك روی دیگری قرار دارد. آب خنک و گواردای چشمه‌های کوهستانی از همین آبگذرها به رم می‌آمد. امروز، در بسیاری از نقاط ایتالیا و فرانسه کودکان روی پله‌های سنگی بی‌بازی می‌کنند که زمانی صندلی تاترهای رومی بودند و ده‌ها هزار تماشاگر روی آنها می‌نشستند. کودکان دبستانی وقتی در این باره تاریخ رم را می‌خوانند از اینکه رومیان بی‌مدد هیچگونه ماشینی چنان بناهایی می‌ساختند، در شگفتی می‌شوند. رومیان يك بار بر آن شدند قسمتی از آن سرزمین را که بیحاصل و باتلاقی بود و موجب تبهای مرگزا می‌شد بخشکانند

و در آنجا دریاچه‌یی احداث کنند. برای اجرای این طرح سی هزار نفر به کار گرفته شدند و این کار را در یازده سال به پایان رسانیدند. آب آن دریاچه رودتیرا<sup>۱</sup> را مشروب می‌کرد. در اطراف آن به جای باتلاق، چمن و مزرعه به وجود آمد. امروز وقتی دانش‌آموزان تاریخ رم را می‌خوانند هیچ تصویری از چهره‌های زرد و پریده رنگ بردگان، که در آتش تب می‌سوختند و از آنان چیزی جز پوست و استخوان برجای نمانده بود، در ذهن ندارند و مرگ هزاران کارگر در حین اجرای آن طرح اندیشه آنان را بر نمی‌آشوبد. تصویری که در ذهن دارند چنین است:

آسمان صاف ایتالیا و دریاچه بزرگی که به تیر و از آنجا به دریا می‌ریزد.

به راستی، کدام تصویر درست است؟ هر دو. تاریخ رم، داستان پیشرفتهای عظیم و رنجهای عظیم است.

## ۵ پلینیوس بزرگ

هرگاه به روم باستان می‌اندیشیم، بردگان در نظرمان مجسم می‌شوند که افسار به گردن دارند و یا با زنجیر به هم بسته شده‌اند. نیز، گلابیاتورها را مجسم می‌کنیم که در خون خود می‌غلطند. علاوه بر اینان، نرون و سنکای فیلسوف، معاصر بزرگ و کشته ستم او را نیز به یاد می‌آوریم. وقتی به کومودوس ستم پیشه می‌اندیشیم بر خود می‌لرزیم، اما فراموش نمی‌کنیم که مارکوس اورلیوس خردمند نیز بر روم فرمان می‌راند.

روم برده کننده ملتها بود. از دموکراسی پیشین یونان، از شهرکها و شهرهای آزادان، می توان گفت، چیزی برجا نگذاشت، اما فلسفه و هنر یونانی را برای نسلهای آینده حفظ کرد. رومیان یونانیان را، از سر تحقیر، «یونانیهای کوچک»<sup>۵</sup> می خواندند، اما در آموزشگاههای یونانی، از همین یونانیهای کوچک دانش فرامی گرفتند و در مسابقه های اولمپوس (المپیک) به برنده برگ غار جایزه می دادند. شاعران رومی از شعر هومروس تأثیر پذیرفتند. ورجیلیوس<sup>۱</sup> [ویرژیل] درباره خاندان شاهی ترویا شعر گفت. اوویدیوس<sup>۲</sup> [اووید] در شعرهای زمان تبعید خود، قصه های ساده و دل انگیز توده یی یونان باستان را به نظم در آورد. لیوی یوس<sup>۳</sup> و تاسیتوس<sup>۴</sup> داستان بشر را، که هرودوتوس و توسیدیدس<sup>۵</sup> آغاز کرده بودند پی گرفتند.

زبانهای ما اروپائیان خودگواه روشنی است بر اینکه تمدن کنونی ما در درجه اول بر پایه فرهنگ یونان و در درجه دوم بر پایه فرهنگ روم باستان استوار شده است. ماواژه های procurer (واسطه) و advocates (حامی) را از لاتین، زبان رومیان، گرفته ایم. همچنین اند لغات Orator (خطیب)، Code (مجموعه قوانین)، Jurist (حقوقدان). علم یونان از طریق روم به ما رسیده است و واژه نامه های ما پر از واژه هایند که مدارس رومی را به خاطر می آورند:

Gymnaseum (ورزشگاه-دانشکده)، Academy (آکادمی)،  
University (دانشگاه)، Museum (موزه)، Institute (انستیتو)،  
Laboratory (آزمایشگاه)، Auditorium (تالار سخنرانی)،

فانجان وشکت خوردستان [۲۳۳]

Lecture (سخنرانی) ، Doctor (دکتر) ، Professor (پروفسور) ،  
Student (محصل) ، Physics ( فیزیک ) ، Mathematics (ریاضیات) و Philosophy (فلسفه) همه واژه‌های یونانی ولاتینند.  
به راستی، حق ناشناسی خواهد بود اگر دانشمندان دنیای  
باستان را فراموش کنیم؛ همین دانشمندانند که تجربه‌های  
گرانبهای بشر را در کتابهای خود گرد آوردند و برای ما حفظ  
کردند.

در همان روم در کنار ثروتمندان بیکار و فقیران بیچاره،  
دانشمندان سختکوش نیز بودند که شبانه روز تلاش می کردند.  
از جمله آن دانشمندان، پلینیوس، عالم تجربه گر رومی بود.  
او دریا سالار و سیاستمدار نیز بود. برای اقناع افتخارجویی خود  
دست به کاری عظیم زدو آن گردآوری صورت کاملی بود از موجودات  
طبیعت، یعنی کانیها، گیاهان و جانوران.

می گفت: «این کار را ادامه خواهم داد هر چند نتوانم آن را  
به پایان برسانم چون کاری است سودمند و به زحمتش می‌ارزد.»  
کم خور و کم خواب بود. شب و روز، پیوسته، آثار  
جغرافیدانان، اختر شناسان، طبیعیدانان و پزشکان را درباره طبیعت  
مطالعه می کرد، پیاپی کتاب می خواند، یادداشت بر می داشت،  
درباره آنچه می خواند می اندیشید و به آن چیزهایی می افزود.  
در سفرها و مأموریت‌های نظامی خود مطالعه و مشاهده را ترك  
نمی کرد. درباره آن کار عظیم علمی، دست کم، دوهزار جلد کتاب  
مطالعه کرد. سرانجام، کتاب را به پایان رسانید. هر چند گاه يك  
جلد از آن آماده می شد؛ پس از گذشت سالها، کتابی در دوست  
جلد عرضه کرد. يك کتاب نه، که يك کتابخانه بودا با رنج و  
حوصله بسیار، ثوابت و سیارات، جانوران و درختان را شرح داد

واژ سرزمینهای دور و زمانهای کهن حکایت کرد. بسیار می دانست. می دانست چنین نیست که خورشید در تابستان نزد ما بیاید و در زمستان ما را ترك بگوید. همچنین، می دانست که نور از صوت سریعتر حرکت می کند، و ماه و خورشید موجب جزر و مد می شوند، اما هنوز هم به آسانی نمی توانست حقیقت را از افسانه تمیز دهد. او هر دو تئوس علوم طبیعی بود. \*

داستانهای کهنه آدمهای بی سر را که چشمها و دهان آنها روی سینه شان بود، باز می گفت. می پنداشت ماهی صدف موقعی رشد می کند که ماه به حالت بدر است. سحابی کلب را سبب پیدایی توفانهای دریایی و تخمیر شراب می دانست. او نیز می پنداشت طبیعت به خاطر آسایش بشر به وجود آمده است. درختان بدین منظور می رویند که به ما میوه، شراب و روغن زیتون بدهند، و ما از چوب آنها برای ساختن خانه و کشتی استفاده کنیم. آهن برای جنگیدن و طلا برای فاسد گردانیدن آدمیان است.

پلینیوس می گفت: «در جستجوی طلا، آزمندانه، به سراسر جهان می رویم، زمین زیر پای خود را می کاویم، آن وقت تعجب می کنیم که چرا گاهی زلزله روی می دهد، و چرا زمین پس می نشیند.» چنین بود توجیه او از زمین لرزه؛ زمین در برابر تجاوزکاری و شرارت بشر آزمند می ستیزد.

موجودات از آن رو به وجود آمده اند که بشر از آنها بهره گیرد.

پلینیوس؛ از سوی دیگر، بشر را موجودی برتر نمی دانست؛ می گفت بشر از ددان بدتر است؛ شیران با خود نمی ستیزند و حال آنکه او همیشه با هموع خود در جدال است. تنها جانور خود پرست و آزمند روی زمین است. مردمی که پلینیوس در سنا،

دربار امپراتور ویا در سیرک می‌دید، به هیچ روی، درخورستایش او نبودند، اما اوخود، چه در زندگی و چه در مرگ، گواه‌روشنی است براینکه در رم مردم دیگری نیزمی‌زیستند.

بردار زادهٔ او، پلینیوس کوچک، در نامه‌یی به تاسیتوس تاریخ نویس در بارهٔ عمویس چنین می‌نویسد:

«از من خواسته‌اید راجع به مرگ عمویم برایتان بنویسم. او سرانجام توفیق یافت کتاب عظیم و اعجاب انگیزش را به پایان برساند، وچه سعادتتی داشت که پایان عمرش با پایان‌حیات مکانی زیبا مقارن‌شدا! یادش همیشه در خاطره‌ها زنده خواهدماند. باناوگانی به فرماندهی‌خودش دردماغه‌می‌سا<sup>۱</sup> توقف کرده بود. روز بیست و دوم اوت، به او اطلاع دادند ابری شگفت-انگیز به شکل درخت‌کاج عظیمی در آسمان دیده‌اند که تنه‌اش رو به بالا رفته و شاخه‌هایش به هر سو گسترده شده‌اند. باشتاب بیمار-گون دانشمندی که همواره برای مشاهدهٔ هر چیز نوی در تب و تاب است، بیدرنگ فرمان داد تا کشتی را به سمت محلی که آن پدیدهٔ شگفت انگیز دیده شده بود برانند، اما در همان حال، از دامنه‌های وزوویوس<sup>۲</sup> نامه‌یی برایش رسید. در آن نامه از او درخواست یاری کرده بودند. از این رو، لازم شد ناوگان به محل واقعه عزیمت کند. کشتی عمویسم، یگراست، به سوی خطر پیش می‌رفت. او از روی عرشه ناظر واقعه بود و مطالبی به منشی‌خود تقریر می‌کرد. هرچه به صحنهٔ بلا نزدیکتر می‌شد، خاکسترها و گدازه‌های سوزان بیشتر و تندتر روی کشتی‌اش می‌ریختند. سنگ و آتش بر سرش فرو می‌باریدند. در استایا<sup>۳</sup> به ساحل رسید. در

این موقع هوا سخت تاریک شده بود. از دهانهٔ وزوویوس شعله‌های آتش سر به آسمان می‌کشید. ناگهان زلزلهٔ مهیبی زمین را لرزاند. خانه‌یی که پلینیوس و همراهانش در آن بودند سخت تکان خورد و شروع به فروریختن کرد.

همه می‌گریختند. هر کس بر سر خود بالشی گرفته بود تا از رگبار سنگ و آتش در امان باشد. عمویم گرفتار دود و شعله‌های گوگردین شده بود و می‌کوشید خود را از آن مخمصه برهاند. ناگهان به زمین خورد. به او کمک کردند روی پا برخیزد، کمی خود را روی زمین کشید. دوباره به زمین درغلتید. مرد...»  
این زلزله و آتشفشانی هولناک از شهرهای هرکولانوم<sup>۱</sup> و پومپه‌ای<sup>۲</sup> جز تلی از خاکستر چیزی برجای نگذاشت.

قرنها بود که مردم در اطراف آتشفشان خاموش وزوویوس زندگی آرامی داشتند. در بامداد روزی که این واقعه روی داد مردم همه به کار خود مشغول بودند؛ آرایشگاه از مشتریان منتظر پر بود، سربازان در میخانه‌ها می‌می‌نوشیدند، تاجران بر درگاه مغازه‌های خود ایستاده مشتری را انتظار می‌کشیدند؛ زنان، شتابان، به بازار شهر روان بودند؛ دهقانان از روستا آمده بودند تا مرغ و جوجه و تخم مرغ بفروشند، نانوایان میان انبوهی از قرصهای نان تازه ایستاده بودند، کفشگران به پای خریداران کفش اندازه می‌گرفتند و دوره‌گردان، در کوی و برزن، مردم را به خرید کالای خود می‌خواندند...

چه کسی می‌توانست تصور کند که این شهر، شهر گل و سبزه، ظرف چند ساعت زیر کوهی از آتش و خاکستر دفن شود؟ و بعد،

فاتحان و شکست خوردگان [۲۳۷]

چه کسی می‌توانست حال جان‌به‌دربردگان را وصف کند که چند روز پس از آتشفشانی میان خاکسترها به دنبال خانه و زندگی پیشین خود می‌گشتند؟

این فاجعه برای بشر تجربه تلخی بود که يك بار دیگر حقارت و بیچارگی او را به او می‌نمایاند.

آیا می‌توان این دریاسالارباشهامت زانستود، دریاسالاری که بیدریغ ناوگان خود را به باری شهرهای مصیبت زده آورد؟ با آنکه آتش و خاکستر بر سر پلینبوس می‌بارید عقب نشینی نکرد. بی‌کمترین تردید پیش می‌رفت، این جانباز راه علم به آنچه می‌کرد ایمان داشت!

زمانی خواهد آمد که انسان به مدد علم بر همه نیروهای مهار نشده طبیعت، از جمله زمین لرزه و آتشفشان، مسلط شود.



## بخش هفتم

# پرواز و سقوط

## ۱ سفر بردریاها و در طول قرون

انسان موجودی کوچک است و زندگی کوتاهی دارد. فراروی او فضای بیکران و زمان نامتناهی است. به راستی، با گامهای کوتاه خود تا کجا می‌تواند پیش برود؟ آیا در این فرصت کوتاه که بر روی زمین دارد برای او مجال کار بسیار هست؟ انسان، اما، تنها نیست. قدرت خلاقه‌اش نیز با اوست. وقتی با افروختن آتش در روی تپه‌یی خبری را تا فرسنگها دورتر می‌رساندند، سرعت سیر آن از تندروترین اسبهای مسابقه بیشتر بود. در چند ساعت مسافتی را طی می‌کرد که اسبی تندرو در چندین روز طی می‌کند. خبر کارهای شگرف هنرمندان، حکیمان و قهرمانان نیز در طول قرون از نسلی به نسلی می‌رسید. آیا انسان می‌توانست امیدوار باشد که روزی به سراسر جهان سفر کند و طول راه‌ها را اندازه بگیرد؟ آری، می‌توانست؛ در روم باستان، سراسر آن امپراتوری بزرگ را اندازه گرفتند. جغرافیدانان نام همه شهرها را در نقشه آوردند و مساحتان فاصله میان آنها را اندازه گرفتند. این کار سی و پنج سال طول کشید. سرانجام طومار درازی تهیه شد

که تمام راههایی که بهم ختم می‌شدند در آن آمده بودند. در این نقشه هر شهر را با دوخانهٔ بسیار کوچک نشان داده بودند. هر خط شکسته نمودار فاصلهٔ میان دو اطرافگاه بود. مسافر از روی این نقشه به درستی می‌توانست بفهمد که از اسپارت تا آرگوس<sup>۱</sup> و از آرگوس تا کورینتوس چند کیلومتر مسافت و یا چند روز راه است.

وقتی در خشکی اندازه‌گیری فاصله‌ها تا این حد دشوار باشد در دریا بسی دشوارتر است. بشر: آنگاه، بر آن شد تا وضعیت و جهت مسیر را مشخص کند. یکی از اهالی توره<sup>۲</sup> به نام مارینوس<sup>۳</sup> نصف‌النهارها و خطوط موازیی رسم کرد تا مسافری که بر دریا سفر می‌کند بتواند جهت مسیر خود را پیدا کند. البته آن خطوط فقط روی نقشه وجود داشتند و بر دریا هیچ نشانه‌یی از آنها در دست نبود.

دنیا همواره بزرگتر و بزرگتر می‌شد. نه چندان پیشتر، رومیان می‌پنداشتند جزیره‌یی به نام بریتانیا وجود ندارد، و تمام داستانهای مربوط به آن - حتی نامش - ساختهٔ پندار است. اما چند سال بعد، سزار با سپاهیان خود دوبار به آن جزیره سفر کرد. چندین سال پیشتر از آن، تصور می‌کردند دنیا به اقیانوس محاط است، و اکنون می‌خواستند مرزهای رم را تا اقیانوس گسترش دهند. با این حال، استرابو<sup>۴</sup>، جغرافیدان رومی، حدس می‌زد در آن سوی اقیانوس سرزمینهای مسکون دیگری وجود دارند، و جو با<sup>۵</sup> برای دیدن آن سرزمینها بار سفر بست و جزایر قناری را کشف کرد.

در آنجا به درختان نارگیل نیز برخورد، اما کسی در آنجا نمی‌زیست. در بزرگترین این جزیره‌ها، بر فراز آتش‌فشان تریف‌ا ابری دید به‌گونه پرچم. در جستجوی آدمی سراسر جزیره‌ها را گشت اما جز خانه‌هایی خالی چیزی نیافت. هنوز صدای عوعو سگانی که از آن خانه‌های متروک نگرهبانی می‌کردند به گوش می‌رسید. این بدان‌معنی بود که در آنجا مردمی زندگی می‌کرده‌اند. در آن سوی این جزایر آیا سرزمینهای دیگری بودند؟

سنکای فیلسوف پیش‌بینی کرده بود: «زمانی فرا خواهد رسید که دروازه اقبانوس گشوده خواهد شد و در آن سوی آن به کشورهای جدیدی خواهیم رسید. دیگر توله آخرین مرز دنیا نخواهد بود.»

پس، دیگر بار، بشر بر پهنه زمین به اکتشاف پرداخت. زمان را نیز، به‌درستی، نمی‌شناخت. حل مسأله زمان برای او دشوارتر از مکان بود. بابلیها ساعت‌های آفتابی و آبی را اختراع کرده بودند. آتنبها نیز ساعتی در «برج بادهای» نصب کرده بودند تا بتوانند با يك نظر هم وقت را بدانند و هم جهت بادهای دریایی را تشخیص دهند. اما این ساعتها همیشه وضع ثابتی نداشتند: در تابستان روزها درازتر از روزهای زمستان بودند، از آن گذشته، آن ساعتها برای طلوع تا غروب آفتاب تنظیم شده بودند از این رو، ساعات روزهای زمستانی کوتاهتر از ساعات روزهای تابستانی بودند.

سالتما نیز داشتند. بابلیها از مدتها پیش، سال را به‌دوازده ماه سی‌روزه بخش کرده بودند. تالس متوجه شد که سال شامل

## برواز و سقوط [۲۴۹]

۳۶۵ روز و يك چهارم روز است. پیش از آن وقتی می‌خواستند ماه‌ها و هفته‌ها را تنظیم کنند دچار اشکال می‌شدند. کاهنان رومی که بنا بر وظیفه خود حساب دقیق ماه‌ها و هفته‌ها را داشتند این ترتیب را برهم زدند. دو نوع سال درست کردند: سالی که دوازده ماه داشت و سالی که سیزده ماه بود. یکی ۳۵۵ روز و آن دیگر ۳۷۷ روز داشت. از این‌رو، گاهی پیش می‌آمد که نخستین روز سال به پانزدهم اکتبر می‌افتاد، زمستان با پاییز و تابستان با بهار یکی می‌شد. کاهنان هم از علم راستین و هم از خورشید فروزان دور بودند.

سزار به سوسیگنس<sup>۱</sup>، اخترشناس اسکندریه، فرمان داد آن مشکل را حل کند. سوسیگنس چنان کرد و سالنمایی پرداخت که شامل دوازده ماه و ۳۶۵ روز بسود، و برای آنکه آن يك چهارم روز مانده نیز به حساب آید، ترتیبی داد که در هر چهار سال يك روز به‌ماه فوریه افزوده شود.

بشر، اما، به این بسنده نکرد که تنها زمان حال را به سامان گرداند. می‌خواست بداند در گذشته‌های دور، پیش از آنکه او بر روی زمین زندگی آغاز کند، در دنیا چه روی داده است. استرابوی جغرافیدان می‌خواست بداند که آیا زمین همواره همین شکل را داشته است یا نه. پاسخ را یافت و آن اینکه زمین همواره در تغییر بوده است. محیط مرئی کرانه‌های دریا در زمانهای پیشین طولانی‌تر بود و به‌جای کوه‌ها دریا وجود داشت. کوه‌های آتشفشان گاهی جزیره‌هایی را از ته اقبانوس به بالا پرتاب می‌کنند مثلاً، سبیل را آتشفشان اتنا<sup>۲</sup> به بیرون پرتاب کرده است.

استرابو کوشید تا قاره‌ها را نیز بشناسد. در جستجوی کلیدی برای گشودن دروازه جهان بزرگ بر آمد و آن را در جهان چیزهای کوچک یافت. سنگ آهکی را که در ساختمان هرم جیزه به کار رفته بود مطالعه کرد؛ متوجه شد آن سنگ از بقایای خردچنگها و حلزونهای دریایی ترکیب یافته است. این بقایا در طول هزاران سال در ته دریا ته نشین شدند و آنقدر زیاد شدند که چون کوهی از دریا سر بر کشیدند و کم کم به خشکی پیوستند.

## ۲ برفراز زمین

رم بلندی و سرفرازی می یافت. همه چشمها به آنجا دوخته شده بودند. او ویدیوس، شاعر رومی، داستان زیبای فایتون<sup>۱</sup> را به نظم در آورد. فایتون پهلوانی بود که می توانست به آسمان بالا برود و دنیا را نظاره کند. مادر فایتون از فناپذیران بود. اما پدرش فویوس<sup>۲</sup> خدای آفتاب بود و هر روز ارابه چهار اسب خود را بر پهنه آسمان می راند. فایتون همیشه فویوس را سوار بر ارابه می دید و آرزو می کرد روزی ارابه پدر را براند.

يك روز نزد پدر رفت و بردرگاه ایستاد. تابش نور خیره کننده چشمانش را آزار می داد. فویوس بر تخت تابناك خود نشسته بود. ساعتها و ماهها، سالها و قرنهای در چپ و راست اوصاف کشیده بودند. بهار تاجی از گل بر سر داشت؛ در کنارش پاییز از عصاره سرخگون تانک سرمست بود. در کنار زمستان پیر، تابستان جوان بود که کمر بندی از ذرت رسیده به کمر داشت. فویوس

برواز و سقوط [۲۴۳]

پرسید: «فایتون، پسرم، چه می‌خواهی؟» فایتون گفت: «اگر مادرم حقیقت را گفته باشد، تو پدر منی؛ می‌خواهم از تو بپرسم آیا مادرم راست گفته است یا نه.»

پدر هاله تابناک گرد سرخود را کنار زد و از فرزندخواست نزدیکتر برود. آنگاه فایتون را در آغوش گرفته چنین گفت:  
«آری، او راست گفته است، اکنون هر آرزویی داری از من بخواه تا آن را بر آورم.»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که فایتون دستها را به گردنش انداخته گفت:

«می‌خواهم اسبهای تورا، اگرچه برای يك روزهم شده، برانم!»

پدر از شنیدن این سخن پشیمان شد که چرا چنان قولی داده است. کوشید پسر را از آن باز دارد: «پسرم، هرچه باشد تو از آفریدگان فناپذیری و از سرنوشت فناپذیران نمی‌توانی بگریزی. بشر نمی‌تواند به این آرزو برسد!»

پسر با زهم پا فشرده و سخن به درازا کشید. پدر پذیرفت. آثوردورای گلگون انگشت‌گشودن دروازه‌های شرق را آغاز کرده بود. ساعتها و دقیقه‌های بیناب توسنهایی را که قرار بود ارباب فروزان را برپهنه آسمان با خود بکشند به قرارگاه می‌رانند. فویبوس جامه‌ی آسمانی برتن فایتون کرد تا او را از سوختن نگاهدارد. هاله زرین را از سرخود برداشت و بر سر فرزند نهاد. چون یقین داشت فرزندش دچار فاجعه خواهد شد آهی از سر درد برکشید و او را بر حذر داشت که خیلی بالا نرود چه در آن

صورت افلاك را به آتش خواهد کشید، و خیلی هم پایین و نزدیک زمین نراند مبادا آتشی برافروزد و زمین را با هر چه در آن است بسوزد.

آنگاه افزود: « به نیمه راه که رسیدی از راست بران؛ در همانجا رد چرخهای ارا به را خواهی دید. »

در این هنگام که شب به غرب فرو لغزیده از نظر ناپدید شده بود، فجر در شرق نمودار شد. پدر بار دیگر از فرزند خود با اصرار خواست که از آن کار جنون آمیز درگذرد. اما دیگر دیر شده بود چرا که اسبها شبیه کشان مسافت زیادی دور شده بودند! اقیانوس دروازه های خود را یکباره بر او گشود. اکنون جز گستره بیکران آسمان چیزی فراروی فایتون نبود.

اسبها پیش می رفتند و آسمان نیلگون را، چابکتر از باد شرق، در می نوردیدند. با آنکه راه به فراز بود اسبها، سرخوش از آرامش شبانه، پیش می تاختند. ارا به سبکتر از دفعه های پیش بود چون پسرک چندان وزنی نداشت. ارا به با سر نشینی چنان سبک وزن، به جای هموار رفتن می جهید و مانند کشتی خالی شناور بود. مادیانها این را دریافتند و از مسیر خود منحرف شدند. فایتون، که اکنون به هراس افتاده بود، نمی دانست از کدام سو براند. دب اکبر شروع به گداختن کرد؛ اژدهای بالای قطب شمال که پیش از آن از سرما جنیدن نمی توانست ناگهان بیدار شد.

فایتون به پایین نگریست. زیر پایش، در فاصله بی بس دور، زمین گسترده بود. زانوانش به لرزه درآمدند، چهره اش رنگ باخت، جهان در نظرش تاریک شد. افسوس خورد که چرا به اندرز پدر گوش نداده بود و نالید: « ای کاش راندن ارا به را آرزو نمی کردم! » به پشت سر نگریست. راه بسیاری پیموده بود،

اماره بیشتری در پیش داشت. چه بایست کرد؟  
دیگر نمی توانست اسبها را به فرمان خود در آورد؛ نام  
آنها را نیز نمی دانست و نمی توانست با مهمیز آنها را هدایت  
کند. هراسان به این سو و آن سو نگریست. در هر سو غـولی  
کمین کرده بود؛ عقرب پنجه های زشت و خوفناک خود را گشوده  
بود تا او را طعمه خویش گرداند. جوانک، یکباره، پریشان  
گشت. مهمیزها را از کف داد. اسبها، لگام گسته، به هر سو  
می تاختند، گاه فراسوی ستارگان می جهیدند و گاه چندان فرود  
می آمدند که نزدیک بود ارا به را به زمین فرو کوبند. ماه به رفتار  
شگفت انگیز برادر خود با حیرت می نگریست. اکنون اطراف  
زمین را یکسره دود فرا گرفته بود. قلل کوهها ناگهان شعله ور  
شدند، جنگلها و مزرعهها را آتش فرا گرفت، چراگاههای سرسبز  
در یک لحظه سوختند، شهرکها و قلعهها ویران شدند و همه کشورها  
خاکستر گردیدند.

کوههای قفقاز شعله ور بودند، قله اتنا یکپارچه می سوخت،  
اسکوتیا ای منجمد چون مس گداخته بود. در سراسر چمنزارهای  
دامنه آلپ آتش زبانه می کشید. جبال آپه نین<sup>۲</sup> را دود غلیظی  
فرا گرفته بود. سراسر جهان شعله ور بود. هوا چون کوره آهنگران  
می گداخت. ارا به فایتون از زیر شعله ور شد و دود خفهاش می کرد و  
اخگرها بر سرش فرو می باریدند. هیچ نمی دانست اسبها به کجا  
می برندش.

می گویند صحرای لیبی بادگار آن رویداد شوم است. باری،  
آب اقیانوس چنان داغ شد که ماهیان برای آنکه کباب نشوند



به ژرفنای اقیانوس پناه بردند. خدای دریا سه بار سرخود را از آب بیرون آورد، اما هر بار ناگزیر شد دوباره در آب فرو رود. زمین محافظ در اقیانوس در برابر اقیانوس به زانو درآمد، و هراسان و لرزان زئوس را نیاییده چنین گفت:

« آیا این است پاداش من که سراسر سال فرمان تو را می‌بردم؟ این درد مرا بس نبود که چنگال گاو آهن بدنم را مجروح می‌کرد تا خوراک آدمیان را تأمین کنم؟ اگر به من یا برادرم، فرمانروای دریا، رحم نمی‌کنی دست کم بر آسمان، که تو خود بر آن فرمان می‌دانی، رحمت آور. آسمان هرگاه ویران گردد، خدایان بی‌خانه خواهند شد. اکنون از زمین چیزی برجای نمانده تا آتل‌اس ( اطل‌س )<sup>۵</sup> بر دوش خود گیرد.

اگر زمین، دریا و آسمان ویران گردند، همه ما دوباره به هرج و مرج روز نخست باز خواهیم گشت. پس، ای زئوس، آنچه مانده نجات بده!»

زئوس دعای او را اجابت کرد. از اوج آسمان فروتر آمد و آذرخش خود را نازل کرد. مادیانها از یوغ خود رهیدند و ارابه از هم گسیخت و خرد شد. فایتون بینوا چون شهابی سقوط کرد و در رود بزرگ اری دانوس<sup>۱</sup> که برای او آغوش گشوده بود فرود آمد. نایاده<sup>۵۵</sup> ها چهره‌اش را شستند و او را به خاک سپردند. بر سنگ گورش این کلمات را کردند:

« در اینجا فایتون آرمیده است. او چنان بی‌باك بود که بر

۵ یکی از غولان و پهلوانان افسانه‌های یونان قدیم که به فرمان خدایان محکوم شد جهان را روی سر و شانه خود نگه‌دارد.

۱- Eridanus

۵۵ Naiade حوران دریا، بنا بر افسانه‌های یونان، به رودها و چشمه‌ها بنا می‌بخشند.

آن شد تا ارا به پدر خویش را براند. شہامت بسیار داشت، افسوس که قربانی شتاب خود گردید. «  
او ویدبوس قصہ‌های کسودکانہ عصر باستان را در چشم-  
اندازهای جهان نومی نگریست و افسانہ را با واقعیت درهم می آمیخت  
و می دانست داستانهای افسانہ‌هایی بیش نیستند. شاعران رومی  
نه دربارہ خدایان و پهلوانان، بلکه راجع به دانشمندان رازگشای  
طبیعت شعر می سرودند.

لو کرتیوس کاروس<sup>۱</sup> شاعر دربارہ اپیکوروس<sup>۲</sup>، فیلسوف  
یونانی، شعری سرود. اپیکوروس به خود جرأت داده برضد  
سنہای کهنه و پوسیده سخن گفته بود:

« هیچ چیز به هراس نمی افکندش:  
نه قدرت واهی خدایان،  
و نه غرش آذرخش آسمان.  
این همه سبب می شد تا بی باکانه تر حمله آورد،  
دشواربها را از میان بردارد،  
و پرده از رازهای طبیعت برگیرد.  
روان نیرومند او به سر منزل پیروزی رساند  
و به فراسوی مرزهای جهان آتشین راه یافت...  
لو کرتیوس دلیر در پیکار با کهنه پرستان از استاد خود  
پیروی می کرد. استاد همواره با او بود و او را در راه بزرگی  
که در پیش گرفته بود هدایت می کرد:

« روح از بند ترسها می‌رهد،  
دیوارها فرو می‌ریزند،  
و جهان، با هرچه در آن است،  
به درستی و روشنی دیده می‌شود. »

بر سر راه لوکرتیوس نه يك ديوار و نه يك مرز، بلکه دیوارها و مرزهای بسیار بودند. این راه از تاریک‌نای روزگاران بس کهن آغاز می‌شد. در آن روزگاران، همه آشفنگی و هرج و مرج بود؛ نه دریا بود، نه خشکی، نه آسمان و نه هیچ چیز دیگر بدینگونه که اکنون هست. ذره‌ها (آتومها) به هرسو پراکنده بودند، گاه از هم جدا می‌شدند، گاه به هم می‌خوردند و گاهی به هم می‌پیوستند. لوکرتیوس، گستاخانه، از مرز نخستین گذشت. مشاهده کرد چگونه ذره‌های گردان در هم آمیختند؛ سنگین‌ترها به هم پیوستند و زمین را تشکیل دادند و از به هم پیوستن سبک‌ترها خورشید، ماه و ستارگان پدید آمدند.

دریاچه‌ها، تابنده چون الماس،  
میان علفزاران و بیشه‌های سرسبز  
به هرسو پراکندند.  
زمین همچنان در پرده‌یی از مه پیچیده بود،  
اثیر فلکی از این مه پدید آمد  
و به آسمان برین بر شد.

لوکرتیوس به مرز دوم، آنجا که خشکی از اقیانوس جدا می‌شد رسید. دید چگونه زمین از آب سربر آورد و پستیها و بلندیها

بر آن پدید آمدند. کرانه‌های دریا و جلگه‌ها از گیاهان پوشیده شدند.

آنگاه لوکرتیوس بهمرز سوم، آنجا که ماده‌آلی از ماده‌کانی جدا می‌شد رسید. این مرحله را نیز، بی‌آنکه تصویر روشنی از آن داشته باشد، پشت سر نهاد. به‌پندار او، زمین از علف و بوته پوشیده شده بود همانگونه که بدن جانوران را پشم و مو پوشانده است. سبب به‌وجود آمدن موجودات زنده را اشعه‌گرم خورشید و رطوبت ملایم باران دانست. زمین را به‌حق «مادر زمین» می‌خواند. می‌گفت نخست جانوران، گیاهان و سپس آدمیان به‌وجود آمدند.

آدمیان نخستین، موجودات ناقصی بودند که یا دست و پا نداشتند و یا بی‌دهان و بی‌چشم بودند. چون تنازع بقا را نمی‌یادستند بسیاری از آنها نابود شدند؛ تنها برخی که توانایی بیشتری داشتند به‌زندگی ادامه دادند. شیر به‌سبب بی‌باکیش، روباه با نیرنگ و آهو چون دونده‌چابکی بود از فنا رستند. آدمیان در آغاز، چون جانوران می‌زیستند، از میوه و غله تغذیه می‌کردند، زیر بوته‌های بلند می‌خزیدند و به‌هنگام باد و توفان به‌غارها پناه می‌بردند.

آنگاه شاعر به‌مرز دیگر رسید؛ آدمیان بشر گردیدند. در این مرحله، در جنگلها به‌تعقیب جانوران می‌پرداختند، با چماقهای بزرگ آنها را چندان فرو می‌کوفتند یا بر آنها آنقدر سنگ می‌افکندند تا بمیرند. آذرخش چند درخت را شعله‌ور کرد، از اینجا آتش را کشف کردند و نخستین خانه‌ها گردآتشدان ساخته شدند. هنوز در خانه‌های جداگانه زندگی نمی‌کردند، باهم می‌زیستند. به‌هر طریق بود منظور خود را به‌یکدیگر می‌فهماندند.

در آغاز با فریاد و اشاره این کار را می کردند. کم کم بر هر چه می دیدند نامهایی نهادند.

سیرخیال شاعر را به شهر کهای نخستین رهنمون شد. مردم یا در شهر کهای ساکن بودند و یا در حومه شهر کهای می زیستند. شهر نشینان گداختن مس را فراگرفتند و از آن کارافزار و جنگند افزار برای خود ساختند. مس بیشتر از طلا برای آنها ارزش داشت چرا که هم با استقامت تر از آن بود و هم می توانستند با پتک آن را به هر شکل که بخواهند در آورند. اما زمان همه چیز را دگرگون می کند؛ آهن جای مس را گرفت. سلاحها و افزارهای ساخته شده از فلز جدید بهتر از افزارهای مسین بودند. شمشیر آهنین جای شمشیر مسین را گرفت.

مردم در پس دیوارهای محکم قلاع، خود را از دشمن نهان می کردند. بعد، در پس همین دیوارها شروع کردند به گردآوری طلا و ثروت. ارزش ثروت روز به روز بیشتر می شد. طلا، که مقاوم ترین فلزها نبود، گرانبها ترین آنها گشت. متجاوزان جنگند. افروز قلعه ها را فرومی کوفتند و شهرها را با خاک یکسان می کردند. هر کسی بادیگری می ستیزید. لاجرم قانونهای سختی وضع کردند و همه موظف شدند طبق آن قانونها زندگی کنند.

شاعر ما باز هم به سیرخیال ادامه داد؛ انسان در خشکی و بردریاها پیش می راند. با کرجیهای خود دریایا را در می نوردید. جنگلها به سوی کوهها پس رفتند و او در دره ها تا کستانها، درختان زیتون و مزرعه ها ایجاد کرد، مجسمه های مرمرین و برنزی ساخت، شعرها سرود؛ این شعرها از نسلی به نسلی دیگر رسیدند. خردانسان او را هر چه بیشتر به سوی قلیل رفیع هنر و علم پیش می راند.

انسان، اما، ارزش خویش را کم گرفته بود؛ هر کاری را

به قدرت خدایان موهوم نسبت می‌داد و می‌پنداشت آنها ایند که بر جهان فرمان می‌رانند. به هنگام زمین لرزه، یارعد و برق و یا گرفتن ماه یا خورشید جلو قربانگاهها به رو در می‌افتاد و به آن خدایان نیاز می‌برد. وقتی کشتیهایش سالم به ساحل می‌رسیدند برای خدایان قربانی می‌گذراند. همچون کودکی که از تاریکی می‌هراسد، از هرچه برایش ناشناخته بود می‌هراسید.

با این حال، خردمندان نیز بودند که به مردم علم می‌آموختند و همانگونه که پرتو خورشید تاریکی را ناپدید می‌کند فروغ خرد و دانش نیز کم کم هراس از عوامل ناشناخته طبیعت را از میان می‌برد.

لوکرتیوس شاعر، اکنون، به عصر خود وزادگاه خود، رم، باز آمد. رم تلاش می‌کرد تا بر سراسر دنیا تسلط یابد؛ سزار لژیونهای خود را به سوی سرزمین گالیا هدایت می‌کرد. شاعر در اینجا چندان درنگ نکرد. سمند تیزروی خیال را همچنان شتاباند تا لختی به آینده بنگرد: «در آینده، جهان، دگر باره از هم متلاشی خواهد شد و دوباره به هرج و مرج نخستین باز خواهد گشت. چون آتومها نابودی ناپذیر و عالم ابدی است، باز هم از آتومها دنیاهاى دیگری ساخته خواهند شد، آدمیان دیگری به وجود خواهند آمد و عقل حیات دوباره خواهد یافت.»

بدینسان اندیشه شاعر تا آینده‌ای بس دور پیش رفت و پیش بینی کرد که در آینده دنیاهاى دیگری جای دنیای ما را خواهند گرفت.

عمر بشر کوتاه است اما عقل را حیاتی بس دراز است و در یک ثانیه می‌تواند راه چندین قرن را طی کند. آیا کشف این حقیقت پیروزی بزرگی نبود؟ نه؛ برای آنکه بشر پیروزی خود-

را جشن بگیرد هنوز خیلی زود بود. مرغ اندیشه لوکرتیوس شاعر تادورها، تا بینهایت، پرواز می‌کرد؛ آیا می‌توانست همه چیز را بداند؟ نه. شناخت طبیعت چندان آسان نیست. پیش از لوکرتیوس پیشگامان بزرگی چون امپه دوکلس، لیوکیپوس<sup>۱</sup>، دموکرتیوس و اپی کوروس در این زمینه پیشرفتهایی کردند. لوکرتیوس برای تبیین حال و پیش‌بینی آینده سخت می‌کوشید؛ چندین بار راه خود را گم کرد و به پندار بافی افتاد.

قرنها بایست می‌گذشت تا بشر دریا بد عالم، به راستی، چگونه به وجود آمد، ماده‌آلی چگونه از ماده‌کافی جدا شد و عقل از کجا پدید آمد. هر گام که به پیش برداشته می‌شد بحثها و جدالهای بسیار بر می‌انگیخت. بودند کسانی که می‌گفتند: «اینگونه امور در نیافتنی و از حدود عقل بشر خارجند.» علم، اما، همچنان پیش می‌رفت و همواره پژوهندگان جدیدی به دانش پیشین جلب می‌کرد. این پژوهندگان کار پژوهشگران پیشین را دنبال می‌کردند تا بشر را به شناخت کامل طبیعت رهنمون شوند.

### ۳ پیشروی کاستی می‌گیرد

وقتی آثار پیشینیان را می‌خوانیم، از بسیاری دانسته‌های آنان در شگفت می‌شویم؛ آنان نیز کوپرنیک داشتند و او آریستارخوس اهل ساموس بود. وی نخستین دانشمندی بود که دریافت زمین به دور خورشید می‌گردد نه خورشید به دور زمین. وات‌آنان هرو، مکانیسن اهل اسکندریه، بود. او نخستین کسی بود که برای

به حرکت در آوردن چرخ نیروی بخار را به کاربرد. اخترشناس  
آنان، اراتوس تنس، می دانست بشر می تواند برای سیر دور دنیا  
بر روی آب سفر کند. جغرافیدان آنان، استرابو، پیش بینی کرد در  
آن سوی اقیانوس قاره‌یی کشف خواهد شد، و سیاح آنان، جو با،  
به جزایر قناری رفت.

اما خطای بزرگی است اگر تصور کنیم غول ما بی دشواری  
پیش می رفت چرا که بازهم بندهایی بردست و پای او بود.  
قناتها و کانالها کنده می شدند و مردابها می خشکیدند؛ این کارها  
را، اما، چه کسانی انجام می دادند؟ بردگان. این بردگان بودند که  
بارهای سنگین به دوش می کشیدند، در کشتیها پارو می زدند و در  
جستجوی سنگهای گرانبها اعماق زمین را می کاویدند. اگر بردگان  
نبودند، هیچ قلعه‌یی، هیچ معبدی، هیچ نمایشخانه و سبرکی  
به وجود نمی آمد و هیچ کاخ باشکوهی برای ثروتمندان بیکاره  
ساخته نمی شد.

اکنون به یکی از این کاخها نظری بیفکنیم. پشت این کاخ  
کوهها سر برافراشته اند. به هر سویش مزرعه‌ها و تاکستانها دامنه  
تپه‌ها را پوشانده اند. پنجره‌های این کاخ مشرف به دریایند. جا به جا  
چشمه‌یی دیده می شود. میان درختان نیمکتهای مرمرین ساخته اند.  
صاحب کاخ روز را بدینگونه می گذراند: مطالعه، پیاده-  
روی، گفتگو با دوستان، شنیدن موسیقی، بحث فلسفی، ورزش و  
شکار. در شامگاه، شمعیهای درون شمعدانهای زرینی که بردگان  
نگهداشته اند به خانه روشنی می دهند. یکی از مهمانان نوشته‌یی را  
می گشاید و درباره‌ی زمانی که پدر ژوپتر بر جهان فرمان می راند و  
مردم روزگار خوشی داشتند شعری می خواند. مهمانان، نیمتاجهای  
گل بر سروجامهای می لعلگون در دست، گرد میز نشسته اند.



میزبان، اما، به شعر گوش نمی‌دهد؛ در اندیشه کارفرداست. باید صبح زود از خواب برخیزد تا به کارها برسد - همچنانکه به شراب عنبرین می‌نگرد، در این اندیشه است که انداختن شراب چقدر وقت گیر است. زحمت به عمل آوردن شراب به اندازه رنجی است که برای پرورش کودکان باید کشید. البته این کار را بردگان نیزنگ باز تنبل باید انجام دهند. هر سال، محصول کمتر می‌شود. گویا زمین دیگر نمی‌خواهد غله و میوه بدهد و این بدان سبب است که او به بردگان اطمینان کرده کشت زمین را به آنان وا گذاشته است. تا سپیده دم وقت بسیار مانده و مهمانان سرگرم عیش و نوشند.

بردگان، زنجیر برپا، به سرکار رفته‌اند. مانند سربازان به صف شده کار می‌کنند. نگهبانان در کنار آنان حرکت می‌کنند و آنان را می‌پایند تا نگریزند.

بردگان را از چهار گوشه جهان می‌آوردند. میان آنها ژرمنهای موبور آبی چشم، حبشیهای سیاه پوست و سگهای سرخ مو به چشم می‌خوردند. همه باهم بیگانه بودند چون ملیتهای گوناگون داشتند. بردگی، اما، کم کم در این دیار غربت آنها را با هم دوست و برادر گردانید. موی جلو سر آنان را تراشیده بودند تا داغی که بر جبین دارند نمایان باشد. بردگان همیشه تلاش می‌کردند تا از هر راه که شده بگریزند وقتی بردگان گریزپا را می‌گرفتند آنها را به سختی کیفر می‌دادند: به سیاهچال می‌افکندند، دارمی زدند و یا جامه‌شان را به قیر می‌آلودند و زنده می‌سوزاندند. برده دار می‌توانست هر بلا که می‌خواهد بر سر بردگان خود بیاورد؛ بردگان جزو دارایی و افزار کار او بودند. با این حال، بردگان باز هم می‌گریختند. از کار، گاو آهن، گاو، ارباب

و نگهبان خود نفرت داشتند. آه، اگر آزاد می شدند!  
 برده انسان بود، با او، اما، چنان رفتار می شد که گفتم گاو  
 یا گاو آهن است، و او از گاو آهن و گاو هایی که به او سپرده بودند  
 انتقام می گرفت. به آنها به چشم دشمنان خود می نگریست. وقتی کار  
 افزارهایش ناقص یا خراب می شدند کسی برای تعمیر آنها خود-  
 را به زحمت نمی انداخت. برای انداختن شراب با پاهای برهنه اش  
 انگور را می فشرد، با خرمسکوب دانه غله را از پوست جدا  
 می کرد و بارهای آجر و ساروج را بر پشت می کشید.  
 زندگی يك برده سراسر کيفرهای دراز مدت، شکنجه های  
 مداوم و سالهای پایان ناپذیر اسارت بود. مالکان از بردگان خود  
 سخت می هراسیدند. جلو سرشان را می تراشیدند و بر پیشانی شان  
 داغ می نهادند تا از افراد آزاد تمیز داده شوند. هر چند گاه یکبار  
 بردگان می شوریدند، از بابان خود را غارت می کردند و کاخهاشان  
 را به آتش می کشیدند. همه شورش اسپارتا کوس، آن برده  
 گلا دیاتور را به خاطر داشتند؛ بهترین اژیونهای رومی نامدتها  
 نتوانستند آن شورش را بخوابانند. شاهراهاها پراصلیبهایی بودند که  
 بردگان را روی آنها به دار کشیده بودند. اینان مرگ را به تسلیم  
 شدن ترجیح داده بودند؛ برای آنها هیچ مصیبتی بدتر از بردگی  
 نبود.

بردگی، هم برای بردگان و هم برای اربابان، بد فرجام  
 بود و جز نابسامانی، ویرانی و مرگ ثمری نداشت. از این رو  
 نه تنها خود بردگان بلکه اربابان نیز می کوشیدند خود را از قیود  
 سنگین نظام بردگی برهانند. چگونه می شد از آن مخمصه نجات  
 یافت. زمینداران راهی یافتند تا از شر بردگان ناراضی برهند:  
 زمین خود را به بخشهایی قسمت کرده، هر بخش را به یکی از افراد

آزاد اجاره دادند چون به گمان آنها آزاد بهتر از برده به زمین می‌رسید. مالکان امیدوار بودند که زمین رفته رفته محصول بیشتر و بهتری بدهد. اما مزدوران کار آمد و قابل اطمینان از کجا پیدا کنند؟ آیا زمین خود را به مردم طبقه‌های پایین و توده فقر زده بپارند؟ این مردم، اما، کمرشان زیر بار وامهای سنگین خم شده بود و نمی‌توانستند اجاره بدهند. گاو آهن یا گاوی از خود نداشتند که نزد صاحب زمین به‌گرو بگذارند تا برای اجاره بها در سر موعد معین تضمینی باشد.

زمینداران هر بار دچار گرفتاری تازه‌یی می‌شدند و مزدوران نیز همیشه نگران آن بودند که چگونه وام بپردازند و چگونه خوراک بخورند و نمیری به دست بیاورند. در انتظار معجزه‌یی بودند تا آنان را از آن فلاکت برهاند.

زندگی در روستاها همواره دشوارتر می‌گشت. در شهر نیز وضع بهتر از آن نبود؛ بازرگانان رومی از روزگاران سازگار شکوه می‌کردند؛ از مصنوعات آنها همیشه در خارج از رم تقلید می‌شد. کالاهای تقلیدی دوباره به رم وارد شده با بهای کمتری فروخته می‌شد. منسوجات از سرزمین گالیا، ظرفهای شیشه‌یی از اسکندریه و صندوقچه‌های سیمین از اسپانیا به رم وارد می‌شدند. در برابر هر شیشه‌ساز و کوزه‌گر رومی، در مناطق نفوذ رم از قبیل لیون<sup>۱</sup>، بوردو<sup>۲</sup> و تریر<sup>۳</sup> چند کارگاه شیشه‌سازی و کوزه‌گری بود. این بربرها چه گلدانهای زیبایی می‌ساختند!

رم ملتها را برده کرده از دسترنج آنها سود می‌جست؛ کار، اما، معلم بزرگی است؛ صنعتگران کرانه‌های راین<sup>۴</sup> رون<sup>۵</sup> و تمز<sup>۶</sup>

هنرهای بسیار فراگرفتند. بربرها کار می کردند، می آموختند و در نتیجه پیش می رفتند. رومیان، اما، کارشان با جگبری هرچه بیشتر بود. دستهای رومیان به کار عادت نداشت. رومیان هرچه می خواستند بی رنج به دست می آوردند.

بازرگانان رومی نیز دیگر تجارت نمی کردند. چرا با سفرهای طولانی دریایی و عبور از کسوپرهای سوزان خود را به خطر بیندازند؟ بگذار مردم سوریه، عربها، پارتها و مصریان این کار را بکنند. رم هرگاه اراده می کرد تمام گنجینه های هندوستان در اختیارش قرار می گرفت. خواستن تنها فعالیتی بود که رومیان داشتند. رم برای حفظ تسلط خود بر سرزمینهای گوناگون، ناگزیر از اعمال زور بود. از این رو، رومیان دارای ارتشی بودند بسیار با انضباط و بی باک. این ارتش همواره در حال جنگ بود. رم مجبور بود همواره لژیونهای تازه نفسی آماده داشته باشد. زمانی رسید که امپراتوری رم دیگر نمی توانست سربازان ارتش را از خود رومیان تأمین کند چون قلمرو امپراتوری پیوسته گسترش می یافت و به سرباز بیشتری احتیاج بود. پس، دولت روم ناگزیر شد از سرزمینهای آلمان و گالیا سرباز بگیرد. تعداد لژیونهای بربر کم کم از لژیونهای رومی بیشتر شد. افسران آلمانی نیز فرمانده رومیان می شدند.

بدینسان رم، مانند انگلی، در قلب دنیا خانه کرده بود. هر انگلی، اما، سرانجام خود سبب نابودی خود می شود چرا که به تنهایی نمی تواند به زندگی ادامه دهد. رم ناتوانتر می گردید، و ملت‌های مغلوب نیرومندتر می شدند. رم هرچه ناتوانتر می گردید، برای بقای خود وحشیانه تر می جنگید. از رو به روشن شدن با ناخوت و تاز روز افزون بربرها گزیری نداشت. ارتش عظیمی که در شمال

ایتالیا گرد آورده بود جلو آنها را نتوانست بگیرد. از کوه‌های آلپ بالا آمدند و به شاهراه‌های شبه‌جزیره ایتالیا سرازیر شدند. زندگی در حومه بی‌دفاع شهر رم خطرناک شد. دور هر کاخ دیوارهای بلندی کشیدند و آن را به شکل دژی درآوردند. شهرها پیوسته در معرض تهدید بودند. دیگر آن زمان سپری شده بود که رومیان در سرزمین گالیا شهرها می‌ساختند و با معابد، سیرکها و نمایشخانه‌ها به آن شهرها زیبایی می‌بخشیدند. اکنون در آنجا هر شهر اردوگاهی شده بود با سلاحخانه‌ای در میان، و خانه‌هایی گرد آن. دیوارهای بلندی نیز شهر را دربر گرفته بود.

قرنها گذشت. قرن سوم و قرن چهارم میلادی نیز گذشت. سالهای قرون وسطی همچون سایه‌هایی در روشنی سپیده دم پیش می‌آمدند. کم‌کم واژه‌های غربی در زبان لاتین پیدا شد مانند بورگوس<sup>۱</sup> که در زبان آلمانی به معنی دژ بود. رومیان دیگر ریش خود را نمی‌تراشیدند. به جای توگای رومی جامه بربرها را برتن می‌کردند. در شهرهای شمالی بیشتر شوبا<sup>۲</sup> یا نیمتنه پوستین می‌پوشیدند.

شوبای بربرها به جای توگا این برای آینده امپراتوری نویدخوشی نبود

## ۴ بیزاری از علم

زندگی در امپراتوری روم هر روز بدتر می‌شد. کارگزاران آزمند حکومت، دارایی مردم را به یغما می‌بردند. تنها نه امپراتور،

بلکه هر نماینده حکومت، خود را سزار و یکی از خدایان می‌دانست. در این گیرودار، عده‌یی از رومیان، از شامگاه تا بامداد به عیش و نوش سرگرم بودند. چندان می‌خوردند که از گلوشان بیرون می‌آمد، و در کنار آنها مردم بسیاری از گرسنگی می‌مردند. گرسنگان بسی بیشتر از سیران بودند؛ اسکلتها بیشتر از شکمهای برآمده بودند.

در حومه شهرها و روستاها، کشاورزان مزدور زیر سنگینی باج ده پک و انواع مالیاتها خرد می‌شدند. بسیاری از آنان از قطعه زمین کوچکی که اجاره کرده بودند چشم پوشیدند و به کشورهای بیگانه گریختند چون نمی‌توانستند رفتار غیر انسانی زمینداران رومی را تحمل کنند و حال آنکه میان بربرها دیگر از شر مالیاتهای سنگین آسوده بودند. بردگان نیز میان بربرها، خوشتر از افراد آزادی بودند که تحت حکومت رم می‌زیستند. وقتی کشاورزان مزدور از جنگ مالکان می‌گریختند، آنها را دستگیر می‌کردند و باز می‌گرداندند. رشته‌یی نادیده آنان را به زمین پایبند کرده بود. هنگامی که این کشاورزان گریزپا را چون بردگان، با زنجیر در بند می‌کردند، آن رشته نادیده دیده می‌شد. آنان نه برده مالک، که برده زمین بودند و این عنوانی بود که قانون رم به آنها می‌داد.

دهقان را با زمینی که در آن زراعت می‌کرد خرید و فروش می‌کردند؛ او مانند یکی از وسایل خانه، گاو آهن و یا گاو به حساب می‌آمد. پیشه‌ور نیز وابسته پیشه خود بود؛ فرزند زغال فروش مجبور بود زغال فروش شود و بافنده زاده بافنده گردد.

کار همواره تحقیر می‌شد چرا که آن را خاص بردگان می‌دانستند، و حالا مرد آزادی که ناگزیر بود برای نان روزانه

خودکار کند؛ دیگر انسان شمرده نمی‌شد. یکی از فرمانهای حکومت رم در مورد کشاورزان و پیشه‌وران حاکی از این بود که: «این مردم که به ننگ کارتن در داده‌اند شایستهٔ احراز مقام انسانی نیستند و باید همیشه در مرتبهٔ کنونی خود بمانند.»

### نگ کارا

این عبارت گویای آن است که نظام امپراتوری روم محکوم به نابودی بود. حکومت رم سالهای آخر عمر خود را می‌گذرانید.

جاده‌ها پراز راهزن بود. این راهزنان در نظر روستاییان، قهرمان و مظهر انتقام خدایان بودند. قدرت حکومت مرکزی پیوسته کمتر می‌شد. زمینداران، خود، دربار داشتند و کاخهای خود را دژهای استوار گردانیده بودند. امپراتوری قدرتمند رم رفته رفته نابود می‌شد. قانون شکنی و خودکامگی در همه جا به چشم می‌خورد. يك امپراتور در غرب و امپراتور دیگری در شرق حکومت می‌کرد. گاهی در يك زمان چهار سزار فرمان می‌راندند. پیش از این همهٔ راه‌ها به رم ختم می‌شدند. اکنون، اما، پایتختهای جدیدی ساخته شده بود. سزارها در شهرهای ترومس<sup>۱</sup>، میلانو<sup>۲</sup>، نیکومدیا<sup>۳</sup> و کنستانیناپول<sup>۴</sup> زندگی می‌کردند.

رم زمانی می‌لایند که دنیا را مسخر کرده است و حالا بربرها غنایم را میان خود قسمت می‌کردند، در جاده‌هایی که يك وقت لژیون‌های رومی پیروزمندانگام برمی‌داشتند اکنون فرانک<sup>۵</sup>ها، گوت<sup>۶</sup>ها و ساکسون<sup>۷</sup>ها حرکت می‌کردند. برخی از اینان

۱ - Treves      ۲ - Milano      ۳ - Nicomedia

۴ - Constantinapole      ۵ - Frank

۶ - Goth      ۷ - Saxon

درگالیا ساکن شدند، برخی به بریتانیا رفتند، و بقیه راه اسپانیا را درپیش گرفتند.

رم در حال مرگ بود. رنج احتضارش صد سال به طول انجامید.

هون‌ها از شرق به رم تاختند، همه‌جا را به آتش کشیدند و خونها ریختند. مردم برای نجات خود حتی به خدای آتشدانها و خدای آستانه‌ها نیاز می‌بردند. این خدایان، پس کجا بودند؟ چرا فریاد نیازمندان را نمی‌شنیدند؟ به خدایان بیگانه، چون ایزیس<sup>۲</sup> مصریان و آستارته<sup>۳</sup> بابلیها روی آوردند. یکی از امپراتوران روم برای میترا، خدای ایرانیان، معبدی بنا نهاد. مردم معجزه‌یی را انتظار می‌کشیدند. به جادو امید بسته بودند. خرافه پرستی و پندار باقی بار دیگر رواج یافت و دنیا به سرایشب تعصب فرو لغزید.

مردم ایمان به خود را از دست دادند. کم کم حس می‌کردند زبون شده‌اند و زندگی بیهوده‌یی را می‌گذرانند. انسان از خود می‌پرسید: «این علم چه سودی برای من داشته است؟ هنوز هم، چون گذشته، مرگ در کمین من است، مرا چه سود که زمین مسطح باشد یا گرد؟ به چه کار من می‌آید بدانم که ستارگان ثابت‌اند یا حرکت می‌کنند؟ علم برای من آزادی یا خوشبختی نیاورده است. آیا سرانجام، به راستی، حقیقت را در خواهم یافت؟ می‌دانم، هر چه بیشتر بیاد بگیرم، بیشتر از حقیقت دور می‌شوم.» بدینگونه علم را که آن‌همه بدان امید بسته بود، ناسزا می‌گفت.

چشم به راه آمدن نجات دهنده‌یی بود، چشم به راه دوستی برای فقیران و ستم‌دیدگان. خاستگاه این انتظار یهودیه بود.



مردم یهودیه، از مدت‌ها پیش، چشم به راه ظهور مسیحا (مسیح) بودند. در شهر کوچک جلیله، میان ماهیگیران، دهقانان، بردگان و گدایان، این سخن دهان به دهان می‌گشت که مسیح نجات‌دهنده، به راستی، آمده و مصلوب شده است. برای نجات آنان خون خود را ریخته، به کفاره گناهان بشر و برای رها کردن او از اسارت گناه جان خود را فدا کرده است.

رم کوشید با شکنجه دادن، کشتن و سوزاندن کسانی که این سخنان را باور کرده بودند و تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شد، دین جدید را نابود کند اما این کار به گسترش آن بیشتر می‌افزود. مسیحیان را طعمه جانوران وحشی می‌کردند، می‌سوزاندند، به دنبال ارا به می‌بستند و روی زمین می‌کشاندند. به هر وسیله‌ای دست می‌زدند تا آنان را وادارند از مسیح خود روگردان شوند؛ به مسیحیان می‌گفتند: «امپراتور را نیایش کنید تا جان خود را نجات دهید.» اما هیچ تدبیری کارگر نمی‌افتاد. هر کودک با سرافرازی می‌گفت: «من مسیحیم.»

یکی از حکمرانان به امپراتور نوشت: «این عقیده جدید تنها در شهرها، بلکه در کوچکترین روستاها نیز رسوخ یافته است. با این حال، فکر می‌کنم بتوانم آن را ریشه کن کنم.» او، اما، اشتباه می‌کرد.

زمانی بود که مردم در دیوارهای سنگی نفوذ می‌کرد، مرزهای نامرئی‌یی که ملت‌ها را از هم جدا می‌کرد فرومی‌ریخت و بسیاری از رسم‌ها و سنت‌های کهنه را برمی‌انداخت. اکنون از بطن معتقدات و دین‌های کهن، آیین تازه‌یی پیدا شده بود. ایسن آیین آغوش خود را به روی همه به یکسان گشوده بود. میان یونانی، یهودی، رومی و بربر فرقی نمی‌نهاد؛ همه انسان بودند.

یونانی باخواندن کتابهای دینی مسیحیان، تعالیم فیلسوفان خود را به باد می آورد؛ افلاطون از دنیایی سخن گفته بود که در آن آدمیان باصلح و صفا خواهند زیست. دیوگنس میان یونانیان و بربرها فرقی نمی نهاد و همه دنیا را وطن خود می دانست.

یک رومی، نیز، باخواندن انجیل به یادسخنان سنکا می افتاد؛ سنکا می گفت خیر سرانجام به جهان باز خواهد گشت و جای شر را خواهد گرفت.

دین جدید برای عامیان، نیز، که هیچ آشنایی با افلاطون یا سنکا نداشتند از همه چیز عزیزتر بود. در شهرهای بزرگی چون اسکندریه و قیصریه، مردم در کوی و برزن جمع می شدند و با اشتیاق به سخنان واعظان مسیحی گوش فرا می دادند. بیشتر این مردم از پیشه‌وران، بردگان و تهیدستان بودند.

سخنرانان فریادبرمی آوردند: «وای بر تو، ای دم! وای بر تو، ای روسپی کثیف! روزی در آتش نابود خواهی شد. کاخهایت زیر انبوه خاکستر مدفون خواهند گردید و گرگها در کوچه‌هایت از این سوبه آن سو خواهند رفت.»

«بیاید نزد من ای تمام زحمتکشان و گرانباران و من شما را آرامی خواهم بخشید، یوغ مرا بر خود گیرید و از من تعلیم یابید، زیرا که حلیم و افتاده دل می باشم و در نفوس خود آرامی خواهید یافت، زیرا که یوغ من خفیف است و بار من سبک... خوشا به حال حلیمان زیرا که ایشان وارث زمین خواهند شد.»

مردم، مشتاقانه، این سخنان را گوش می کردند. بردگان داغ برپیشانی هم با شور و اشتیاق، به این سخنان گوش فرا می دادند. دیگر چه امیدی جز این می توانستند داشته باشند؟ چقدر از سر ناامیدی، دل به دریا زده، براربابان ستمگر خود شوریده

بودند؟ در اسکندریه از ویرانه‌خانه‌هایی که در جنگ‌های خیابانی خراب و سوخته شده بودند هنوز دود برمی‌خاست. حتی معبد موسه یون، که مایه افتخار مردم اسکندریه بود، یکسره ویران شده بود. آری، لژیونهای رومی، با قساوت تمام، شورش دیگری را فرو نشانده بودند.

و اکنون این بیچارگان که از آن کشتارها و ویرانیها جان به در برده بودند، دیگر چه می‌توانستند کرد جز آنکه در سخنانی از این گونه تسلی بجویند؟ بی‌گمان، جز يك معجزه هیچ چیز دیگری نمی‌توانست آنان را از آن بیچارگی برهاند، و این معجزه همان منجی بود که با رستخیز خود می‌خواست آنان را نجات بخشد. از این رو، با علاقه بسیار به سخنان واعظان مسیحی، که مانند خود آنان برده بودند، گوش فرامی‌دادند.

پس از گذشت قرنهای سوم و چهارم میلادی، حکومت رم سرانجام، به این نتیجه رسید که سعی در از میان بردن آیین جدید بی‌ثمر است. بعلاوه، مگر این همان نبود که امپراتوری روم بدان نیاز داشت، یعنی يك آیین جهانی برای سراسر قلمرو امپراتوری؟

از این رو، مسیحیان پس از چند قرن خواری و شکنجه به پیروزی رسیدند. امپراتور کنستانتین، خود، دین جدید را پذیرفت و مسیحی گردید. مسیح از خدایان کافران نیرومندتر بود؛ برای نجات امپراتوری باید به حمایت مسیح متکی شد. رم، بسان غریقی که برای نجات خود به هر خس و خاشاک چنگ می‌اندازد، به صلیب متوسل شد. زمانی بود که رومیان بردگان را به صلیب می‌کشیدند، و اکنون صلیب نشانه رسمی امپراتوری محضر رم گردید. صلیب، اما، نمی‌توانست رم را از ناسبودی برهاند.

صلیب ممکن بود باقی بماند، اسقف رم می‌توانست نیرومندترین مرد رم گردد، ولی امپراتوری رم محکوم به فنا بود. این امپراتوری در اثر بیماری درمان ناپذیر نظام بردگی می‌مرد و مسیحیت نمی‌توانست آن بیماری را درمان کند؛ تنها می‌توانست زمان احتضار را طولانی‌تر گرداند.

کشیشها در موعظه‌های خود، بردگان را «برادران در مسیح» می‌خواندند ولی خودشان هیچ کاری برای آزاد کردن برده‌های خود نمی‌کردند. به بردگان وعده سلطنت آسمانی می‌دادند، و سلطنت زمینی را به فرمانروایان زنده زمین وا گذاشته بودند؛ و این فرمانروایان مسیحی در شکنجه دادن برده‌های فراری و فرو- نشانیدن شورش بربرها از اسلاف غیر مسیحی خود سنگدل‌تر بودند. رم با دست خود، گور خود را می‌کند.

آنگاه پیشگویبهای نویسندگان کتاب مقدس تحقق یافتند؛ بربرها رم را محاصره کردند. مردم شهر از گرسنگی می‌مردند، یکدیگر را می‌کشتند، حتی مادران به جان کودکان خود رحم نمی‌کردند. بردگان بر شهر مسلط شدند و دروازه‌ها را به روی محاصره‌کنندگان گشودند.

قرنها بود که برده‌داران رومی بربرها را پایین‌تر از انسان می‌دانستند. در نظر آنها «بربر» و «برده» انسان راستین نبودند. اکنون بربرها و بردگان بر ضد سروران رومی متحد شده بودند.

نظام بردگی به رم قدرت داده بود و اینک آن را باز می‌ستاند. گوتها، بربرهای شمال، رم را غارت کردند. پس از آن نوبت واندال‌ها رسید. اینان نیز معابد و نمایشخانه‌های عظیم را ویران کردند، مجسمه‌هایی را که زیور پلها بود فرو-

کوفتند و آثارشاعران رومی را سوزاندند. شعر به چه کار و اندالها می آمد؟ این وحشیان هنوز جامه هاشان را از پوست جانوران وحشی درست می کردند. ویرانگریها و شرارتهای این قوم وحشی، هنوز پس از گذشت قرنها، در خاطر مردم رم زنده است و همیشه از آنها به زشتی یاد می کنند، هر چه باشد به زشتی یاد کردن بهتر از به دست فراموشی سپردن است.

همه راهها در فوروم<sup>۱</sup> به رم می انجامیدند؛ اکنون نیز چنین بود با این تفاوت که حالا برویرانههای آن سبزه رویده بود. اینجا که زمانی ستونهای زر اندود سر بر آسمان می ساییدند، اکنون جای خوکان گردیده بود. چنین شد سرانجام رم، رمی که می خواست بر همه دنیا چیره شود.

\*\*\*

واینک ما ناگزیریم با انسان، قهرمان داستان خود، در نیمه راه سفرش بدرود گوییم. پایان امپراتوری روم به معنای پایان این سرگذشت و، طبعاً، پایان داستان انسان نخواهد بود. بسا کسان و شهرها که در این کتاب با آنها آشنا شدیم و بسا رویدادها که در این کتاب خواندیم!

با قهرمان خود از شهری به شهری و از عصری به عصری سفر کردیم؛ همه جا با او بودیم: در میلوس، در آتن، در اسکندریه، در رم و جاهای دیگر. او را با نامهای بسیارش شناختیم: تالس، دموکریتوس، ارسطو، لوکرتیوس...

کتاب ما در اینجا به پایان می رسد، زندگی قهرمان ما، اما، همچنان ادامه دارد و ما هیچگاه به پایان داستان او نخواهیم

پرواز و سقوط [۲۶۷]

رسید چرا که انسان غول، جاودانه، رهسپار راه کمال و آفرینندگی  
است.

امید است در کتاب بعدی خود، این قهرمان را بار دیگر  
بینیم و او را، که در کار آفریدن دنیای دیگری است، به تماشا  
بنشینیم.

## داستان زیبای تکامل

# ۲

تاکنون درباره تاریخ تکامل انسان و پیدایش تمدن، کتاب‌های بسیار نوشته شده. ولی بیشتر آن کتاب‌ها با زبانی افسانه‌ای و غیر واقعی، بدون در نظر داشتن میزان فهم و هوش جویندگان جوان نگاشته شده‌اند. کتاب «چگونه انسان غول شده» نخستین کتابی است درباره سیر تکاملی انسان که با زبانی ساده و در عین حال واقع‌گرای، با در نظر گرفتن روان‌شناسی نوجوانان نگاشته شده است. نوجوانان در این کتاب با غول‌هایی واقعی سروکار خواهند یافت، غول‌هایی که در طی هزاران سال و با پشت‌سر گذاشتن رویدادهای بسیار بدید آمده‌اند. آری، نوجوانان در این کتاب خواهند آموخت که هر یک از ایشان غولی است اندیشمند و توانا که می‌تواند غول‌آسا موانع را از سر راه خویش بردارد و جهان را بر طبق خواسته‌های خود دگرگون سازد.

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیرکبیر به چاپ رسیده است

بها: ۱۱۰ ریال

